

پیکان جوانان ۵۶

ペイカン. ジャワナン

www.javanan56.com

رپورتاژ اختصاصی
و خواندنی:
اولین روز درس...

*

چگونه، در شب
عروسی ما،
شوهرم بمن
خیانت کرد؟! *

عکس چهار رنگ «عارف»
ضمیمه این شماره است

*

داستان‌های تازه،
رپورتاژهای روز
و مقالات خواندنی...

يك مسابقه تازه
باجوايز ارزنده :

پرنده آبی





ایگورا رویال

عالی ترین رنگ مو با قدرت پوشش بی نظیر

سری رنگ موی ایگورا رویال کامل و متنوع است. از رنگ های طبیعی، مشکی، قهوه ای، خرمائی، خاکستری... تا رنگ های فانتزی، شرابی، پرکلاغی، آبی، زیتونی پلاتینی... در دسترس شما است و از میان آنها به آسانی می توانید رنگ موی دلخواه خود را که چهره شما را زیباتر جلوه میدهد انتخاب کنید.

رویدادها...

کبوتران خون بر!

باین ترتیب پزشکان در مواردی که احتیاج به تجزیه فوری خون بیمار دارند، نمونه خون بیمار را در لوله های کوچک ببال کبوترهای نامهرسان می بندند و آنها را بمقصد آزمایشگاه های بزرگ در شهر های افریقای جنوبی به پرواز درمی آورند. بیش از هشتاد درصد کبوترانی که برای این کار انتخاب شده اند، وظیفه خود را بخوبی انجام می دهند.

باوجود پیشرفت های شگفت انگیزی که در صنعت هواپیماسازی روی داده بازهم در بسیاری از موارد نمیتوان از وجود این وسائل سریع حمل و نقل استفاده کرد. در این قبیل مواقع باید بهمان وسائل قدیمی متوسل شد. مثلا، اکنون در عصر هواپیما های جت کار حمل خون در بیمارستان های دور افتاده افریقای جنوبی بمقدار کبوتر های نامه بر گذاشته شده است.

نسخه برای ۱۰۰ سال عمر..

هرگز لب به سیگار نزنید. در هوای آزاد زندگی کنید. زندگی مرتب و معتدلی برای خود تهیه نمائید. با جاک شدن مبارزه کنید، زیرا چاقی بزرگترین دشمن وفات بشر است. البته اگر از جنس لطیف باشید شانس عمر طولانی تری را خواهید داشت.

ومردی که دو زنه شد!

سیل جان خود را از دست داده است، درصدد جستجوی یکدیگر برنیامدند. دو سال از این موضوع گذشت تا این که چند روز قبل هنگامی که «فاطمه» در اهواز از خیابان میکشید جاسم شوهرش را دید که بازن دیگری از خیابان عبور میکند، وی از این موضوع ناراحت شد و پس از کمی مشاجره با «جاسم» از وی شکایت کرد. جاسم گفت: پس از وقوع سیل ۶ ماهه دنبال همسر گشتم و چون او را نیافتم ازدواج کردم، باوجود این چون فاطمه را هنوز دوست دارم خاستم بای نزن زندگی کنم، فاطمه ابتدا مخالفت کرد ولی چون سماجت شوهرش و از طرفی علاقه او را نسبت به خود دید، باین امر راضی شد. با توافق زن دوم جاسم و جلب رضایت او، پرونده ای در این مورد تشکیل شد و بمنظور بررسی و صدور اجازه دو زنه شدن جاسم به دادگاه حمایت خانواده اهواز ارجاع گردید.

بیهوشی باتلفن!

لوله کوچکی گاز بیوش کهنه را جریان می دهند و به کودک میگویند که میخواهی با مادرت صحبت کنی؟ وقتی که گوشی را به دست بیمار دادند، به فاصله نیم دقیقه در حالی که لبخندی بر لب دارد، بخواب میرود.

مینی ژوپ برای مردان!

عمیقی در جامعه هستند عرصه کسره است. ظاهرا این مد جدید مورد توجه جوانان قرار گرفته و بسیاری از مغازه های آمریکا تعداد زیادی «مینی ژوپ» مردانه به خیابان خوش سلیقه آمریکائی سفارش داده اند.

پزشکان انگلیسی که اخیرا آزمایش هایی روی هشتصد نفر از انگلیسی ها که بیش از یکصد سال عمر کرده اند انجام داده اند، توصیف میکنند اگر شما هم میل داشتید صد سال عمر کنید میتوانید باین دستور ها عمل نمائید و با احتمال زیاد موفق خواهید شد:

ماجرای سیل اهواز

زنی که تصور می کرد در جریان سیل ۲ سال قبل اهواز همسرش را از دست داده است، دیروز وقتی شوهر خود را در یکی از خیابان های اهواز بازن دیگری دید از او شکایت کرد. شوهر این زن گفت: منم فکر میکردم همسر را در جریان سیل از دست داده ام و پس از ۶ ماه جستجو چون اثری از او پدست نیآوردم، با زن فعلی خود ازدواج کردم. جدائی این زن و شوهر در جریان سیل سال ۱۳۴۷ اهواز که قریه «عمره» را ویران کرد، رخداد. جاسم و فاطمه ده روز مانده به وقوع سیل با یکدیگر ازدواج غیررئیتی کرده بودند تا بعدا ازدواج خود را به ثبت برسانند. با جاری شدن سیل قریه «عمره» یکلی ویران شد و ساکنینش هر کدام به نحوی سرگردان شدند، جاسم و فاطمه نیز یکدیگر را گم کردند و هر کدام به تصور این که دیگری در جریان



شاهنشاه و شهبانو در میان شاگردان ممتاز و رتبه اول دانشگاه

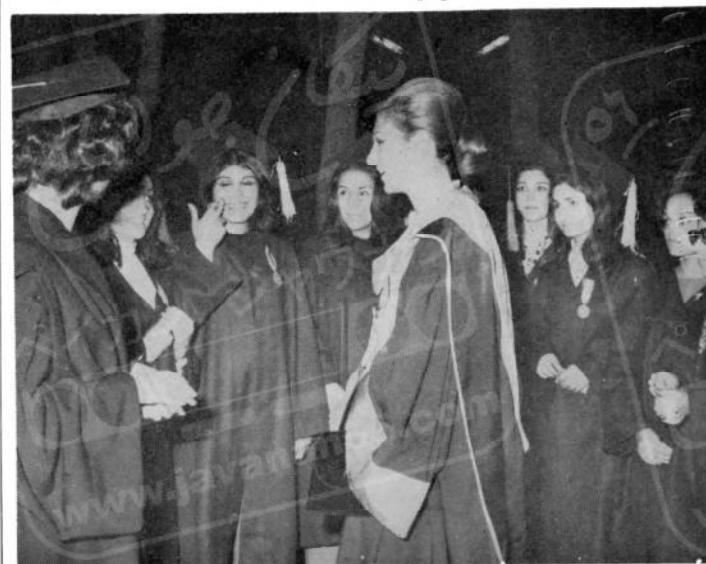
تعداد زیاد دختران دانشجوی رتبه اول، جلوه ای تازه به جشن دانشگاه بخشیده بود..

و بعد، چند برنامه هنری اجرا کردند. در پایان اجرای برنامه ها، شاهنشاه بروی سن تشریف فرما شدند، مدال های فارغ التحصیلان رتبه اول رشته های مختلف را به سینه آنان آویختند و بعد، با استادان و فارغ التحصیلان به بحث و گفتگوی صمیمانه ای مشغول شدند. در این هنگام، شهبانو به میان دانشجویان رفتند، با آنان خیلی گرم و خودمانی به صحبت پرداختند و از اینکه تعداد زیادی از فارغ التحصیلان و شاگردان رتبه اول را دختران تشکیل میدهند، ابراز خرسندی کردند و ضمن یادآوری وظایف جوانان، فرمودند، شاگردان اول دانشگاهها که برای تحصیل به خارج میروند، حتما باید بر گردند و عهده دار خدمتی بشوند... این مراسم، با ابراز احساسات پرشوری نسبت به اعلیحضرتین پایان یافت.

بقیه در صفحه ۱۰۰

در روز اول مهر، دانشگاه تهران نیز، سال جدید تحصیلی را، با شور و هیجانی بیشتر از همیشه، در پیشگاه شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو جشن گرفت... در ساعت ۵ بعد از ظهر، هلیکوپتر حامل شاهنشاه و شهبانو، در چمن دانشگاه تهران به زمین نشست. از ایشان استقبال گرم و پرشوری بعمل آمد و شاهنشاه و شهبانو به اتاق شورای دانشگاه و ادبیات تشریف فرما شدند و بعد از توضیح دفتریادبود، اعلیحضرتین لباس استادی دانشگاه تهران را تن کردند و وارد تالار فردوسی گردیدند. در آنجا، بعد از گزارش رئیس دانشگاه تهران دوشیزه مهین شمس زاد، فارغ التحصیل رتبه اول دانشگاه پزشکی بنمایندگی از طرف فارغ التحصیلان و دانشجویان سال جاری، تشریف فرمائی شاهنشاه و شهبانو را بدانشگاه تهنیت گفت

شهبانوی ایران، خیلی گرم و صمیمانه، با دختران فارغ التحصیل رتبه اول دانشگاه گفتگو میکنند.





این عکس، از بازدید دبیرستان شاهدخت گرفته شده است

وقتی زنگها بصدا درآمد...

روز اول مهر ماه ، نخستین روزدر سی، پایام شاهنشاه آریامهر آغاز یافت آقای هویدا نخست وزیر باتفاق خانم دکتر پارسای وزیر آموزش و پرورش ، طی مراسمی در دبیرستان دارالفنون، بانواختن زنگ ، شروع سال تحصیلی را اعلام کرد .

در ساعت ۹ صبح روز چهارشنبه اول مهر ماه ، ساختمان نوینید دبیرستان شاهدخت ، مورد بازدید آقای هویدا نخست وزیر و خانم فرخرو پارسای وزیر آموزش و پرورش قرار گرفت .

«در این بازدید، آقای نخست وزیر، ضمن ابراز خرسندی از اینکه ساختمان جدید دبیرستان شاهدخت

که شامل ۴۰ اطاق است ، در مدت دو ماه ساخته و آماده شده ، سئوالاتی را از آقای رحمان زاهدی رئیس اداره ساختمان و مال الاجاره وزارت آموزش و پرورش بعمل آوردند که توضیحات لازم داده شد. آقای رحمان زاهدی گفت :

« قرار است بزودی خانه ای که مجاور دبیرستان شاهدخت است ، از طرف وزارت آموزش و پرورش خریداری شود و در زمین آن یک سالن ورزش ایجاد گردد... در ضمن وزارت آموزش و پرورش بزودی در تمام مدارس که زمین مناسب جهت ازدیاد کلاسهای درس دارد، اقدام به ساختمان جدید و افزایش کلاسهای تحصیلی جهت دانش آموزان خواهد کرد .



مصاحبه در دهلی نو

گفتگو با نخستین زنی که به مقام ریاست سازمان ملل رسید...

رئیس اول اکافه انتخاب شد و خانم سپهر خادم نیز که کارته مخصوص مطبوعات بنام وی صادر شده بود، بعنوان روزنامه نگار در جلسات این اجلاس شرکت کرد . در پایان برنامه اکافه ، بانو سپهر خادم همسر که بدعوت دولت هندوستان عازم هندوستان شده بودند ، بر طبق برنامه تنظیمی ، بازدید از این بقیه در صفحه ۱۰۴

خانم سپهر خادم مدیر مجله پست ایران که به اتفاق همسر خود آقای مهندس خادم رئیس سازمان زمین شناسی کل کشور ، به انونزی عزیمت کرده بود ، به تهران باز گشت . در این سفر، در کنفرانسی زمین شناسی و کمیته گسترش تحقیقات معدنی اکافه آقای خادم که ریاست هیئت ایرانی را عهده داشت ، بعنوان نائب

کشف جدید در قرص های ضد آبستنی

• یکی از آزمایشگاه های بزرگ دارویی فرانسه قرص ضد آبستنی جدیدی کشف کرده که نسبت به قرص معمولی دارای مزایای زیادی است . از جمله اینکه خوردن یک قرص از داروی جدید برای جلوگیری از آبستنی کفایت میکند ، در حالی که قرص های معمولی باید همه روزه خورده شود .

دکتر «سارکیز» رئیس آزمایشگاه «روسل» گفت ، قرص های جدید که از چهار سال قبل با موفقیت کامل روی حیوانات آزمایشی شده است اثرات ناراحت کننده قرص معمولی را ندارد .

ملکه زیبایی سال ۱۹۷۱

• در مسابقات انتخاب ملکه زیبایی سال ۱۹۷۱ آمریکا که هفته گذشته انجام شد ، یک زیباروی ۲۱ ساله اهل ایالت تگزاس آمریکایی بریگان خود پیروز شد .

این دوشیزه که «فیلیس جورج» نام دارد ، تاج ملکه زیبایی را از «دوشیزه «بامالدر» ملکه زیبایی سال ۱۹۷۰ دریافت کرد .

لونی ۱۶ : آغاز گردورهای تازه در کاوشگری های فضائی ...

کار شوروی در فرستادن و بازگرداندن «لونی - ۱۶» به ماه ، بعنوان یک پیروزی در کاوشگری های فضائی تلقی شد ... در ساعت ۸ و ۴۸ دقیقه بامداد یکشنبه هفته گذشته ، شوروی یک سفینه بی سرنسین به آسمان فرستاد که آرام بر سطح ماه نشست ، پس از ۵ ساعت و ۲۵ دقیقه توقف در ماه ، در قسمتی موسوم به دریای فراوانی ، و نمونه ای از سنگ ها و خاک های ماه با مته الکترونیکی بر زمین بازگشت . این اقدام ، که همه مراحل آن بطور خودکار انجام گرفته و پیشرفت شگرف تکنولوژی شوروی را نشان داده ، بعنوان آغازی مهم در کار تحقیقات فضائی شناخته شده است .

خواهر فیدل کاسترو ، برضد کاسترو

بانو «جوتینا کاسترو» خواهر نخست وزیر کوبا در یک مصاحبه مطبوعاتی در توکیو رژیم برادرش را بشدت محکوم کرد و گفت: بیم آن دارد که کشور کوبا به مستعمره شوروی تبدیل شود ، در حالیکه در گذشته کوبا هرگز مستعمره آمریکا نبوده است .

بانو کاسترو که در چهارمین اجلاس اتحادیه جهانی ضد کاسترو در توکیو شرکت میکند گفت : انقلاب کوبا نتوانسته است یک دموکراسی واقعی در این کشور بوجود بیاورد .

یک تفسیر کوتاه

زنی که از ماجرای اردن رنج میبرد...



در ماجرای اردن ، یک زن بیش از همه احساس تنگنای میکند : «مونا» همسر ملک حسین پادشاه اردن که با دو پسرش پرنس عبدالله (۹ ساله) و پرنس فیصل (۷ ساله) در لندن بسر میبرد

اطلاع دارید که بدنبال استقرار یهودیان جهان در «ارض میعاد» سرزمین اعراب ، مسلمانان عرب، آنجا را دسته دسته ترک گفتند و به صورت «آواره» یک جمعیت در حدود یک تا دو میلیون نفر را تشکیل دادند . آوارگان عرب ، بیشتر از سایر اعراب کمر دشمنی اسرائیل را بسته اند و کمابند ها و چریک های عرب ، از میان آوارگان برخاسته اند . آوارگان که بیشتر در اردن بسر میبرند ، با هر گونه مصالحه مخالف هستند و عقیده دارند که از راه جنگ ، کار اسرائیل را باید ساخت . بهمین جهت ، وقتی اردن ، بدنبال مصر، طرح صلح آمریکا پیشنهادی بویلیم راجرز» وزیر امور خارجه این کشور را ، پذیرفت ، چریک ها بنای مخالفت را گذاشتند و از راه افراژنی های هوایی دشمنی آشتی

ناپذیر خود را با هر گونه مصالحه ابراز کردند . ملک حسین نیز با گماردن مارشال «حاجس مجالی» به فرمانداری نظامی اردن ، بر شدت عمل خود نسبت به چریک ها افزود و در نتیجه، آتش یک جنگ داخلی در اردن زبانه کشید، بخصوص که سوریه به حمایت از چریکها وارد کارزار شد . ملک حسین از دنیای عرب و شوروی و آمریکا کمک خواست، عبدالناصر رئیس جمهور مصر

دوطرف را به اعلام آتش بس دعوت کرد ، به پیشنهاد رئیس جمهور تونس کنفرانسی از سرن عرب تشکیل شد . اما ، هیچکدام این اقدامات، از وخامت اوضاع نکاست . بر اثر این وضع ، اردن به یک پارچه آتش تبدیل شده ، شهر هادرهم کوفته و ویران گشته ، کمبود مواد غذایی زنان را سخت به وحشت انداخته وضع بغرنجی پیش آورده است ...



یادداشت هفته :

طرح کنترل ازدواج!

هفته گذشته ، در روزنامه اطلاعات ، طرح تازه‌ای که برای اصلاح مقررات ازدواج در نظر گرفته شده است ، انتشار یافت . این طرح ، بطور کلی ، دارای چند هدف و نکته جالب است :

● ۱- از تاریخ تصویب طرح و اجرای قانونی که بر اثر آن بوجود می آید ، هر «ازدواج» و «طلاق» و «رجوع» باید در یکی از دفاتر رسمی ازدواج و طلاق به ثبت برسد . هر مردی در غیر دفاتر رسمی ازدواج و طلاق مبادرت به ازدواج ، طلاق و یا رجوع کند، بهشش ماه تا دوسال حبس تأدیبی محکوم می‌شود .

● ۲- کلیه دفاتر ازدواج مکلفند قبل از وقوع ازدواج ، گواهی پزشکی بریالمانع بودن ازدواج نامزد ها را از آنها مطالبه کنند و پس از بایگانی آن ، به عقد ازدواج و ثبت آن ، مبادرت ورزند . مرجع صدور گواهی پزشکی ، وزارت بهداری و سازمان های تابع آنست ، ولی در صورت ضرورت ، وزارت بهداری میتواند اجازه صدور چنین گواهی را به موسسات و سازمان های دیگر و پزشکان صلاحیتدار واگذار کند .

● ۳- برای طرفین عقد ازدواج ، گواهی واحد بریالمانع بودن ازدواج صادر خواهد شد و مرجع صادر کننده، در صورتی که تشخیص دهد بعلل پزشکی ، مصلحت احباب میکند که طرفین از ازدواج با یکدیگر صرفنظر کنند ، موضوع با ذکر علت بطور کتبی به آنان ابلاغ خواهد شد

● ۴- بادر نظر گرفتن نتایج نامطلوبی که از ازدواج جوانان کم رشد بدست آمده و نیز سوء استفاده هایی که از وجود شرط معافیت در نکاح بعمل آمده ، پیشنهاد حذف آن داده شده است که در حدود امکان از ازدواج های نامتناسب و بوجود آمدن اختلالات مخصوص در کودکان کنشاشی از عدم رشد کامل مادر است، جلوگیری شود.

● چهار مورد اساسی که در این طرح در نظر گرفته شده، از جهات مختلف، دارای اهمیت و ارزش فراوانی است . مشکلات ناشی از ازدواج ها و طلاق ها و رجوع- هایی که در دفاتر رسمی به ثبت نمیرسد، انقدر واضح و آشکار است که نیاز به ارائه دلیل و بحث ندارد ... هدف از ارائه گواهی پزشکی- نیز ، بررسی وضع جسمی و روحی دختر و پسر یا زن و مرد پیش از ازدواج است ، بمنظور جلوگیری از بیماری ها و عواقبی که دنبال دارد ، بخصوص ممانعت از ازدواج های قابلی که از نظر هنجاری و وراثت ، گاهی ناهنجاریها و عوارض ناگوار بهمراه دارد . وقتی دختر و پسر که قصد ازدواج دارند ، مورد معاینه دقیق بقیه در صفحه ۱۰۴

شماره ۶۹۳



عکس فوق العاده جالبی است : شهبانوی ایران ، دور از هرگونه تشریفات ، و خیلی گرم و صمیمانه، هنگامیکه شاهنشاه آریامهر پسرینه شاکردان رتبه اول دانشگاه تهران مدال می آویزند ، برای آنان کف می‌زنند .. تشریف فرمائی رهبر ممکت و بانوی اول ایران در جشن آغاز سال تحصیلی دانشگاه، برای همه فرهنگیان و دانش‌پژوهان افتخار- آمیز و غرور انگیز بود . اما ، بیشتر از همه، شاکردان ممتاز و رتبه اول ، از تشویقی که از آنان بعمل آمد ، احساس غرور و افتخار میکردند و این، برای همه یونندگان جهان دانش ، چه دانش آموز و چه دانشجو ، اعم از دختر و پسر ، در آغاز سال جدید تحصیلی، انگیزه‌ای میتواند باشد که بهتر درس بخوانند ، در کار تحصیل کوشا تر باشد و سعی کنند در ردیف آنهاائی قرار گیرند که در جشن دانشگاه ، افتخار آفرینند خبر این جشن ، در صفحه «ویدئاد ها» به چاپ رسیده است .

چهارمین هفته آغاز مسابقه پرنده آبی با ۷ جایزه برای ۷ نفر ...

از دو هفته پیش ، مسابقه پرنده آبی آغاز شد . مسابقه دارای ۷ جایزه است و ۷ هفته طول می‌کشد . هر هفته در میان کسانی که در مسابقه شرکت کرده‌اند قرعه‌کشی بعمل می‌آید و جایزه برنده آن هفته تقدیم میگردد . در پایان ۷ هفته یک قرعه‌کشی نهائی ، صورت میگیرد و برنده جایزه بزرگ مسابقه ، معلوم میشود . جایزه بزرگ مسابقه یک بلیت دوسره تهران و اروپاست که به برنده نهائی مسابقه تقدیم میشود .

جایزه هفتگانه عبارت است از :
۱- ماشین باقدگی برادر از طرف شرکت زنگارک ماشین .
۲- چرخ خیاطی دستی از طرف شرکت

گوگوش

در انجمن ..

«گوگوش» ، هنرمند معروف و محبوب ، که این روزها در اوج شهرت هنری است، بدعوت اطلاعات بانوان ، در ساعت ۵ وربع بعد از ظهر چهارشنبه ۱۴ مهرماه ، در انجمن برنامه اجرا خواهد کرد کلیه خوانندگان علاقمند مجله ، بادر دست داشتن همین شماره اطلاعات بانوان ، صبح و بعد از ظهر - امروز تا روز دوشنبه - میتوانند به دبیرخانه انجمن (خیابان بهار شمالی) مراجعه کنند و کارت رایگان شرکت در این جشن را دریافت دارند . اعضای انجمن نیز ، بهمین ترتیب ، بادر دست داشتن کارت عضویت خود، برای دریافت کارت مراجعه فرمایند

صفحه ۳

رپورتاژ اختصاصی :

اولین روز درس،

در مدرسه ولیعهد

ایران چگونه

آغاز یافت؟...

نکات جالب و خواندنی ،
از روز خاطره انگیزی که
والاحضرت ولیعهد و
والاحضرت فرحناز پشت
سر گذاشتند

چهارشنبه هفته گذشته، برای همه خانواده‌ها، چه در تهران و چه در شهرستان‌ها و روستاها، روز دیگری بود، روزی آغازگر یک فصل تازه .. اما، نه فقط طبیعت فصل تازه‌ای را آغاز میکرد، بلکه همزمان با این تغییر فصل، ۴ میلیون دختر و پسر کوچک و بزرگ بمدرسه میرفتند ... برای هر پدر و مادری، دهرگوشه ایران، در نخستین روز سال جدید تحصیلی، که بچه‌هایشان رهسپار مدرسه میشوند، بانسور و هیجان فراوان همراه است . در آن روز، تهران سوبدون شک سایر شهرهای ایران- چهره دیگری داشت. درهای آهنگی و چوبی مدارس که مدتی بود بسته بود، بروی بچه‌های مدرسه رو آغوش گشوده بود. بچه‌ها، دسته‌ای با اتومبیل مدرسه، عده‌ای همراه اتومبیل پدر و مادر، گروهی پیاده و دسته‌ای هم با اتوبوس، به ترحال به ترتیبی خود را بمدرسه میرساندند. دسته‌ای از کودکان را مادرانشان و عده‌ای را پدران می‌آوردند و گروهی نیز خودشان بمدرسه میآمدند .

... ومن صبح چهارشنبه گذشته پس از

بقیه در صفحه ۱۰۰

صفحه ۶



عکس بالا: شهبانو ایران
باتفاق والاحضرت ولیعهد و
والاحضرت فرحناز

عکس دست چپ: والاحضرت
ولیعهد قبل از رفتن بکلاس
کلام الله مجید را میبوسند .

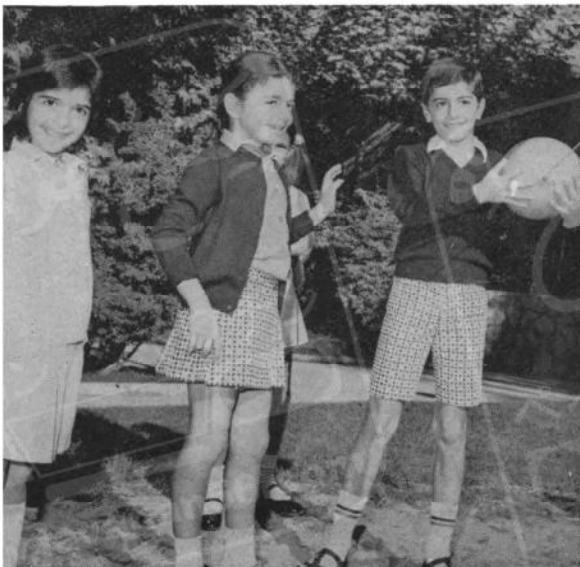


اسلاید رنگی روی جلد:

از جعفر دانیالی

عکس‌های این رپورتاژ :

از عباس جلانی



شرح عکس‌ها :

- ★ والاحضرت فرحناز ، هنگام خواندن انشاء
- ★ والاحضرت ولیعهد در کلاس درس
- ★ والاحضرت ولیعهد و والاحضرت فرحناز ، در صف ، به دعا گوش میدهند .
- ★ «تیمور» همکلاس والاحضرت ولیعهد ، با حرارت ماجرای سرقت هواپیمایشان و بردن آنها به قاهره ، تعریف میکند ...
- ★ چند دقیقه پیش از رفتن به کلاس ، والاحضرت ولیعهد و والاحضرت فرحناز سرگرم بازی ...

شوهرم، در شب عروسی بمن خیانت کرد!



شما، بمادر م بگوئید که آیا، من هم مثل همه دخترها که بالباس سفید عروسی بخانه شوهر میروند، فقط هنگامیکه کفن سفید بتن دارم، آنجا را ترک کنم؟!

خانم پری اباضلی، سردبیر گرامی مجله اطلاعات بانوان :

میدانم در نقش يك زن سردبیر كه مجله متین و آموزنده‌ای درباره‌ی دختران و زنان مملکت تنظیم میکنند، به‌اصول تشکیل کانون خانوادگی برای سروسامان بخشیدن به زندگی دختران و پسران و ایجاد يك نسل قاز و سالم، سخت‌متعد، و بومین هستنید و بهمین خاطر، هرچقدر بعضی از ما، از مشکلات و گرفتاری‌ها و بدبختی‌های خود، من بنویسم، اصل زناشویی را در مجله نفی نخواهید کرد، ولی بهرحال، من این مطلب را كه جلومای از واقعیت زندگی خودم است، برایتان مینویسم... شاید فكر كنید باچاپ آن، دسته‌ای نسبت بمردها بدبین شوند و از فكر ازدواج منصرف گردند، نه، هر كی اینطور نیست، علمي كه مرا بر آن داشت كه نامه‌ای برایتان بنویسم، چاپ نامه وارده هفته گذشته تحت عنوان «من بشوهرم خیانت كردم» در اطلاعات بانوان بود. من آن را خواندم، خیلی از دوستانم هم آن را خوانده بودند و همه معتقد بودند كه يك سرگذشت واقعی نامونه‌های متعدد بود و نظیر آن كه نمودار بی‌شمار و بی‌اعتنايي از طرف مرد است، در اكثر شوهر - هایشان دیده شده ولی يك چیز تعجب همه ما را برانگیخت و آن اینكه، در جامعه‌ای كه هرروز صد ها مرد بر نشان خیانت میکنند، شما چطور عنوان درشت و فریبنده «من بشوهرم خیانت كردم» را چاپ كریدید، در خالیکه، بنظر من، آن زن نه فقط خیانتی - به مفهوم واقعی خیانت - نکرده بود، بلکه بطوریکه از نامه‌اش برمیآید، زن بسیار نجیبی بود كه با آن شرایط زندگی كه شرح داده بودید، ساخته بود... از مقدمه چینی بگذریم و باصل مطلب بپردازیم.

من يك زن جوان ۲۹ ساله هستم، هشت سال است كه ازدواج کرده‌ام و در یکی از وزارت - خانه‌ها كار ميكند. دو دختر ۷ ساله و ۴ ساله دارم. شوهرم نه فقط يكبار، بلکه دهها بار بمن خیانت کرده است. اصلاً حالا فهمیده‌ام كه حتی از پیش عروسی من خیانت کرده است. تاكنون بخاطر دختر های معصوم و شاید تعجب كنید اگر بگویم كه، با توجه بمطالبی كه در طی این چندسال در مجله شما خوانده‌ام، با او ساخته‌ام. ولی حالا كردار بدستخوام رسیده است. دیشب در خانه ما صحنه‌ای پیش آمد كه هنوز جرات نكرده‌ام حتی برای مادر م بگویم... از یادآوری آن وحشت ميكند... نزدیک است دیوانه شوم... افسوس كه من اسیر محبت خود نسبت به بچه‌هایم هستم... وضع زندگی پدر و مادر طوریست كه قادر نیستند من و بچه‌هایم را بخانه‌شان راه بدهند. حقوق هم آنقدر كافی نیست كه بتوانم در چنین دروژمانه‌ای به تنهایی خانه‌ای را اداره كنم و دوتا بچه را برای زندگی پرورش دهم و هزینه خوراك و تحصیلاتشان را تامین كنم.

در طبقه بالای منزل پدر بزرگم دوتا اتاق كوچك بود كه از در كوچه پهلوی به آن راه داشت. آنرا به پسر دانشجوئی كه از شهرستانی آمده بود و هم كار ميكرد و هم تحصیل، اجاره داده بودند. گاهی كه در منزلشان مهمانی خانوادگی بود، او را هم كه هشت سال من بود، دعوت ميكردند. بر اثر چندبار رفت و آمد، ما باهم آشنا شدیم. پدرموادر بزرگم عقیده داشتند كه اگر من بافرامرز ازدواج كنم، خیلی خوشبخت ميشوم، چون از آن مردهای فهمیده و نجیب و درعین حال ساده شهرستانی‌است و غل و غش بعضی از جوان های تهرانی را ندارد. خود من هم باو بی‌علاقه نبودم. بعد از يكی دو سال كه او بمن اظهار عشق و علاقه كرد، ما باهم ازدواج

كردیم و پدر بزرگم در منزل خودشان مهمانی خوبی برپا داشت كه عده‌ای از اقوام اولیاد آن شركت كردند.

پدر بزرگم میگفت: «فرامرز مثل پسر خود من است... يكسال اول را در دهان دوتا اتاق زندگی كردیم، اما با حقوقی كه هر دو ميكردیم توانستیم يك طبقه در دهان نزدیکی اجاره كنیم و زندگی ساده‌ای را آغاز كنیم...»

فریده دختر عموی فرامرز، دختر بسیار مهربانی بودو برای عقد عروسی ما هم خیلی زحمت كشیدو چون اینم دانشجو بود و در تهران تحصیل ميكرد، چه وقتی منزل پدر بزرگ بودیم و چه وقتی بمنزل خودمان رفتیم، اغلب سراغ ما می‌آمد. حتی من چندبار دختر شیرخوارم را با شوهرم تنها پهلوی او گذاشتم و بسلمانی و یا خرید رفتم، نه‌او و نه فرامرز كمترین كاری كه نشانه عشق و عاشقی باشد، از خود نشان نمیدادند. تا اینکه، يكبار كه بمنزل مادر م دعوت داشتیم و كلفت و دختر اولم را هم با خودم برده بودم، برای تغییر لباس بخانه بازگشتم و با كليد در را باز كردم، از شدت تعجب در جايم خشك شدم، در را باز كردم و وسط راهرو نشستم، چون در اتاق خواب باز بود و شوهرم پشت من فریده را در آغوش گرفته بود. شوهرم بدون اینكه بروی خودش بیاورد، در اتاق را بست، لباسش را پوشید و جلو آمد و گفت: «این حق با بچه‌هاست... چرا آبروی مرا میبری... چرا جیب میكنی، مگر چه شده؟!... زانم بند آمده بود. وقتی بالكنت زبان باو اعتراض كردم كه بافریده است، گفت: «زن بدكاره بیاورم كه این كار را ميكنی، فریده را میشناسی، دختر عموی من است. ماسالاست همدیگر را می‌شناسیم... حتی شب عروسی هم، قبل از اینكه با تو باشم باور دار دیگری بودم...» ناگهان صحنه شب عروسی بخاطر م آمده كه مدتی فرامرز غیبت زده بود و وقتی علت را پرسیدم، گفت: «با ناظم رفتم كه كمی خستگی در كنم، حالم هم خوش نبود، كمی مشروب خوردم...»

بهرحال، فریده اصلاً از اتاق بیرون نیامد و شوهرم هم گفت: «همینه كه می‌بینی، می‌خواهی بخواب نمی‌خواهی بخواب، اگر زن عاقلی باشی میتونی تو این خانه بزنگیت ادامه دهی... هر مردی از این كارها ميكند... تازه من دختر عمویم را آوردم... رفقا از كنار كوچه، دختر زن، به خانه‌شان می‌آورند كه معلوم نیست كی هستن و چه میخواهند...» چه در درستان بدهم، با گریه و زاری، خانه را ترك كردم و بمنزل مادر م رفتم. خاله و دختر خاله‌ام آنجا بودند، چیزی نتوانستم بروی خودم بیاورم. سایر مهمانان ايشان هم آمدند. شب فرامرز بر طبق معمول كه بخانه مادر م می‌رویم، آمد و بعد از شام گفت: «زودتر بريم كه من خسته‌ام...» جرات نكردم جلو مهمانان بپانه‌ای بیاورم و آبروی پدرمو مادر م را ببرم، ناچار روانه خانه شدم. در اتومبیل حرفی نزدیم و شب كه در اتاق خواب تنها ماندیم، باو بخاطر كه بعد از ظهرش اعتراض كردم، در نهایت وفاحت گفت: «بگیر بخواب»

این اولین بار نبود كه من فریده را توی همین تخت خواب آورده بودم. من تنها مردی نیستم كه از این كارها ميكند... بعد از اینم كه خودش خواهد آمد... با گریه و زاری بخواب رفتم. شب خانم سردبیر كه يك زن هستنید، میتوانید حس نزدیکی من در آن تخت خواب چه‌مانی داشتم، در تخت خوابی كه چند ساعت پیش شاهد عشق‌بازی شوهرم و دختر دیگری بوده است... بعدها فرامرز گفت كه با فریده از كوچكی عاشق و معشوق بودم، ولی پدر فریده با ازدواج فامیلی مخالف بوده و خواهرش هم كه با فامیل ازدواج کرده بچه‌های ناقص بدنیا آورده است. باین جهت آن دو قسم خورده بودند

كه باهم بصورت عاشق و معشوق باشند.

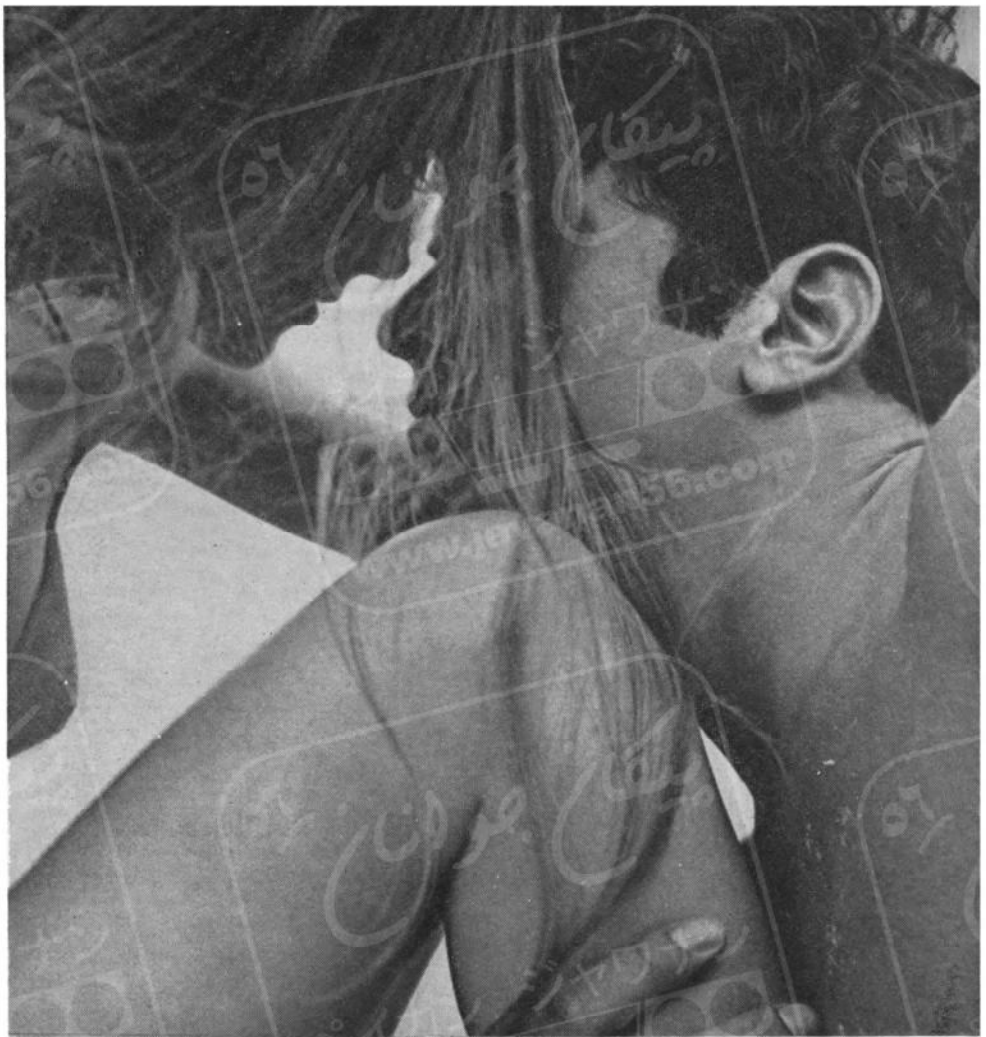
بعد از این ماجرا، دیگر فریده بخانه ما نیامد. من هم سعی كردم سراغ او را نگیرم. در عین حال وسطی و بدبینی روز بروز بیشتر در من ریشه میدواند. شوهرم بی‌اعتنايي هایش فرونی می‌یافت و ما صاحب دختر دیگری هم شدیم. تابستان بود، همه بكنار دریا میرفتند، شوهرم گفت: «میدونی، من حوصله ندارم چند روز تعطیل رادر كنار دریا و باقوتق تو و بچه‌ها بگذرانم. من خودم دوروز با دوست‌هایم می‌روم. تو هم خواستی مرخصی بگیر و جداگانه برو...»

نمیدانید با چه ناراحتی، چندان سفرش را بستم. او روانه دریا شد و من با هم و زوج دهرمان ماندیم. بجای دوروز، سفرش ۲۰ روز طول كشید. وقتی از راه رسید، با عصبانیت چندان را پرت كرد و گفت: «اگر بخاطر تو و این تحفه‌ها نبود، اقلاً يكی دو هفته می‌ماندم...»، بعد، دوش گرفت و بر تخت خواب رفت. چمدانش را باز كردم كه لباسهایش را سر جایش بگذارم كه دیدم يك مایوی زنانه و يك لباس پلاژ و دو شورت لای لباسهایش است. با ناراحتی لباس‌ها را با طرف اتاق خواب بردم و گفتم: «فرامرز! این چه، این رسم روزگاره كه آدم زن و بچه‌اش را در كنارمان بگذارد و خودش تنهایی بدنبال خوشگذرانی بره؟!... يك دفعه جیب كشید و گفت: «من اگر میدونستم كه تو جاسوسی ميكنی، مایوی لباس های او را پس میدادم؟!...» بعد معلوم شد كه بافریده بكنار دریا رفته بوده است. دیدم هرچه با او سرو كله بزم، عیب و بیبوهه است. درصدم برآمدم فریده را متقاعد كنم، شاید دلش بحال من و بچه‌هایم بسوزد و از سر راه زندگی من كنار برود... بحال كارش رفته و موضوع را با او در میان گذاشتم. ابتدا، خیلی نرم رفتار كرد، ولی وقتی جلو همكاریش با گریه و زاری من رو برو شد گفتم: «تازه خیلی دلت بخواد كه با من باشه... از وقتی كه در خانه شما بودیم و تئوسریسلی آمدنی را بطلبم را با قطع كردم و او در این مدت بايك دختر ماشین تئوس كدر اداره‌شان كار ميكرد، روابطی بهم زده بود...»

با ناامیدی فراوان بخانه برگشتم. يكبار به منزل مادر م رفتم و از فرامرز گله كردم و گفتم كه خواهم از او جدا شوم. ولی مادر م گفت: «از این حرف‌ها جلوم زن كه من و پدرت خیلی عصبانی ميشویم. دختر، با لباس سفید عروسی بمنزل شوهرش می‌رود و باید از آنجا با كفن بكورستان برود. توی خانواده ما این حرف‌ها گناه است. زن باید با همه بدبای شوهرش بسازد، دیگر از این حرف‌ها زن. بكنز نجیب كه از شوهرش شكایت نميكند... كاری تكن كه تونیم جلوسرو همسر سرمان رو بالا بگیریم...» خاله، آنقدر گفت، كه من، از گفته خود پشیمان شدم و فكر كردم بافرامرز بخاطر بچه‌هایم بسازم.

خدا میداند كه علاوه بر عیاشی چه كارها كه نميكرد... اغلب به پنهانی كه من خودم كار ميكندم و درآمد دارم، خرج خانه نمیداد. اكثر شبها دیر بخانه می‌آمد. جلو دوست و آشنا مرا كوچك و تحقیر ميكرد. ولی من همه را تحمل كردم. بارها از همكاران و دوستان و همسایه‌ها می‌شنیدم كه با يك زن موبوو، بكنز كناره، يك زن چاق، يك دختر سبزه و خلاصه با دسته‌های مختلف زنان و دختران در سینما، بارك و محله‌های مختلف شهر بوده است. من همه را تحمل ميكردم. هر چه فكر ميكردم میدیدم بداست كه زنی از شوهرش طلاق بگیرد. بداست كه بچه‌هایش بدون سرپرست باشند. بقیه در صفحه ۱۰۴

امشب ، برای عشق دیر نیست!



هرخانه‌ای میتواند کانون شادی و نیک بختی باشد، بشرط اینکه زن بداند شادی و نیک بختی از کجا سرچشمه میگیرد...

يك اتاق خواب شادی آمیز ، بمنزله پناهگاه مقدسی برای زن و شوهر است . در چهار دیواری این اتاق ، زندگی مشترک يك زن و شوهر ، باوج و عمق جلوه خود میرسد . چنانچه ، زن و شوهر ، هر دو ، احساس کنند که اتاق خوابشان کانونی استراحت بخش و شادی انگیز است ، بچه‌ها نیز ، در این احساس ، شریک و سهیم میشوند . هرگز فراموش نمیکند ، هنگامی که بچه بودم و شتاب زده از مدرسه بخانه باز میگشتم و ، مثل همه بچه‌ها ، وقتی پایم بخانه میرسید ، مادرم را صدا میزد و بعد ، روی پله‌ها میدویدم و به طبقه بالا ، بسوی اتاق خواب بزرگ مادر و پدرم میرفتم . مادرم ، اغلب ، کنار پنجره بود و دوخت و دوز میکرد . او میتوانست در طبقه پایین ، در اتاق نشیمن ، یا حتی در آشپزخانه تمیزمان ، خیاطی کند ، اما همه ما احساس میکردیم که ، اتاق خواب پناهگاه مقدسی برای او است ، پناهگاهی که او در آن ، بیشتر از هر گوشه خانه ، احساس آسایش و آرامش میکند .

هر اتاق خوابی میتواند کانون شادی و نیک بختی باشد ، بشرط اینکه زن بداند شادی و نیک بختی اواز کجا سرچشمه میگیرد . زیرا ، این امر ، منوط به طرز عمل و روش مرد است و هر مردی طرز عمل و روش مخصوصی دارد . تحقق آن نیز ، نیاز به دانایی ، پیچونی ، شکبایی ، خوش خلقی و عشق پذیری زن دارد . بندرت امکان دارد که رویاهای زن و مردی در آغاز ازدواج بطور همه جانبه تحقق یابد . بتدریج که زمان بجلو میرود ، در سایه شناسائی بهتر یکدیگر ، زمینه‌ای فراهم می‌آید که غنچه عشق هرچه بهتر بشکند و عطر دل‌آویزان ، زندگی را در هاله دلپذیری فرو برد ، اما ،

بشرط اینکه ، به عوامل تخریبی ، به آنچه آسایش و آرامش را بخصوص از اتاق خواب میگیرد ، امکان خودنمایی داده نشود . یکی از مهمترین این عوامل ، خستگی است . تردیدی نیست که ، يك زندگی سعادت آمیز ، نیاز به هیجان و شور و حرارت دارد و وقتی زن خسته است ، سرچشمه هیجان و شور و حرارت در وجود او خشک میشود . هنگامی که زن احساس میکند توانائی عشق ورزی و پذیرفتن عشق را ندارد ، یاس و دلزدگی بر قلبش پنجه میکشد و درهای شادمانی را بروی او می‌بندد .



دخترانی که بخانه شوهر میروند - بخصوص- باین نکته باید توجه داشته باشند . اغلب آنان ، در آغاز ازدواج ، از مسائل فرعی زناشویی ، از قبیل خرید، خسته میشوند و این خستگی که در مناسبات زناشویی تأثیر میگذارد چشم‌انداز زیبایی از ازدواج در برابر دیدگانشان قرار میدهد . یکی از مراجعان من ، در فردای روز زناشویی ، با چشمان اشکریز پسران من آمد و گریه کنان گفت : «ایشب ، آنطور که من فکر میکردم ، جریان پیش نرفت ... و این ، تقصیر من بود...چه باید بکنم؟» برای عشق ورزی خود را آماده نمیدیدم ... میخواستم هرچه زودتر بخوابم ...

گفتم : «من ، میدانم که مساله در کجاست .. شما در شیی که قصد ازدواج داشتید ، بقدر کافی فرصت استراحت نداشتید و در نتیجه ، بجای هم‌آغوشی ، خواب را ترجیح دادید ... شوهرتان نیز ، بدون شک ، خسته و کسل بوده است . بی جهت سخت نگریید ، بخود تلقین غلط نکنید . بگذارید جریان خیلی طبیعی و توأم با آرامش خیال پیش برود .. بعد از ۴۸ ساعت ، به آنچه

حالا میاندیشید ، میخندید و از شادی های زندگی لذت میبرید ..» این نوعروس ، بعد از ماه عسل ، دوباره ، پسران من آمد . اظهار داشت که او و شوهرش در باره مساله‌ای که در نخستین شب زندگی با آن روبرو بودند ، با هم صحبت کردند و معلوم شده است که هر دو ، در آن شب ، خسته و در نتیجه ناراحت بوده‌اند و بی‌جهت او ، گناه ناکامی در کام بخشی را بگردن خود انداخته بوده است . بعد ، هر دو ، تصمیم گرفتند برنامه زندگی خود را بشیوهای ترتیب‌دهند که تسلیم خستگی نشوند و بمواظت کار و کوشش ، استراحت کافی داشته باشند . در نتیجه ، شادی ناشی از این تصمیم ، زندگیشان را پر کرد .



بعد از ماه عسل ، چون اداره امورخانه و خانواده نیاز به چند برابر نیرو و انرژی دارد ، بسیاری از زنان ، در کار ادامه زندگی عشقی با همسرشان دچار يك نوع دو دلی و تزلزل میشوند . بعضی از آنان ، که از یادار شدن بیم دارند ، خستگی را دست- آویزی قرار میدهند . عده دیگر ، بعد از ۱۰ ، ۱۲ سال که از زندگی مشترکشان گذشته است ، بعلت اینکه تبو هیجان اولیه فرو نسته است ، دچار این وضع میشوند و بیماری های بی اساس مختلفی را بهانه قرار میدهند که ازدادگی عشق آمیز بگریزند و بصورت يك زن عادی ، در کنار شوهرشان قرار گیرند .

در کنار این عده ، گروه بیشتری -خیلی بیشتر- از زنان هستند که میخواهند بدانند چگونه آن تعادل و احساس جنسی که شوهرشان در آغاز نسبت به آنان داشت ، بقیه در صفحه ۱۴۲

از: دکتر ماریون هیلارد

استاد مامائی و بیماری های زنان

دانشگاه تورنتو- در کانادا

از: شعر

عروسک کوکی

بیش از اینها، آه آری
بیش از این هامی توان خاموش ماند
*
میتوان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
از فروغ فرخزاد
در گلی بیرنگ، برقالی
در خطی موهوم، بردیوار

می توان با پنجه های خشک
پرده را یکسو کشید و دید
در میان کوچه باران تند میبارد
کودکی با باد کپهای رنگینش
ایستاده زیر یک طاقی
گاری فرسوده ای میدان خالی را
باشتابی پر هیاهو ترک میگوید
میتوان بر جای باقی ماند
در کنار پرده، اما کور، اما کز

بقلم: فریدون فرخزاد

زندگی من و فروغ



عکسها: فرخزاد و همسر و فرزندش رستم



.. و بدین ترتیب بود که بهترین زن اروپا، دنیا ... بعد، تمام آن قدرت را صرف زن من شد ...
وقتی قلم و کاغذ برمیدارم و شروع به نوشتن دنباله خاطراتم میکنم، می بینم که چیز عینی است اگر بگویم که، مثلاً: «بعد از آن، من و آتیا با هم زندگی کردیم، بچه دار شدیم، خوشبخت یا بدبخت بودیم و ...»
این، سیر طبیعی زندگی است و نمیتواند «خاطره» باشد. من و آتیا، مثل سایر زن و شوهرها، توی یک آپارتمان خوشبختی و بدبختی، ویا بهتر بگویم، ساعات خوب و بدمان را، باهم قسمت میکردیم و عشق پرشور و بیش از حد روزهای نخستین، بهترین مانع برای درگیر شدن و بروز اختلافات بود.
شکفت اینکه، آن عشق بیش از حد، هرگز در من نمرد و از بین نرفت گهگاه، دوستانم از من می پرسند: «مگر ممکن است که آدم عاشق زن خودش باشد؟!» و من، باین پرسش، اینگونه پاسخ میدهم: «مگر ممکن است که نباشد?!»

*
ما، بلافاصله بعد از ازدواج، صاحب یک دختر شدیم که گرچه هرگز زندگی نکرد، اما چون در مدت بارداری آتیا نام او را «اوقلیا» گذاشته بودیم، به همین نام در خاطراتمان ماند. بعد که «رستم» - تنها پسر - دنیا آمد، من همیشه آرزو میکردم که آن اولی نیز بای میماند و من میتوانستم دست کم، دوتا بچه داشته باشم.
من، در تمام مدت زندگیم عاشق بچه بودم و هنوز هم هستم و خواهم بود. این، هیچ دلیل دیگری غیر از این نمیتواند داشته باشد که دوران کودکی ام به آن اندازه زیبا بوده که من تمام دورانهای کودکی را زیبا ببینم ... و یا، چون معتقد هستم که کودکان بسیاری از کشورها و نقاط عقب مانده و فقیر، بعلت همین فقر و عقب ماندگی، از دنیای باشکوه کودکی و از محبت کودکی بدون بهره میمانند، باید به آنها بیشتر مهربانی کرد. آنها را باید دوست داشت و باید به آنها نشان داد که محبت هم هست حتی برای آدم هایی که نمیدانند محبت چیست! من، هر وقت بچه گدا می بینم، گریه ام میگیرد. دلم میخواست تمام این بچه ها مال من بودند و من صاحب بزرگترین قدرت های

● آه ... آن روزها رفتند ... آن روزها رفتند ... و من دیگر هرگز نمیخواهم به آنها ببینم ... خودم را مجبور باین میکنم که از کار روزانه آنچنان خسته شوم که به خوشبختی نبینم.
● آتیا تنها زنی نبود که در زندگی من بوجود

بقیه در صفحه ۱۰۱

کبوتر تشنه پرواز

از: سیروس آموزگار



خلاصه قسمت اول

«پروانه» دختر زیبای خانواده موفق شد ایرج نامزد خواهر زشتش «هما» را از چنگ او بدر آورد. جوان دیگری بنام «بهرام» در زندگی «هما» پیدا شد. «پروانه» مادرش سعی داشت بهرام را نباشاند و موفق نمیشد. یکی از نامه‌های «بهرام» را به چنگ آوردند و به دست وندگاه‌های که تعیین کرده بود، رفتند تا پنهانی شاهد ملاقات «هما» و «بهرام» باشند و بتوانند او را نباشاند. لیکن «هما» آنها را دید و خشمگین شد و مجبورشان کرد تا باهم به خانه برگردند و حتی خودش نیز ملاقات معشوق چشم پوشید و گفت که از او نیز برای همیشه دست خواهد کشید.

تمام راه هر سه ساکت بودند و هر سه می دانستند که این سکوت و آرامش موقتی مترازل است و به محض آنکه به خانه برسند، هما ناکامان متفرج خواهد شد و آنها نیز خواه ناخواه باید در این سبزه آبیاری شرکت کنند.

وقتی به خانه رسیدند، هما تقریباً هر چیز شکستنی را که به چنگ آورد، بزمین گویندو خرد کرد و مادرش مجبور شد او را در آغوش بگیرد. نوازش بکند. بعد با کمک پروانه او را از پله‌ها بالا بردند، و روی تختخوابی انداختند. مادر یک فرض مسکن اعصاب بود داد و پروانه را از اتاق بیرون کرد، تا بتواند به تنهایی با دخترش حرف بزند. موهای هما را نوازش داد و گفت:

«دخترم تو کاهی فرومایه می کنی که برای من، تو و پروانه هیچ فرقی ندارد.»

آه، مادر این قصه دروغ قدیمی را دور بیاورد... حتی خود منم یک نادار و خوشگل را به یک مادر زشت ترجیح میدهم. این خیلی طبیعی است.

عزیز من حق بدی. من نمیتوانم نسبت به آنچه تو بی‌اعتنا باشی. تو برای من یک دختر همسایه نیستی، تو دختر خود منی. من فقط میخواستم بهرام را بشناسم، فقط همین. این به نقل تو توقع بزرگی است. مادر، اگر تا همین امروز شناختن بهرام لطفی داشت، از این بعد دیگر هیچ لطفی ندارد، چون دیگر بهرام در زندگی من موجود نیست. خواهش میکنم مرا تنها بگذار مادر. کلام هما روشن و صریح بود، و در آن حتی رنگ‌های آلتان نیز دیده میشد. مادر از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. عکس‌العمل هما کاملاً منطقی و حساب شده بود، و او خود را قربانی خانواده‌اش می دانست، و به همین دلیل از خانه میگریخت. شب و روز هروقت فرصتی و تپالی داشت، از خانه میرفت و صورت ظاهر قضیه روز بروز بغرنج‌تر میشد. تا سه روز بعد، بار دیگر نامه‌ای برای هما رسید و این بار نیز تصادفاً در خانه نبود.

این بار نیازی نبود که پروانه وسوسه کند. خود مادر نیز بی‌اندازه مشتاق بود که آخرین اطلاع را درباره بهرام به چنگ بیاورد. بار دیگر همان صحنه تکرار شد، مادری را در درز پاکت فرو کردند و چرخاندند و نامه را بیرون کشیدند.

بخوان... زودتر، عجله کن پروانه. آه، باز همان عنوان میسگی: «دکوتی نازنین، تو بهیچوجه نباید بخاطر کاری که مادرت یا خواهرت کرده است شرمسار باشی. مردم زمانه ما عادت کرده‌اند که کنار هر گل با شست خاکی ببینند. بعد از ظهر سه شنبه منتظر خواهم بود، ولی وعده گاهان را در این نامه تعیین نمیکنم، چون از مادر و خواهر تقصوت وحشت دارم. تلفن میکنم و بهت میگویم که کجا بیایی. بهرام.»

خار؟ پله، مادر... من و تو خار هستیم. واقعا سخره است. کلی مثل ما، چندتا خرامتل ما را هم لازم دارد. من بکلی گیج شدم. میدانم چه باید بگویم. یا چه باید بکنم. مادر یک لحظه به فکر فرو رفت و بعد آهی

کشید و گفت:

میدانی پروانه، من فکر میکنم بهرام حق دارد. ما تازی کردیم که واقعا هم حالت یک خار به خودمان گرفتیم. ظاهر ما، نیت باطنی ما را پوشاند. علتش را من میدانم. من و تو هر دو تا یمن زن هستیم، قضاوت کردن درباره یک مرد یا حتی درباره رواغت و... مردی. روحیه مردانه لازم دارد. کسی باید تصمیم بگیرد که مردها را بشناسد. بهتر بگویم یک مرد باشد... شاید اشتباه کردیم اما بهرحال باید ترمیمش بکنیم. ما می‌بایست از همان اول با ایرج مشورت میکردیم. اینکار هنوز هم دیر نشده بلند شو... دخترم، ما باید سریع ایرج برویم و قضیه را برایش تعریف کنیم. شاید او بتواند ما را راهنمایی بکند.

حق با تست مادر. از جا برخاستند و راه افتادند. یک تاکسی آنها را جلوی اودام ایرج پیاده کرد، آنها از پله‌ها بالا رفتند و نفس‌زنان خودشان را به اتاق ایرج رساندند.

شما هستید؟ اینوقت روز؟ چه اتفاقی افتاده. بنشین ایرج، ما دچار مشکلی شده‌ایم و مادرم عقیده دارد فقط تو میتوانی این مراحل منطقی برای ما پیدا کنی. موافق هستی؟ البته.

پیش از آنکه پروانه به صحبت ادامه بدهد، مادر مضطرب و ناراحت زبان گفتود: به بینید ایرج خان، هیچکس قصد سرزنش کردن شما را ندارد... از خود تصمیم‌گیری برای همه عمر. و بهیمن دلیل ما حق نداریم وقت تصمیم گرفتن در این مورد، اسیر عاطفه بشویم.

موضوع مربوط به هما است. پله، ایرج خان، یک جانشین برای شما پیدا شده. این البته خیلی طبیعی است، یا لاف‌گیر مترقیه نیست. اما مشکل اینجاست، عوض کرده. هما دیگر آن سادگی سابق را ندارد. تو دارو پیچیده شده. مرتب پشتی تلفن میکنم و از قفط با پله و نه جواب میدهم که ما چیزی نفهمیم. دائماً برایش نامه می‌رسد، و ما این نامه‌ها را خیلی جلدی تلفی میکنم.

ما البته خوب و یا بد، یک روز کاغذها را پیدا کردیم و خواندیم. اسمش بهرام است. خوب... دیگر...

یک روز تصادفاً از وعده گاه‌شان خبردار شدیم و به آنجا رفتیم، اما از بدشمنی، هما ما را دید و با قهر و غضب همراه ما به خانه برگشت تا ما نتوانیم با بهرام ملاقات کنیم. دلیل هما برای این پنهان کاری‌هایش همه شما و پروانه است.

ولی خانم... شما بمن حق... میدانم، میدانم. گفتم که کسی شمارا سرزنش نمیکنم، لاف‌گیر الان سرزنش نمیکنم. ما باز هم خبردار شدیم که هما و بهرام روز سه‌شنبه باهم قرار ملاقات دارند. اما نمیتوانیم کجا؟ راستش‌ها آنقدر قایم‌موش‌ک‌بازی درآورده که من بکلی نگران شده‌ام. آمدمام ببینم چکار میتوانم بکنم.

خوب باز هم تعقیبش کنید به بینید کجا می‌رود. باین ترتیب بهرام را گیر می‌آوریم... نه، گیر نمی‌آوریم. تعقیب کردن کار آسانی نیست. بخصوص که هما، بعضی اینک ما را ببیند می‌شناسد و مثل دفعه پیش به‌وعده گاه نمیرود...

می‌گویند من چکار کنم؟ پروانه خود را وارد بحث کرد و گفت: میتوانم از تو خواهش کنم که تو تعقیبش کنی. ولی اینکار هم فایده ندارد، چون هما ترا هم می‌شناسد و از تو هم به‌اندازه ما متنفر است. اما اگر یک غریبه، یکی از دوست‌های تو که هما او را نشناسد...

آه... فکر خوبی است عزیزم. ترتیبش را میدهم. مادر مشتاق و نگران گفت: کسی را پیدا کردی؟ یعنی منظرم اینست که کسی به نظرتان می‌رسد؟ پله، یک دوست دارم اسمش فرهاد است.

بچه‌ها ماجراجویی است. سرش برای اینکارها درد میکند، قضیه را برایش تعریف میکنم و ازش میخواهم که اینکار را بکند. بهتان قول میدهم که سه‌شنبه شب، بهرام را خوب می‌شناسیم. همه‌مان می‌شناسیم.

آه، خدای من. گفتم سه‌شنبه، خیلی خوب، من به‌اش حرف می‌زنم. یک عکس از هما پهلوی من هست. آنرا نشانش میدهم ازش میخواهم بعد از ظهر سه‌شنبه جلوی خانه شما کشیک بدهد و وقتی هما از منزل خارج شد، تعقیبش بکند. همه کارها درست میشود. شما ناراحت نباشید.

مادر و پروانه از جا برخاستند، دیگر کاری در آنجا نداشتند. می‌بایست ایرج را تنها می‌گذاشتند، و با تقویش و اشتیاق انتظار سه‌شنبه را میکشیدند. کنار در پروانه به احترام مادرش عقب رفت تا او جلوتر از در خارج شود، و در این فاصله آهسته بوسه سریعی بر لب نامزدش زد و گفت:

تظاهر نکن که بخاطر ما اینکار را میکنی، خودت هم به اندازه ما علاقه داری که بهرام را بشناسی. عزیزم، هیچکس از جانشین خوشش نمی‌آید.

آه... پروانه. پروانه خندهای کرد و از اطاق خارج شد و سلیقه‌ها به‌مادرش رسید. ایرج به قول خود وفا کرد. ماجرا را برای دوستش فرهاد شرح داد و عکس‌ها را در اختیار او گذاشت. واز او نیز سید که این ماموریت را می‌پذیرد یانه. نیازی‌نیز به چنین سؤال نبود. زیرا فرهاد هرگز لذت چنین هیجانی را رد نمیکرد.

بعد از ظهر سه‌شنبه فرهاد لباس تیره رنگی که کمتر جلب توجه کند، پوشید و جلوی خانه‌ها رفت. برای آنکه وقتی بگذراند، وارد کافه‌ای شد و یک نوشابه سرد سفارش داد و پولش را بلافاصله پرداخت.

پیش از یک ساعت انتظار کشید تا در خانه آنها باز شد و هما بیرون آمد. لباس زیبایی بتن داشت و آرایش مختصری کرده بود.

فرهاد فوراً از جا برخاست و براه افتاد. می‌دانست که کار مشکلی شروع کرده است، بعید نبود هما با تین هوشی هما دخترانیکه همین سن و سال را دارند، متوجه بشود که کسی او را تعقیب میکند، و بعید نبود وقتی به بهرام رسید از او بخواهد که این تعقیب کننده مسجوبی آزادار گوشمالی دهد.

ولی بازی شروع شده بود و دیگر هیچکس حق نداشت خود را عقب بکشد. هما با اتوبوس خود را به چهار راه پهلوی رساند، آن جا کمی قدم زد. در یک کافه قنادی یک بستنی خورد و بعد بطرف بولوار براه افتاد. و قدم زنان خود را به پارک رساند.

هوا کاملاً تاریک شده بود، و فرهاد برای اینکه هما را گم نکند، کمی به‌زحمت افتاده بود. او بوی حساس میکرد که گوشه و کنارهای یک باغ عمومی، جای شاعرانه و در عین حال امنی برای وعده‌گاه است و به آنها حق میداد که بجای کنار خیابان در یک باغ‌باهم قرار ملاقات گذاشته باشند. لیکن نمیتوانست بفهمد چرا هما نزدیک به دو ساعت زودتر از وقت از خانه خارج شده بود...

کمی بعد برای این سؤال خود نیز جوابی یافت، هر دختری در شرایط هما شافانه و به‌وعده گاه میرود و از ساعت‌ها قبل از وعده دج‌ها هیجان میشود، و او برای مهار کردن هیجان خود احتیاج به قدم زدن داشت.

هر دو وارد باغ شدند و مدتی در خیابان های شنی آن قدم زدند فرهاد بی خبر و نگران بود و بهیمن دلیل زود خسته میشد. لیکن چاره‌ای نبود و می‌بایست کاری را که شروع کرده است، با پایان برساند.

تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود و چراغ های باغ‌تاشاعرانه و در عین حال تاریکی را بوجود آورده بودند. هما یکبار دیگر دوز حوص بزرگ‌گوش کرد و بعد با نازاحتی زری یکی از نیمکت‌ها نشست.

ظاهراً بهرام بوعده گاه نیامده بود. و هما به‌همه وجود خویش احساس‌اندوه میکرد فرهاد احساس کرد که باید زودتر وارد شد، زیرا تمام تلاش او به یاد رفتن او و وقت نشده بود که بهرام را بشناسد. بهیمن دلیل کنار نیمکتی که هما روی آن نشسته بود، رفت و گفت:

بخشید خانم، اجازه میدهم منم روی این نیمکت بنشینم. روی این نیمکت؟ تمام صندلی های پارک خالی است. شما بچه دلیل میخواهید اینجا بنشینید؟

کنجکاو خانم، کنجکاو. کنجکاو؟ کنجکاو؟ بهرام روی نیمکت نشست و گفت:

پله خانم... نزدیک به یک ساعت است که من متوجه شما هستم. اینوقت شب، توی این تاریکی، یک خانم تنها، و قدم زدن بی پایان. شما هم اگر بودید کنجکاو‌تان تحریک میشد.

تنها بودن یک نفر که باید کنجکاو کسی را تحریک کند، خوب، خود شما هم تنها هستید.

پله... ولی مردم تنها بودن مرد ها را به رسمیت شناخته‌اند. اما هنوز هوشی یک زن تنهاست، مردم متعجب میشوند. اگر جرات نکنند دلیلش را از خودش ببرند، لاف‌گیر بین خودشان به پیچ و تنه افتند.

شاید... چرا از تنهائی خشتان می‌آید؟ من از تنهائی خوشم نمی‌آید. تنهائی بمن تحمیل شده. ناراحت کننده است. نه؟

پله... شاید حتی برای خودتان هم عجیب باشد که اینقدر ساده و راحت توانستید با من سر صحبت را باز کنید. توی شهر ما اینکار کار آسانی نیست. اما من، من از تنهائی خسته شده بودم. گوش کنید آقا، من اسم شما را نمیدانم. شما هم اسم مرا نمیدانید قیافه من، قیافه‌ای نیست که یاد کسی بماند. چون هیچ‌اشیانی را بیدار نمی‌کند. بخصوص که شما توی تاریکی مرا دیده‌اید. و صبح حتی اگر تلاش هم بکنید، سایه تاریکی نمیکند قیافه من یادتان بیفتد. بنابراین دلیلی ندارد که بهتان راست نگویم. یا لاف‌گیر درد دل نکنم.

هما ناکامان مثل کسی که از خواب بیدار شده است، و خستندگی گفت: آه، خدای من، چقدر پرور شده‌ام. نه، نه، خودتان را ناراحت نکنید. هرچه میخواهید بگوئید. اگر قول من برای شما ارزشی دارد، بهتان قول میدهم که هرچه گفتید بلافاصله قیافه‌ای فراموش کنم. کلام زرد و لطیف فرهاد ناکامان هم‌ا‌را ترک‌اند. اشک از چشمانش سرازیر شد و به تلخی گفت:

اگر بدانید من چقدر تنها هستم. فرهاد ساکت ماند تا هما به آرامی اشک بریزد و آرام بشود، و او آهسته با گوشه دستمال اشکش را از چشمانش سترد، و گفت:

زندگینامه فاطمه (ع)
ملکه اسلام

وقتی

خورشید

غروب

کرد...



عزیزان خود را یکی بدنبال دیگری ، درآخوش خواهی گرفت . دوستان تو ، دسته دسته ، بتو خواهند پیوست و همسایگان تو خواهند شد .

ناگهان از جای جنیدم ، مثل اینکه بیدار شدم ، از آن جذب و خلسه ، بدر آمدم . دیدم بر همان بستر بوربانی ، دراز کشیده ام . بازهم اینجاست . همین دنیا ، همین خانه اندوه ... احساس کردم که عمر من بسر آمده است . خود را سخت تشنه مرگ دیدم . ای خدا سببی ساز که هرچه زودتر از این بند ، بدر آیم و بسوی خانه خود ، آنجا که نشاتم داده اند ، برگشایم .

دل از دوری پدر به جان آمده بود . طاقم به منتهای رسیده بود . مرگ را می خواستم تا مرا به پدرم برساند .

اصحاب مال و ارباب ذوق ، آن قوم که در ورای حبه های مادی ، حقیقت دیگری هم می شناسند ، از این حرفها ، حیرت نمی کنند . لیکن ، استدلالیان ، و پیروان مکتب حس که با پای جوین و با عصائی در دست ، راه می روند ، نمی توانند حقیقت خلسه ها و جذبه های فاطمه را ، دریابند ، نمی توانند ، زیرا چشم و گوششان را آن نور نیست که از پشت دیوار اجسام و ابرام ، جهان دیگری را ببینند و آوای دیگری را بشنوند . با این قوم ، دشوار است از «مصطفی فاطمه» سخن گفتن . لیکن آنان که در این جهان ، جهان دیگری را هم یافته اند ، و فراتر از تاریکی جهان مادی ، خورشید دیگری را کشف کرده اند ، می توانند با منتهای ایمان ، محتوای «مصطفی فاطمه» را بپذیرند . این همان نور اشراقی است که در دل شیخها ، به قلب فاطمه راه می یافت . رازهای است که فاطمه در سینه داشت و با قلم علی ، بر صفحه کتاب نقش شد . فاطمه پس از بدوین پدر ، در سابه غها و حرمانبائی که بر قلبش سنگینی میکرد ، به حد کمال روحی رسیده بود . به آنجا رسیده بود که می توانست از بقیه در صفحه ۹۵

بشاید جلوه و جمال بنگرد . به رسو ، منظره ای زیباتر از دنیا می دیدم ، از حریر مواج تر ، از دنیا خوشایندتر ، از زر گراتر ، از گوهر آبدارتر نهر خروشان که لریز و درخشان از بر قصر می گذشت ، در روشنی ، از کپشکان و فلك ، گرو می برد . پس از آن ، از آب نهر ، لب تر کردم . آبی شیرین تر از شهد ، و خوشیوتر از گلاب داشت . خداوند ، اینجا کجاست ؟ این خانه کیست ؟ آن کدامین جان خوشبخت است که در این قصر روح افزا ، آشیان می فرزند ؟ گوینده ای گفت : این خانه بهشت برین است . پس از آن ، دیگری بشتی نیست . اینجا ، خانه پدر تست ، و آن نهر ، کوثر است .

بی تابانه به جستجوی پدر افتادم که ناگهان در رحمت ، برویم گشوده شد . پدر را بر مسندی فاخر ، یافتیم . بر بالشی گوهر آگین تکیه کرده بود . به آغوشم کشید . مثل آن روزها که کنارم بود ، میان ابروالم را بوسید و بویید ، بمن خوش آمد گشت . سپس ، بر دامان خود نشانده و گفت :

«می بینی ای عزیز من ، که خداوند ، چه خانه ای برای تو ساخته ، و چه بنائی آراسته است»

در این هنگام ، هزاران قصر و باغ و نهر و سبزه و نهال و گل ، در برابرم به تجلی درآمدند . پدر گفت : در این همه نور و سرور ، فرو خواهی رفت ، و از آن نور ، همسر تو ، و آنگاه فرزندان نازپرورد تو ، خواهند رسید .

در نشئه ای میان خواب و بیداری فرو رفته بودم . آن دنیا ، دنیای دیگری بود . پدر نازلیم را بر بالین خویش یافتیم . آه که چه پریشان و مشتاق دیدارش بودم . چه بی ثوابی داشتم ، چه اضطراب و التهابی جان مسرا می انگیزاند . از خود بی خود شدم و فریاد کشیدم : پس از تو ای پدر ، فرشتگان آسمانها ، سایه برکت خویش را ، از خانه ما ، بوجیدند . با مرگ تو ای نازلین پدر ، درهای وحی والهام ، بروی ما بسته شد .

هنوز داشتم با پدر سخن میگفتم ، از آنچه دیدم و شنیدم و کشیدم ، حکایت ها می گفتم که امواج فرشتگان ، در برابرم ، صف کشیدند . من فرشتگان را در آنجا ، بال به بال هداده ، و بر در پر هم کشیده یافتیم . آن دو فرشته سپیدیوش که پیشانی کاروان ، رده می بوییدند ، تن بیدار مرا ، به آغوش گرفتند ، در سبزه برین ، پرواز دادند . آنجا هر چه بود ، نور و نعمت و صفا و حقیقت بود . در آنجا ، قصر های شامخی دیدم که همچون ستاره ، سپید و همچون خورشید ، درخشان بودند . در آنجا ، باغهای زیبایی دیدم که تا چشم کار میکرد ، پنهان و آزاد بودند . در آن باغها ، شادابی و جوانی و جمال بهار ، موج میزدند . حوریان بیشنی ، پیرامون من حلقه زدند و بر من ، تهنیت ورود و گفتند ، همچنان غرقه شور و معشوقه بودم . پله های آن کاخ نورانی ، زیر پای من ، همچون آئینه ، میدرخشید . هرگز در جهان چشمی نباشد که چشم اندازی

بزودی در اطلاعات بانوان :

زینب: زلزله ای در بار گادیداد گران!

شرح حال شجاع ترین زن جهان اسلام که بسیار افتخار آمیز و نکته آموز است

آیا از فاطمه ، کتابی به جای مانده که «مصطفی فاطمه» نامیده میشود ؟ آیا رازهایی که بانوی شیفته دار و نمازگزار در دل داشت ، از پرده برآمده ، به زبان قلم ، فاش و آشکار شده است ؟ آیا پرتوی که از ملکوت آسمانها به قلب پاک و مقدس فاطمه افکنده می شد ، به صفحه کاغذ افتاده ، دفتری بنام «مصطفی» در جهان ، گذاشته است ؟ تا آنجا که گفته اند فاطمه پس از بدوین پدر ، با فرشتگان بهشت ، سخن می گفت و حدیث دوری و مپیوری خویش را در رویای الهام آمیزی که فرو میرفت ، با ملائک در میان می نهاد . گفته میشود که فرشته در کنار بسترش بال میگشود و بیشتر از پدر عزیزش ، سخن میگفت ، و دلش را پاکیزه میساخت ، و به او از پدرش و از مکان پدرش ، و حوادث آینده خبر میداد . گویند این نجوا به خط علی مرتضی ، کتابی را تشکیل داد که به «مصطفی فاطمه» مشهور است . در «مصطفی» چنین آمده است :

.. آهسته آهسته ، از هوش رفت ، و پس از چند لحظه ، به هوش آمد . پلک های خسته و خفته خویش را از هم گشود .

YOUR FIRST YEAR OF MARRIAGE

Dr. T. McGINNIS
A Practical Guide



چهره واقعیت ها آشکار میشود. دختری که درخانه پدری دست بسپاه و سفید نمی-زده، حالا خود را موظف به اداره نظافت خانه می بیند، چه درخارج از خانه کار کند و چه نکند... پسر می که درآمد خود را صرف رخت و لباس و خورد و خوراک میکرده، حالا تعهدات رنگارنگ و اقساط دقت بایی دقتی دراین زمینه ها، در گوناگونی را دربرابر خویش می بیند. زندگی سعادت آمیز یا آمیخته به ادبار که زن و مرد با استقبال آن میروند، تاثیر فراوان دارد. اگر زن، از لحاظ نظافت خانه، تزئین و آماده کردن آن و پخت و پز تجربیات و آگاهی هائی داشته باشد، اثر مطلوبی درهمسر جدیدش باقی میگذارد. اگر مرد بداند که چگونه درآمد خود را بودجه بندی کند و چهره شوئی درقبال همسر خوش داشته باشد، درهمان آغاز کار، جلوه ای دلپذیر خواهد داشت. در دوران نامزدی، در روز های پیش از ازدواج، فقط عشق مطرح بود، فقط ازدواج کردن مورد توجه قرار داشت، ولی حالا، حقیقت وجود دارد و چگونگی استقبال از آن، خطوط اصلی زندگی آینده زن و مرد را روشن میسازد.

یکی از نکات تاسف انگیز این است که، یک دختر و پسر تازه ازدواج کرده نمیتواند مشکلات و مسائل را از دید یک زن و مردی که مثلا ۵ سال است ازدواج کرده اند، بررسی کنند. در زندگی چنین زن و مردی، مشکلاتی که برای یک دختر و پسر تازه ازدواج کرده مطرح است، پیش آمده و بگونه ای برطرف شده و اثری بسیار ناپیدا برجا گذاشته است. بار ها، تخم مرغ بجای عسل سفت شده، ناهار در وقت مقرر آماده نبوده و لباس های چرک جمع شده و با وجود این، آسمان بزمین نیامده است. بروز این قبیل پیش آمد ها در زندگی زناشویی اجتناب ناپذیر و کاهمیت است و آنچه واجد اهمیت فراوانی است، چگونگی برخورد با آنهاست. آمار های طلاق و پرونده زندگی های زناشویی که باناکامی روبرو شده است، نشان میدهد که عامل ناسازگاری و جدائی در بسیاری از موارد دراین بوده که زن و مرد یک سلسله مسائل جزئی را بزرگ گرفته اند، آنها را بی جهت کش داده اند و در نتیجه، راه را بمن بست رسانده اند و ناگزیر از هم جدا شده اند. در اینصورت، باید پذیرفت که در زندگی زناشویی وجود مسائل و مشکلات و حتی اختلافات جزئی اجتناب ناپذیر است و در حقیقت طرز عمل عاقلانه دراین زمینه است که از گسترش آتش میکاهد و آرامش بارمغان می آورد.

حتی، درگیر شدن بگو و مگو نیز در زندگی زناشویی اجتناب ناپذیر است. این بگو و مگو ها، جلوه ای از اختلاف نظر زن و مرد و آشکار شدن مسائل و مشکلات است. میگویند «عشق کوراست»... و این گفته، دراین تعبیر درست است که، دلدادگان چشمان خود را در برابر خطا های دلبران و بروی اختلاف نظر ها می بندند. اما، وقتی تب اولیه عشق فرو می نشیند چشم های بسته گشوده میشود. در این صورت، با چشمان گشوده، واقعیت را بهتر باید دید. این واقعیت که وجود اختلاف اجتناب ناپذیر است، حتی از نخستین روز های زندگی و در ماه عسل... اما شرط عقل اینست که، این اختلاف بجای

در نخستین روز های ازدواج، شادی های فراموش نشدنی، در انتظار زن و مرد است. آندو، خود را بر فراز ابرها در یک خلوت جادویی و شور انگیز احساس می کنند. این روز ها، با ماه عسل، آغاز میگردد، ماهی که مثل پلی گذشته زن و مرد را به آینده پیوند میدهد. این آینده، با آینده ای که زن یا مرد در صورت تنهایی به آن گام می گذاشتند، تفاوت دارد. حالا، زن یا مرد، فقط بخودشان تعلق ندارند و اتخاذ تصمیمات و انتخاب روش ها، چون به یک نفر دیگر نیاز ارتباط پیدا می کند، بطور یک جانبه نباید گرفته شود. از این بید، این آگاهی، چه در زن و چه در مرد، باید پدید آید که نتوانستند و فکر و احساس و عمل هر یک با انسان دیگری ارتباط دارد. تجربیات اولیه این نوع زندگی، در ماه عسل شکل میگیرد و در این صورت، ماه عسل را نباید سرسری گرفت و پیش پا افتاده تلقی کرد.

ماه عسل، در اغلب موارد، اولین بار خواهد بود که دختر با پسر انکاء و وابستگی که با خانواده خود دارند از دست میدهند و بصورت آدم های بزرگ و مستقل تصمیم میگیرند. این وضع، از جهات مختلف، قابل توجه است... و بهمین جهت، از دیرباز، ماه عسل واجد اهمیت فراوانی بوده است. در جوامع امروز، با تشریفات پر دامنه ازدواج، از لحاظ تدارک وسایل جشن عقد و ازدواج و ترتیب دادن خانه، ایجاب میکند که زن و مرد، دست کم چند روز اول زندگی مشترکشان را، در یک محیط سرشار از آرامش و عشق آمیز بگذرانند. همین چند روز، آغازگر دنیائی خواهد بود که دختر و پسر زن و مرد، با استقبال آن میروند. با همه آشنائی های قبلی، برخوردی که آن دو در نخستین روز های زناشویی هنگام گذراندن ماه عسل پیدا می کنند، برای آنان از هر جهت تازگی دارد. در روز های پیش از ازدواج، از ترس اینکه مبدا ازدواج سرنگردد، یک نوع ظاهر سازی در رفتار و کردار دختر و پسر وجود خواهد داشت، اما با انجام ازدواج، ماسکها بتدریج کنار میروند و یکم چهره واقعی دختر و پسر آشکار میشود. دختر و پسر که همیشه یکدیگر را شست و رفته و تروتمیز دیده اند حالا بر اثر زندگی ۲۴ ساعته در کنار هم، پسر دختر را بدون آرایش و دختر پسر را خوابیده در کنار خویش بالباس زیر می بیند. برای اولین بار، با هم صبحانه می خورند و به قافم یا تضاد در میان خویش پی میبرند.

صداقت، از همین لحظات، بطور جدی مطرح میشود. زن باید ببیند که تا چه حد میتواند وقتی دختر یا زنی عبور می کند و چشمان شوهر بی اختیار یا با اختیار بسوی او کشیده می شود، تحمل داشته باشد. مرد باید قدرت خود را در برابر تحسین و تعریفی که پسر یا مردی از زیبایی و لباس زنش می کند، بیازماید. آنچه به مسائل جنسی مربوط است، از همین روز ها آغاز میشود... و از همین اشارات اهمیت ماه عسل، بیشتر آشکار می شود. مساله شبیه این است که، کسی همه ثروت خود را داده و یک اتومبیل درولز رویس خریده است و حالا که میخواهد آنرا براند، همچنان فراوان و در عین حال وسواس فراوان دارد، همچنان بخاطر اینکه آیا معامله ای که کرده ام بخش بوده است یا نه؟ و وسواس برای اینکه، بتواند سال های بیشتری، از وجود اتومبیل خود هر چه بهتر بهره بگیرد.

56.com

www.javan.com

ماه عسل:

پلی بسوی آینده

در زندگی زناشویی...

اساس نیک بختی یا بد بختی زن و مرد در زندگی زناشویی، در ماه عسل ریخته میشود

ازدواج، بمنزله خرید اتومبیل درولز رویس ماه عسل، باید صورت بگیرد... است. دقتی که در نگهداری و مراقبت از آن لازم است، از همان ابتدا، از روزهای بدنبال ساعات شوق انگیز ماه عسل،

جهان

سینما

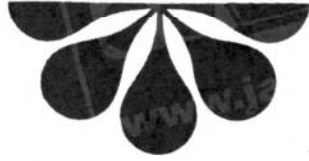
زن رؤیاها در نقش طلایی...



• «میشل مرسیه» را کمتر کسی هست که نشناسد، این زن که حالا بنوبه خود از کفر ابلیس هم مشهور تر شده، شهرت اصلی خود را بخاطر بازی در فیلمهای «آنزلیک» بدست آورده است.

این کتاب و این هنرپیشه آنچنان برانزنده یکدیگرند که این فکر پیش می آید که داستان اصلا با توجه به خصوصیات میشل زیبا نوشته شده است. علاوه بر این، میشل مرسیه بای پروایی در برهنه شدن، و صحنه های جسورانه، توانست نقش خود را کامل کند...

شهرت میشل از اینجا آغاز شد، اما هیچیک فیلمهای بعدی آن اندازه برای او شهرت بیار نیاورد، مگر تا حدودی فیلم «لیدی هایلتون» که آن نیز در همبروایی دست کمی از بعضی صحنه های آنزلیک نداشت. در حال حاضر میشل مرسیه در فیلمی بازی می کند موسوم به «ماسه دو آن» که داستان یک زن مدرن، زیبا، جذاب، دلخواه و فریبنده است، آنچنانکه دنیای امروز اقتضاء دارد و غرق شده در طلاق، تجملات و لباسهای شیک... این تصویر، میشل را آماده برای فیلمبرداری در یک صحنه، در خیابان شانز-لیزه نشان میدهد.



در جستجوی عشاق

* ایندو نگر هم در دوره تازه ای از زوج های سینمایی و واقعی، تبدیل به عشاق جاودانی شده اند که لحظه ای از یکدیگر منفک نیستند، و حتی تا آن درجه که وقتی مرد برای بازی در یک فیلم به رومانی رفته است، زن عاقبت این دوری را نیز نیاورده و بدنیال او پراه افتاده است، و در نتیجه مکان فیلم برداری را بیشتر تبدیل به یک باز یافتگاه عشاق کرده اند.

مرد، ژان - پل بلوندو است و زن، اورو سولا اندرس، که هر یک بخاطر دیگری از همسر وشوهر قبلی خود جدا شده اند. این فیلم «عروس و داماد سال ۴۰» نام دارد که توسط ژان - پل راینو کارگردانی می شود. فیلم، حالت کمدی ظریف و طنز آلودی دارد، آنچنانکه سابقا نیز در کار این کارگردان دیده شده است.





چهره جدید

اینگرید برگمن

• « اینگرید برگمن » کل کاکتوسی است که دوباره گل کرده است ... هنگامیکه در اوج محبوبیت از سینما کناره گرفت ، کسی به بازگشت مجدد او نمی‌اندیشید ، اما این بازگشت موفقیت و اسکار دیگری در برداشت ، تا آنکه دوباره به هالیوود دعوت شد ، و فیلم هائی مثل « گردش در باران بسیاری » و « گل کاکتوس » نشان داد که او همچنان يك هنرمند برجسته است ... اینگرید ، همچنین نشانی از زیبایی برجسته دیرپای روزگاران گذشته ، با خود دارد.



راکلولش ،

ویتوریودسیکا ..

«راکلولش» در فیلمی به کارگردانی «ویتوریودسیکا» شرکت خواهد کرد آشنایی این دو تن از هنگام فیلم «بزرگترین شیادان عالم» آغاز شد که هر دو در آن بازی داشتند ، از آن پس دسیکا ظاهرا در انتظار فرصتی بود تا راکلولش را در فیلمی شرکت دهد .. اگر برنامه های پیش بینی شده بدرستی انجام شود ، تهیه این فیلم در اوایل سال آینده آغاز خواهد شد . تصویر صفحه ای از فیلم «بزرگترین شیادان عالم» می باشد .



اطلاعات بانوان ۱۷

هنرپیشه محبوب باشد ؟
پ . ب . باید اعتراف کنم که این حرفه با ازدواج ، تضاد بسیار دارد . باین دلیل خیلی ساده که دائم باید از زندگی و شوهر دور شد تا به کارپرداخت . يك مرد واقعی مشکلات و کار های خودش را دارد ، و دائم نمی تواند زنش را در مکان های مختلف دنبال کند . و همچنین نمی توان از او خواست که خیلی عاقلانه و مطیع ، انتظار بازگشت زنش را بکشد . در نتیجه او هم بیرون میرود ، راه خودش را میرود . شما هم راه خودتان را میروید ، خوب ، هیچوقت بهم نمیرسید ! بعد شما را پایکی از رفا می بینند ، مطبوعات از این قضیه فاجعه درست می کنند ، موقع حساب پس دادن میرسد و بعد جدال و بحث ، و اینطور است که تمام میشود !!



بریت باردو
درباره ازدواج
صحبت میکند...



• قسمتی از يك گفتگو که با بریت باردو درباره ازدواج صورت گرفته است .
درباره زندگی خود در آینده چه تصمیمی دارید ؟ آیا دوباره ازدواج خواهید کرد ؟
پ . ب . چرا نه ! ازدواج برای من کار سرگرم کننده ایست ! پس از سه ازدواج و سه طلاق ، باین نتیجه رسیده ام که واقعا زندگی اگر دوتفره نباشد قابل تحمل نیست ! و بهترین چیز يك زوج موافق است ...
اما آیا واقعا امکان يك ازدواج خوشبخت و مساعدتمند وجود دارد وقتی که آدم يك

هیچ چهره‌ای برای آرایش پیرنیست



۶

★ اولین دستور اینستکه خانمهای مسن باید از بکار بردن میک آب پر رنگ و بمقدار زیاد خودداری کنند چون در سنین بالا منفذ های پوست بزرگتر میشوند و بعضی از نقاط پوست حالت چوب پنبه‌ای پیدا میکنند و میک آب پر رنگ و بمقدار زیاد، روی پوست نا صاف می‌مالد و ناهمواری پوست را بهتر و بیشتر نشان میدهد.

میک آب مایع بمقدار بسیار کم، کرم رطوبت دهنده رنگین، میک آب بشکل کرمو مهندوتن، شفاف برای پوست های مسن بهترست چون بمقدار متساوی روی پوست تقسیم میشود و باصطلاح روی پوست خوب سی نشیند.

★ رنگهای تیره پوست را بی‌تر نشان میدهند:

هرگز در آرایش رنگهای متمایل به تیره‌ای تیره بکار نبرید. رنگهای تیره همیشه چین و چروکها را بیشتر توی چشم می‌زنند و چهره را بیر تر میکنند. با میک آب برنگ عاج یا برنگ صورتی ملوئی چهره جوانتر و شادابتر بچشم می‌خورد. اگر بانوئی هستید که پوست روشن و کیسوان کمرنگ دارید، میک آب شفاف (میک آب مرواریدی) بکار ببرید که به چهره نرمش و برق چینی را میدهد.

★ مبارزه با جوشها و رگه های قرمز پوست

بوقت مطالعه مقاله های مربوط به آرایش و زیبایی، ممکنست بعضی از خوانندگان عزیز بگویند که بسیار خوب، اینها همه مربوط به خانم های جوان و ولی خانم های مسن تر چه کنند؟ آیا خانم هائی که بکمال سن رسیده‌اند مجازند از دستور های کارشناسان زیبایی استفاده کنند یا نه؟

برخی از خانمها تصور میکنند آرایش برای خانم های بالاتر از چهل یا حداکثر پنجاه سال زننده و جلست. بر عکس، خانم های مسن که چهره‌اشان شکسته تر از خانم های جوانست، بیشتر نیاز دارند پوست خود را بااصطلاح عکاسان «رتوش» کنند. اما این «رتوش» باید کاملاً نامحسوس باشد چون زننده بودن آرایش، چه در مورد خانم های جوان و چه در مورد خانم های سنین بالاتر، فقط چشمگیر بودن آنست حتی در سن شصت، آرایش ملایم و نامحسوس مجازست. اما آرایش یک بانوی شصت ساله طبعاً میبایست با آرایش یک بانوی پنجاه ساله تفاوت داشته باشد و بهمین ترتیب، نوع آرایش یک بانوی پنجاه ساله نیز با نوع آرایش یک بانوی سی ساله متفاوتست اما یک بانوی مسن برای اینکه آرایش ملایم و متناسبی داشته باشد، مجبور است از دستور های صحیح آرایش خاص سن خود پیروی کند.





۲-آ-ب



معمولاً پنج‌ه‌ بیلا پوست گونه جوشها و رگه های قرمزی پیدا میکند . بوسیله میک آپی که کمی رنگ سبز در خسود داشته باشد یا میک آب بڑ که روی آن کمی روز کمرنگ بکار رود میتوان این جوشها و رگه های قرمز را تا حدی پنهان کرد ، بشرطیکه روز کاملاً متساوی روی پوست پخش شود .

توجه کنید که روز گونه بسوی پائین کشیده‌نشود . جای روز همیشه‌بین‌استخوان گونه وشقیقه است و اگر بطور نامحسوس پخش‌شودبر جوانی و طراوت چهره میفزاید وخستگی چهره را کمتر نشان میدهد . بانوئی که نمیخواهد میک آب بکار ببرد، میتواند در زیر کرم رطوبت دهنده رنگ دار بزند و روی آن پودر . پودر کم ، حتی برای بانوان هفتاد ساله زننده نیست . کسی که پوست چرب و براق دارد ، باید اول به تست‌وسل‌چهره‌مولسیون پاکرم مات بزند و بعد روی آن میک آب یا پودر .

★ سایه چشم :

حتی در سنین پنجاه و شروع شصت می‌توان سایه چشم کمرنگ بکار برد . اما بکار بردن خط چشم ، بخصوص بخاطر اینکه در سنین بالا پلک ها چین دار می‌شوند، برای خانم های مسن مناسب نیست . در مهمانی‌های شب اگر میل داشت‌باشید میتوانی کمی ریمیل به نوک مژه ها بزنید . هرگز به مژه های زیرین ریمیل نزنید و خط‌چشم به پلک پائین نکشید چون چشمها را کوچکتر و نگاه را خشن تر نشان می‌دهد .

هرگز در سنین بالا ، مداد ابروی سیاه بکار نبرید . ابرو ها اگر کمرنگتر باشند چهره را جوانتر وشادابتر نشان میدهند . اشتباه بیشتر خانم های مسن را تکرار نکندپوروژ لب قرمز تیره نزنید روزلب رنگ روشن یعنی صورتی تیره و یا قرمز های متعادل به فته‌های روشن بکار ببرید چون روزلب خوشرنگ و شفاف به چهره شادابی وهامنگی می بخشد .

والکون چند پیشنهاد مفید و جالب برای سن چهل بیلا :

۱- آب باران برای پوست :

ز سن چهل بیلا مالیدن آب باران با چهره بسیار مفید است و حتی در بعضی از پوستها که خیلی خسته و پژمرده است قبل از سن چهل . نگاهداشتن صورت در آب باران بسیار مفید است و حالا که پائین شروع شده و فصل باران فرا رسیده است ، میتوان آب باران را شخصاً تهیه کرد ، در غیر اینصورت امولسیون هائی برای پوست موجودست که همان اثر آب باران را روی پوست دارد .

۲- مراقبت از پا ها :

در سنین بالا ، عضلات پا های شما نیز همان خستگی و پژمردگی را پیدا میکنند که بطور مثال عضلات چهره‌اتان پیدا می‌

کنند ، با این تفاوت که در چهره چین و چروک‌ها دیده میشوند ولی خستگی عضلات پا دیده نمیشود و احساس میشود . هر شب حمام کردن پا با آبگرم بسیار مفید است بشرطیکه ساق ، مچ و انگشت های پ را ماساژ دهید . بعد پا ها و مخصوصاً انگشتان پا و فضای بین و زیر آنها را خوب بشکستید تا پوست‌پوست‌نشود : بعد گرم بزنید ، کمی ماساژ بدهید و پودر تالک بزنید و تا میتوانی پا ها و انگشتان پا را تکان دهید و باصطلاح ورزش پاکتید تا تپیل نشوند .

صبحها اگر دوش سرد را با فشار روی پا و انگشتان پا باز کنید برای کپکردن عرق‌ها بسیار مفید است . در غیر اینصورت استفاده از پودر یا اسپری ضد عرق پا ضروریست . مطلب قابل توجه اینستکه از سن چهل بیلا سعی کنید همواره گشاد راحت و بوخت بیکاری ، مسندهای طبیی پیوشیدودر انتخاب کفش بیشتر بفکراحتی آن باشید تا شکی آن .

۳- گلو و گردن چروکدار :

کرم مخصوص گردن یا کرم تغذیه بسیار ملایم تهیه کنید و گردن را با کرم ماساژ دهید . طرز ماساژ اینطور است که پا انگشتان بسته از بالا بیائین گردن را با حرکات دایره مانند ماساژ دهید . اگر گردن خیلی چروک دارد هفته‌ای یکبار شب تا صبح به آن کمپرس روغن بزنید ، یعنی به پارچه تمیزی روغن زیتون یا روغن گیاهی ملایم بدون یونی بزنید و آنرا به گردن بزنید یا اگر آرام و بهیشت می‌خواهید ، آنرا روی گردن بگذارید .

۴- میک روی پوست نا صاف :

حتی روی پوست ناصاف نیز میک آب ممکنست ولی میک آب بسیار ملایم بدون عطر بکار ببریدکههمبر زیبایی پوست بیفزاید و هم برای پوست حالت درمانی داشته باشد .

در سنین بالا ، رجوع به سالنهای زیبایی ممکنست مفید واقع شود ، چون روز بروز

بقیه در صفحه ۸۸



۳

شرح عکس ها

عکس شماره ۱-۲ - ب : یک بانوی مسن قبل از آرایش و بعد از آرایش . عکس شماره ۳- ژست دختر کوچولو ها را گرفتن از جانب زن کم میکند . عکس شماره ۴- دختر جوان باید شاداب و پر جنبش باشد . عکس شماره ۵ - حتی در میل نرمی که گود میفتد ، یک بانو میتواند بطور متناسب وظریف بنشیند . عکس شماره ۶ - حتی با دامن کوتاه نیز میتوان بطور صحیح و متین خم شد .

اطلاعات بانوان ۱۹

اعتراف کننده : شیرین - ص

تنظیم کننده اعتراف : پریزاد



بداند و بارور شود ، ولی این نهال، نهال محبت‌مرد ، نهالی سرمازده ، پوسیده و بی‌ثمر بود که هیچوقت دردل من ریشه نکرد . چه شد که همسر این مرد شدم؟ آیا این مرد همان کسی بود که در رویا انتظارش را می‌کشیدم ؟ مردی که چلچراغ بر فروغ عشق را در شبستان دلم بیابیزد و نداسر دهد برخیز ... خورشید آوردم ، خورشید فروزان عشق . - نه ... نه ... اینطور نبود . یکروز در خانه مارا کوفتند و عدمای ناشناسی بر اهنمائی مادرم با تاق پذیرائی رفتند . مادرم خوشحال و خندان شتابزده و عجول وارد شد که خواستگار آمده است ... خواستگاری خوب ... از گوشه‌ای بداخل اتاق پذیرائی نگرستم و او را دیدم . هیچ احساسی را در من بیدار نکرد جز يك غرور ارضاعده را ... غرور ارضاء شده دختری که میداند مردی به خواستگاری او آمده است !

و بعد پدرم ... پدرم که بار هزینه چند دختر و پسر را بدوش می‌کشید و این برایش سخت و مشکل و طاقت‌فرسا بود ، در حالیکه نمی‌توانست خوشحالی فوق‌العاده‌اش را از پیداشدن خواستگار پنهان کند گفت :

- دخترم من او را پسندیدم ! مرد خوبی است . خانواده‌دار است . زیاد پولدار نیست . اما دخترم پول هیچوقت خوشبختی نمی‌آورد ... مرد باید نجیب و اهل زندگی باشد . البته میل ، میل توست ... اما توی این دوره و نمونه وانفسا شوهر خوب کم پیدا میشود ...

و مادرم دنباله حرف او را گرفت و گفت : - شوهر خوب ؟ اصلا شوهر پیدا نمیشود ، چه خوب و چه بد ؟ خواستگار را نباید از دست داد ...

و من شرمکین جواب دادم :

- هر طور میل شماست !

جز این چه می‌توانستم بگویم ؟ خوب منم نمی‌توانستم پنهان کنم که خوشحالم! که لباس سیندریوسی برای منم، آرزویی است بزرگ و اینکه که به آن نزدیک شده‌ام نمی‌توانم بسادگی از آن بگذرم ...

و با خود فکر کردم «محبت؟ سهم عشق در این میان چه میشود ؟» و مغرورانه بخودم جواب دادم «محبت بوجود می‌آید . نزدیک، زیستن زیر يك سقف خود محبت‌زا است»

با این ترتیب زندگی جدیدی شروع کردم که فقط شش - هفت ماه آن شیرین بود و بقیه اضطراب ، پرستاری ، دلبهره ، اندوه و غم ...

وضع مالی مایه‌تر و بدتر میشد . بیماری یکلی شوهرم را از پادزندانخانه بود ، حقوق آنکد او کفاف آن نسخه‌های گرانبیا و ویزیت پزشکان را نمی‌کرد . وضع غذایی ما طوری شده بود که من تا چار از پدر و مادرم پنهان میکردم . بازم غرورم اجازه نمیداد که بگویم بخاطر داروی تازه‌ام ، وعده شام را از برنامهای غذایی روزانه حذف کرده‌ام! با این ترتیب او روبهرگ میرفت و من میدانستم که بزودی در آغاز جوانی بیوه خواهم شد . بیوه‌ای که هیچگونه تاملین مادی ندارد . بیوه‌ای که باز سرپازندگی پدر و مادرش خواهد شد . با وجود اینکه انتظارم را داشتم ، وقتی آنروز وارد اتاق شدم و او را زیر نقاب مرگ دیدم نتوانستم از فریادزدن و شیون کشیدن خودداری کنم .

دیگر امید یه زنده ماندن او نبود . این رابزشکان بمن گفته بودند ، گفته بودند که «به زندگی این مرد دل میند او آخرین روزهای زندگیش را میگذرانند» تمام خوش مسموم شده بود و روز بروز حالش وخیم‌تر و بدتر میشد . بهنگام ازدواج از بیماری او خبری نداشتیم . اما خیلی زود ، یعنی يك سال بعد از ازدواج پی‌بردم که این مرد هرگز نمی‌تواند يك «شوهر کامل و سالم» برای من باشد . او به بیماری «تفریت» مبتلا بود و این بیماری ذره ذره جانم را می‌ستاند . در تمام سمسالی که همسر او بود ، غیر از شش - هفت ماه اول ، بقیه روزها و شبهای من به پرستاری از او گذشت ... وضع مالی مایه‌تر و بدتر میشد و این پرفشار روحی من میافزود . از سال گذشته که ناگهان حال او رو به خامت گذاشت ، هر لحظه انتظار مرگش را می‌کشیدم ... دیگر هیچ امیدی باقی نبود . هیچ ...

ساعت ها ، نزدیک تخت خواب اومی‌نشستم و به قیافه رفیع کشیده او بیمارش مینگریستم و می‌اندیشیدم :

« من این مرد را برآستی هرگز دوست نداشتم ... هیچوقت ! زندگی ما بدون هیچ عشقی شروع شد . با امید اینکه نهال محبت ، در سرزمین دل من کم‌کم ریشه

تجربه تمامت معیار نیست .

ولی می‌تواند چراغی فراراه ما باشد

من يك بیوه زن تنها و اندوهگین بودم

او يك دانشجوی جوان و زیبا بود .

من بدنبال يك شوهر می‌گشتم ،

او عاشق و خواستگار من بود ،

ولی ...

پردی در همسایگی ما

تنها بودم و این اولین دیدار من از مرگ بود. تا آن لحظه انسانی را مرده، با آن صورت شکننده و چشم‌های نیمه‌باز ندیده بودم. بهمین دلیل بود که از شدت وحشت فریادی کشیدم. وقتی شنیدم در آپارتمان را می‌کوبند، گریه‌کنان بطرف در دویدم و آنرا کشیدم، مرد جوانی بود، پاهای پستی بکوبیدم جوان تازه‌سالی بود که او را هرگز ندیده بودم. بارنگ پریده ستوال کرد: - شما... شما فریاد می‌کشیدید؟ با چشم اشکبار سرنگان دادم و اشاره به اتاق کردم.

پرسید: - اتفاقی افتاده است؟ نفس در سینه‌ام تنگی میکرد. زبانم یارای تکلم نداشت. فقط توانستم بگویم: - شوهر... شوهرم... او بطرف اتاق دوید و من او را دیدم که آرام پتو را روی سر جسد کشید و بطرف تلفن رفت. او را در تشییع جنازه شوهرم، کنار خود یافتیم و صدای اطمینان بخش و گرمش را شنیدم که میگفت: - مرگ حق است... همه ما این راه را طی خواهیم کرد. بی‌پوده است اگر تصور کنیم کسی زندگی چارچوب خواهد داشت. صدایش گرم بود و لحنش دلپذیر و کلامش موزون... همچنان ادامه میداد: - این پایان راه است و آغاز آسودگی. شما نباید نگران او باشید... او بسوی آرامش رفت... روز سوم در مجلس ختمی که در خانه برگزار شد و در مراسم شب هفت باز هم او را دیدم. اما هرگز به او توجهی نداشتیم. فردای مراسم شب هفت در آپارتمان را زدید. یکی از خواهران پیش من آمده بود از جابر خاست و در را باز کرد و چند لحظه بعد با کارت کوچکی بازگشت. روی کارت نوشته شده بود: «منوچهر... دانشجوی دانشکده علوم سیاسی دانشگاه تهران، باحیرت کارت را خواندم و از خواهرم پرسیدم: - اون کیه؟ خواهرم شانه بالا انداخت و گفت: - یک جوان خوش‌تیپ...

دم در رفت. اولین نگاه او را شناختم و تازه برای اولین بار به قیافه او دقیق شدم خطوط مناسب چهره‌اش، پیشانی بلندش، با آن موهای ساف که با سفیدی چهره‌اش تناسبی زیبا داشت، حالت چشم‌هایش که در اعماق آن نوعی شرم و خجالت موج می‌زد، همه از نجات، بلندی نفس و زیبایی او حکایت میکرد. لیخنند: - مزاحم شدم؟ - بزمحت گفت: - آره نه... نه... خواهرش میکند بفراشید... وارد شد. همانجا در حال روی سندی نشست و با همان آرامش گفت: - من همسایه شما هستم. شتابزده جواب دادم: - هیچ نمی‌دانستم، وگرنه برای تشکر از زحماتی که این چندروزه متحمل شدید خدمت می‌رسیدم، بی‌آنکه لبخند ملایم و محوش، از روی لبان خوش‌رنگش کنار رود گفت: - کاری جز انجام وظیفه نکردم...

حالا هم آمده‌ام خواشتی کنم، چون یک زن تنها هستی، هرکاری، در هر موقعی از شب ویاورز داشتید، مرا خبر کنید. و با انگشت آپارتمان روبرویی را نشان داد و اضافه کرد: - شما مرا ندیده بودید؟ جواب دادم: - آنقدر گرفتار بیماری او بودم که... حرف را قطع کرد: - میدانستم. همیشه شما را اندوهگین و اندیشناک می‌دیدم و از گرفتاری شما مطلع بودم...

بر شاخسار قلب من، چیزی جوانه‌میزد... چیزی مثل عشق... زمزمه‌ای را در درون خود می‌شنیدم، زمزمه‌ای دلپذیر، مثل صدای پای بهار... بهار به باغ‌خزان زده باز میگشت. احساس میکردم باو علاقمند می‌شوم. او را تقریباً هر روز می‌دیدم. هر روز سراغ من می‌آمد و شاید بهمین علت بود که خواهرم را زودتر از آنچه که لازم بود بخانه پدرم فرستادم و پیشنهاد پدرم را برای تخلیه آپارتمان و نقل مکان به خانه او نپذیرفتم. با نگاه همه چیز را به منوچهر قیما نهاده بودم و او نیز با نگاه گویایش من پاسخ داده بود. ولی این کافی نبود. می‌بایست مطمئن شوم... می‌بایست اطمینان داشته باشم که برای من، زنی که بیوه بود، ملول و غمزه و تنه بود پناهگاه مطمئنی پیدا شده است... بیگروز و قتی به دیدارم آمد در حالیکه سرش پایین بود گفت: - شیرین؟

چند روزه کلام پردلم نشست. اولین بار بود که نام را صدا می‌زد. قبل از آن روز همیشه مرا خانم و مرشد خطاب میکرد. با خوشحالی باو تکریمش. سرش را بلند نکرد. پس از مکث کوتاهی گفت: - شیرین تو باید بدانی.

بافشنت پرسیدم: - چی را؟ جواب دادم: - اینکه... اینکه... ترا... خیلی وقت است دوست دارم... قبل از آنکه او به دیار آرامش سفر کند... از آن هنگامی که ترا اندوه‌مین و اندیشناک در راه پله‌های دیدم...

تمام وجودم غرق لذت بود. زندگی با عشق چندر دلپذیر و لذت‌بخش است. این مردی بود که من در انتظارش بودم. چگونه ممکن بود که شناسی، شناسی باین بزرگی به یک زن بیوه تنها روی آورد. زن بیوهای که کثر از یک دختر در جامعه ما شناسی شوی یافتن دارد. آنهم شوهری جوان، خوش‌تیپ، خوش‌قیافه و دانشجو...

چون منسوت مرا دید پرسید: - حرفی نداری بزنی؟ نمیدانم چرا بازی درآوردم. چرا ادا در آوردم و حقیقت را از او پنهان کردم. گفت: - من به چشم یک برادر شما نگاه می‌کردم! سرخ شد، از جابر خاست. با نارا حتی گفت:

...مذرت می‌خواهم. من طور دیگری فکر میکردم. بعد خدمت خواهم رسید. فلاح خدا حفظ... از در بیرون رفت. می‌خواستیم یک در بیاورم و پرواز کنم. همه وجودم فریاد میکشید: «منوچهر... منوچهر دوست دارم، خیلی دوست دارم... حصرم بیایت بیایتم و قدم‌بایت را غرق بوسه کنم» ولی بنا به یک طرز تفکر غلط، بنا به یک تربیت غلط بخود نسیب زدم خودت را نیکدار... زن نباید آسان تسلیم عشق شود... خوب سیرستی بازی کردی... حالا او میداند که تو زن آسانی نیستی... حالا می‌رود و تصمیم می‌گیرد از تو خواستگاری کند. این روش خوبی بود...

دوروز بعد، نامه‌ای پرشور... از زیر در بدخل حال انداخته بود و طی آن نوشته بود: «هرگز نمیدار که صدوریب ترا داشته‌ام... خیال نکن که هوسناک پسوی تو روی آورده‌ام تا از عطی دلپذیر اغوش، برای شب‌روزی بهره‌برگیرم و بعد به راه خود بروم... درست است من جوانم، ولی بر خلاف تصور تو، جوانی مانع آن نیست که آدمی عشق را با همه وجود خود احساس کند. آنچه مرا ترغیب میکند بسوی تو روی آورد، آنچه موجب میشود، بیاندیشم که بایاری تو، می‌توان شالوده زندگی لذت بخش ویر از سعادت را ریخت، گذشته توست... آری تعجب نکن گذشته تویزترین انگیزه دعوت من از تو برای تشکیل یک زندگی تازه است. تو طی دوسالی که در این آپارتمان بسم می‌ری. نشان داری که زنی وفادار، صمیمی و یک رنگ هستی... من طالب چنین زنی هستم. در جستجوی چنین شخصی بودم و تریا فام. ترا که خوب بوی، ترا که خوب امتحان دادی من نمی‌خواهم حالا به تریا فام، به آسانی از تو بی‌خیزم... بهمین دلیل است که تقاضا میکنم، بر من منت‌بگذاری و بیانی صادقانه یک زندگی تازه، خوب و پر از عشق و محبتی را آغاز کنم. با تریا فامی از تو منوچهر...

در نامه‌اش سکسری لذت بخش وجود داشت. چیزی که مرا اسون می‌کرد. سرسستم می‌ساخت و در من نیروی انرژی تازه‌ای پدید می‌آورد. اما افسوس که چشم عقل من گور بود و نمی‌توانستم حقیقت را دریابم. پس از خواندن نامه با خود گفتم که ما لادر چنگ من است. حالا است که باید استفاده کنم. بی‌نای یک زندگی مطمئن را بگذارم... حالا که او واقعا اسیر عشق من است، پس منم باید بهره ببرم... یک مثل قدیمی می‌گوید و تاتور داغ است باید نان را چسباند...

در حالی که سراپا شور و شوق بودم، باز هم از اعتراف به حقیقت خودداری کردی و طی دوسطی نامه خشک و رسمی نوشتم: «دای منوچهر... ای بخت‌نیت بجای نامه نوشتن بمن، با پدرم تماس بگیرد؟ من از اندیشه زنی‌های که شما فکر کرده‌اید نیستم. اگر در آنچه که برای من نوشته‌اید صادق و صمیمی هستید، پس چرا در این مورد رسماً اقدام نمی‌کنید؟

نامه را در پاکت گذاشتم و فکر کردم بهتر از این نمی‌شود. اوحساب کار خودش

رامیکند. بیشتر بمن مطمئن میشود و تشنه‌تر از پیش بمن روی می‌آورد. از آپارتمان بیرون آمدم. تگاهی به راه پله‌ها انداختم و با عجله‌نامه را از زیر در آپارتمان او بدخل انداختم و شتابزده از پله‌ها پایین رفتم و پاتا کسی خود را به خانه پدرم رساندم. مادرم مرا در آغوش کشید و گفت:

...چه عجب یاد ما کردی. جواب دادم: - آمده‌ام یک هفته اینجا بمانم. بعد او را بدخل اتاق کشیدم و همه چیز را برای او تعریف کردی و گفتم: - مادر بر خلاف دفعه اول، اینبار قریب کار را طوری داده‌ام که واقعا به خوشبختی من منتهی میشود. به پدرم بگو وقتی او به خواستگاری من آمد، روی موافق نشان بدهد. اما مهریه مرا خیلی سنین بکشد. بطوری که او امیدد، نتواند بمن سرکوت بزند که من بیوه بودم و بمن ترحم کرده است. بعد هم شرط کند که باید بهر ترتیبی هست‌وسایل تحصیل مرا در دانشگاه فراهم آورد و خیلی صریح بگوید فقط در این صورت است که همسرا خواهم شد...

همانطور که حدس می‌زد، روز بعد او بخانه پدرم آمد. باقی پذیرائی رفت و با پدرم صحبت کرد. پدرم نیز طبق دستور مادرم، عین گفته‌های مرا تکرار کرد و مطابق نقشه من رفتار نمود. منوچهر اصرار کرد که با خود من گفتگو کند. ولی پدرم بشدت مخالفت کرد و گفت: - هر وقت در مورد شرایطی که عرض کردم تصمیم گرفتید، اینجا خانه خودتان خواهید شد و همسر وفاداران... ولی فعلا میدانید که صحیح نیست...

او از جابر خاست و جواب داد: - بسیار خوب، در این مورد فکر میکنم و شما جواب میدهم... اطمینان داشتم که روز بعد، با جواب مثبت‌باز خواهد گشت. ولی نه‌روز بعد، روزهای دیگر نیز از او خبری نشد. دیگر قرار او را ندانستم. اضطراب بر قلبم چنگ انداخته بود و یاد دیدار او با جانم آتش می‌زد. سرانجام پس از یک هفته که از او خبری نشد تصمیم گرفتم به آپارتمان خود بازگردم. او را ملاقات کنم و فریاد بزنم: - دوست دارم... و آنچه تاکنون کرده‌ام بازی بود... آوری زانه بود... مرا به بخش... حصرم بآوردی یک کلیم زندگی کنم... باین خیال از خانه بیرون آمدم و به آپارتمان خود رفتم. همیشه در را کشیدم و پاتی توچهم را جلب کرد. با دست‌های لرزان دریا کت‌آر کشیدم نوشته بود: «خیال میکردم، پدری که دختری چون تو بهرمان وفادار و رومیده تربیت میکند، مردی است که حرف مرا خواهد شنید و خوب درک خواهد کرد چه می‌گویم و چرا یک زن بیوه را برای زندگی انتخاب کرده‌ام. اما افسوس که تصور باطلی بود...

خیال می‌کردم عشق تو، موانع را از پیش پای بر خواهد داشت. ولی افسوس که اینهم سراسیمه بپشت نبود، از من در دل تو زده‌ای محبت‌نمود و شرایط شکست تو برای ازدواج نشان میداد که از روی بی میلی قصد

دنبیای جوازان...

نامه‌هایی به یک روانشناس



عشق اول کرمه می‌آفریند!

دختری در نقش مادر!

«اختری هتم ۴۰ س. مدیست باسری دوست هتم و مراز است بی از به‌یابن رسین دس می، باهم ازدواج کیم. اما آخیه دایع چن مزارع میهد، خاطرات شقی قلبی است، که به اصلاح به «اولین عشق» معروف است، و بدون هیچ آلودگی زودر موضوعیت کامل ... مشکل ازان باقی مانده است ... مشکل می اینست که هر بد اتفاق باان می دوزدر میهد، و اوزا می‌بینم برآشیر به کرمه می‌چلم و اشک‌از چشمام سرازیر می‌شود ... آیا این واقعیت دارد که انسان نمی‌تواند



آرایش مو

خجسته‌امیریان

پنج دستور برای حفاظت از گیسو

موهای سالم برای هر نوع آرایش مو مناسب هستند

کوتاه کردن

• کوتاه کردن موهرمه پیش‌باز، برای موهای بلند ضرورست. چون‌تاین‌ترین قسمت‌های خشک موکه کمی‌و ریش‌ها دارند، از بین می‌رود.

شست‌و

• قبل از اینکه شاموئی برای موهای خود انتخاب کنید، بدلیست چند نفر از آنها را به موهای خود امتحان کنید و بهترین را از بین آنها برگزینید. اگرچه آرایشگر خود انتخاب دارید، می‌توانید دومورد انتخاب شامو از او بگفت بگزینید.

برس زدن

• برس‌زدن مو بطور مرتب برای موهای خشک و معمولی لازماست. این کاروها را زنده و شاداب نگاه می‌دارد، بخصوصی دراز بین کردن گریزها روی مو، که برگزینین دشمن پوست، گتک می‌کند. اگر باین کار موهای سر تا سر می‌زنید، بگردان بپاشید. برس‌زدن ۴۰ تا ۵۰ بار مو در روز کاملاً طبیعی است. هرگز موئی که سیریزه، جای آن موک‌تازه درج‌و‌ا‌د آمد، اگر برس‌زدن روی سر شما پیش‌از این است، باید به پزشک متخصص مراجعه کنید.

میرزاپلی

تصنیف ملت

دست‌های ترا

روی میز بگذار

موزیک از : پیربادیا ماندیس

شماره : کلردومان

خواننده: انی‌میچل

می سه آبی در دست دارم
دست من خیلی خوبست
نوت بازی دوست
چه چیز داری
بی چرا حرف می‌زنی
بیت لخته از لرزیدن بازمان
گرفت‌هایت را رو کن
حالا ،

سه آبی انگیز است!

چقدر عجیب است!

دست‌هایت را روی میز بگذار

اگر به زندگی‌ت علاقه داری

دست‌هایت را روی میز بگذار

اگر به زندگی‌ت علاقه داری

دست‌هایت را روی میز بگذار

اگر به زندگی‌ت علاقه داری

دست‌هایت را روی میز بگذار

اگر به زندگی‌ت علاقه داری

دست‌هایت را روی میز بگذار

اگر به زندگی‌ت علاقه داری

دست‌هایت را روی میز بگذار

اگر به زندگی‌ت علاقه داری

دست‌هایت را روی میز بگذار

اگر به زندگی‌ت علاقه داری

GARDE BIEN TES DEUX MAINS

SUR LA TABLE

Musique de Pierre Papadiamandis.

Paroles de Claude Moine.

Interprétée par Eddy Mitchell.

Moi j'ai trois as en main

Ça me paraît très bien

C'est à toi de jouer

Ou as-tu à me proposer

Mais qu'attends-tu donc pour parler

Arrête un instant de trembler

Abaisse donc tes cartes

Trois as tiens

comme c'est étonnant

Garde bien tes deux mains sur

la table

Si tu tiens à la vie

Garde bien tes deux mains sur

la table

Si tu tiens à la vie

Garde bien tes deux mains sur

la table

Si tu tiens à la vie

Garde bien tes deux mains sur

la table

Si tu tiens à la vie

Garde bien tes deux mains sur

la table

• در پیچیدگی مو ، استفاده از مایعات نگهدارنده مو Setting Lotions بسیار درست است . اگر بوجه استفاده از این مایعات اذیت دارید ، می توانید آنرا با پیچیدگی مو با این ترکیب موها را با محلول خشک کنید ، بعد نصف لیوان آبجو روی آن بریزید ، قبل از پیچیدن ، موها را خوب شانه کنید ، اگر می خواهید از همان شبیه آبجو چربا ، برای مو استفاده کنید ، باید در آنرا محکم بپنید .



استفاده از پیچیدگی

• به هر پیچیدگی باید مقدار کمی مو پیچید . در موقع پیچیدن موها را خوب نکشید . هر گشت مو را مستقیم بالا گرفته و دور پیچیدگی بپیچانید . موها را باید خیلی محکم به پیچیدگی پیچید . از کشیدن موها خودداری کنید . موهای که برای هر پیچیدگی بر می دارید ، اگر لازم بود ، موها را با آبجو خیس کنید . پیچیدگی ها روی سر باید کنار هم و چسبیده بهم قرار گیرند . قبل از باز کردن پیچیدگی ها مطمئن شوید که موها خشک شده اند . پیچیدگی های برفی در موهای که برای خشک کردن موها عجله دارید ، بد نیست . ولی استفاده مداوم از آنها باعث خشکی مو می شود . موها را باید بیشتر از دوازده هفته پیچید . پیچیدگی زدن به موهای خشک بیشتر از خرد شدن موها می شود .

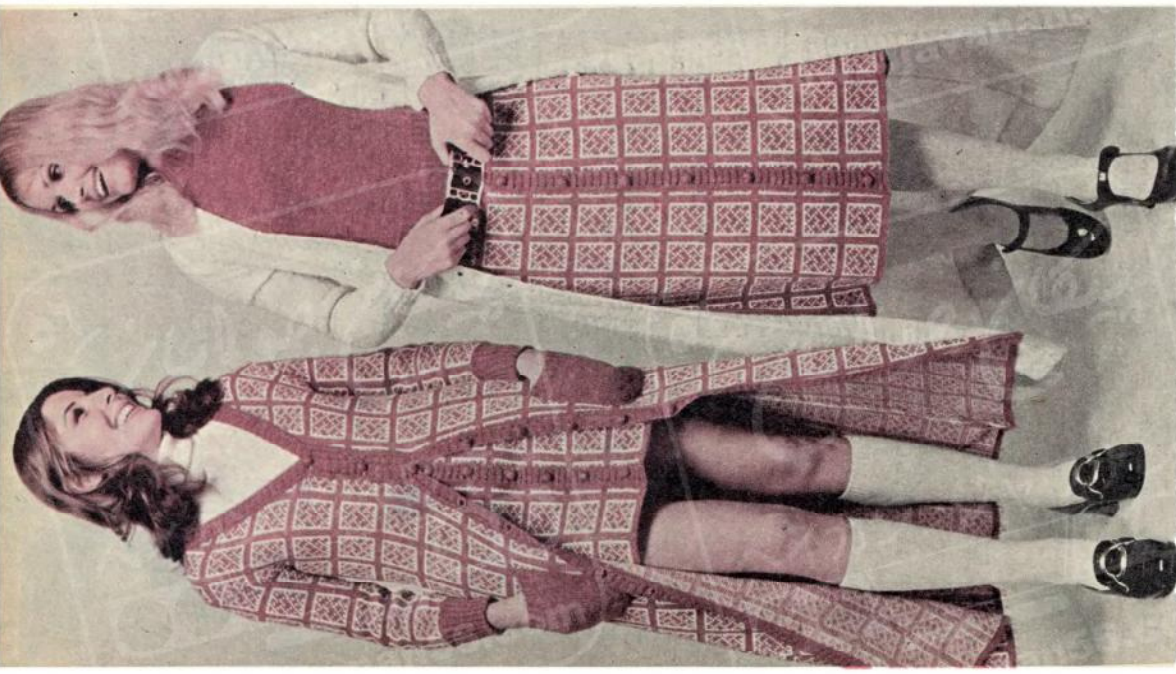
آشنائی بانویسندگان بزرگ جهان بالزاک

«نویسره دوبلزارک» در بیستم ماه مه ۱۷۹۹ ، در فرانسه متولد شده است ... بالزاک بی تردید نویسنده خیره دهنده است که با یک ایمان کامل و بفری موسکاف توانسته است احساسی را که در آن زندگی میگرد ، با مقایسه سایر سازگان های پسری ، بطوری نقاشی کند که یک عروج و نشانی با ظم بوی دیش خود ، جنبش شاهکار های زنده متولد افراشی مانند . بالزاک احساس خود را محکوم نمیکند ، بلکه عقیده دارد که اجتماع او زانده فن است و عوامل مختلف است که می تواند در تعیین اوضاع اجتماعی موثر باشد . در سال ۱۸۰۴ ، بالزاک وارد پاریس ، گویا ، در شهر «نویسره» شد و مدت ۳ سال در آنجا اقامت داشت . در سال ۱۸۰۷ وارد دبیرستان مذهبی «ناتوره» گردید و تا ۲۲ آورسل ۱۸۱۳ در آنجا ماند و باز سال ۱۸۱۴ ، مدت ۲ ماه در کالج نور به تحصیل نشاء رفتی بزیید :

عشق اول خود را فراموش کند ، و این اولین خاطرات حیواناطفای پهلوانی آید . من بزند پناه ۹۹ توند اوردا انسان هرگز نمی- آن نباید فراموش کند ، ولی خاطرات را بحالتی نامطمئن دچار شود و مسئله ایست که عشق اول ، حادثه بزرگی در زندگی انسان است ، و همچنین جهت کستر کسی می تواند آنرا از خاطره خود محو نماید . اما کار شما ایست که بگرد قلب خود را هر چه بیشتر به نامزدتان اختصاص دهید . سعی کنید در همه حال باو فکر کنید . از این طریق است که می توانید خاطرات گذشته را برای خود بسورت متادلی در آورید ، و واقیای زندگی را قبول نمائید . یادتان باشد که همواره بنس خود حسیت که باید ایجاد بنس رادر خود بپوشود بیاورید .

دختری در نقش مادر ! پسری هفتم جوان که مادر سه سال پیش فوت کرده من اورا خیلی دوست داشتم ، از آن تاریخ بهما ، شو و مراغه من با پدرم ، بسیار شده است ، در این مدت با دختری آشنا شدم که او نیز مثل من در چهار رفاهات در منزل بود . ولی ناگهان ارتباط ما باهم قطع شد ، و در سرت در همین موقع پدرم زیاد بکار های من دخالت می کند ، و می خواهد از تمام کارهای من سر بردارد ، عصبانیت من از این موضوع حدی ندارد ... من نقشه محبت و عشق هسته ، و یک هم صحبت آرزو می کنم .

بالزاک شبها پدرتان ، نوداد مرحله پسرانی بلوغ و نوجوانی شماس که برای همران نوجوان دیگر نیز پیش می آید . توجه داشته شما در دهان بوده است ، پدرتان همسر شما را دوست داده ، و شما مادرتان را ، و در نتیجه هر دو بیندال شست گرمی بوده اند . اما دختری که شما آشنا شده ، زیرا او را بود از اینکه نقش مادر شما را بازی کند ... مشکل دیگر شما زدن کسی پدر است ، در واقع نباید پدرتان شما موثر باشد ، زیرا میکند و علاقه دارد ، و اگر شبیه بدبینی خود را کنار بگذارید ، می بینید که زندگی برای شما کاملاً عوض خواهد شد .



مد انتخابی جوانان

دو نمونه از آخرین مدلهای پائیز و زمستان امسال این مدل ها را از بوتیک بازار (خیابان ویلا - خیابان سینند دوروی هتل کشتیانتال شماره ۱۹۲ - طبقه اول) می توانید تهیه فرمائید .

چهره دختر شهرستانی دختران دانش آموز بابلسر

نشن دختر دانش آموز دريك شهر کنترل ميگردد ،روبايد باطلر بدو و مادرمان نورسي ، ويك بحث خودنامي ... انتخاب كنيم .
هواوات ينگاري خود را چكيه هي -
گلدريد ، چه هديه اي از تحصيل داريد ؟
براي اينده خود چه نقشه ها ي كشيده ايد ؟
چند مهن ها ي ۱۹ ساله دانش آموز
كلان ششم نشي .
سطور با از تحصيل اينستكه بولانيم
دانه معلومان خوشي را رست دهم
باري ازوش اجماع مودادم . مثلا مودادم
مچواند دانشم باشغل آموزكاري بپوشانم كشت
نويم و سافر دوشنام تير با احراز مشاغل
مورد علامتخوش ...
هاز سافر دختر خانما فبرسم : چه
شغلهاي را ميپنديد ؟
سرچشم سيبان گران ميگريد : برستاري
تيره سلبانان و ملجه ميرماني و ستمين
تيرودندان ميخواند آموزكار شونده بوران
كاروانمي دخري خانم ۱۵ ساله با چشم هاي
مسلر رنگ و موهاي كزانه ، و قاندايكي در
اروا ازوسن حشيشاي تير كويچكي نشان
ميدهد ، ميگويدي من ميخوانم دخترچراغ

چند كلوب ورزشيويك كلانم موسيق
ميخواهم كه اوقات ينگاري بدورزشي مورد
علاقه خود بپردازم يا موسيقي فراگيرم
... ستمين تيرودندان جوانيكه لااقل در
مشاركت با دوستان دخترانبا سخته كيري
لگند .
چونان كاروان : باياستخوش نشا در
شهرماني كه كنار دريا قرار گرفته براي
دختران ضروري است ، كشتيا ياد بگيريد
در دريا غرق نشويد .
چه ملكي را ميپنديد سلكسي ،
ميشي يا ميلي ؟
سارگسي و چه نمودي كه درويش هاي
دختران هي سارگسي بود هم پوئينده
است و هم قد را بلندتر جلوه ميدهد .
دردر آخي اشافه ميگفتند تشا رونجه
شبي براي دختران بايليري كلان نشيست
چرا با ايندا از شركت درساير رشته -
تصميم نشا ادبي ، نشي ، رياضي محرم
باشيم .

دختر ها باعجب ميگويد ... آزاراده
ما محدود محدود ميشويم باين محدوديت
رايمولا ميچود ما باها اينجا نموده است ،
مادر ها و مردم تشكيك ميشود و اينهاست
دست هم فاديك ميچود يشه و سدندي
شده چراي ما دخري با اينجا ميگفتند .
ماه آزادي در مشاركت داريم ، نه دريايي
پوشين ، باهدر تفرج ... در مدرسه درويش
هاي با بايد پالان زانو باشند ، روزه اكي
اوباء مدرسه موافقت ميگردد ، پدر و مادر
ما مخالفت . مشاورت دختر و بشي كه
اسلا و اينا ، خشي دوست دختر ما رانعت



فال عشق

برای آنکه مرد دلخواه خود را بشناسید، فقط از او بپرسید ، متولد چه ماهیست؟

اول تا ۳۰ آذر
اول تا ۳۰ آبان
پاییز
اول تا ۳۰ مهر

مرد آبان چنان رفتاری دارد که دخترها با
عاشق او چنانکه و با از او منتظر هستند . او
اینگه برای کسی غفلت باشد ، بشما یاف
خیلی خوب میدانم چگونه ، کسی را بفر
او عاشق شمر و ابریا و لسنه است . او فلف
در روانی شمر و ابریا و لسنه است . او فلف
ماه دو دست مردی میزند ، در واقع در این
هست خوشی ، لدااگر ، و حساس ، و می
میکنند دو رویه ایان چاه عمل پویشاند .
از عشق به عشق دیگر رو میکنند ، تا شاید
آیه را که خود عشق بدانند ، پیدا کنند .
دختری که بیفلف عشق این مرد را داشته
باشد ، باید روح بزرگ و باورزی داشته
باشد .
مرد آبان آخر معمولاً بطرف دختران خرداد
جلب میشود ، بیشتر از این جهت که دختران
خرداد بر حرج هستند ، و مولدین آذر عاشق
خوش دانی . برای ازدواج ، بهترین دختر برای
او مولدین فرودین و مردان هستند ، چون
لدااگر و خوشگرم هستند و میوانند عشق
ایده آل را با به او ببندند .
مرد آبان چنان رفتاری دارد که دخترها با
عاشق او چنانکه و با از او منتظر هستند . او
اینگه برای کسی غفلت باشد ، بشما یاف
خیلی خوب میدانم چگونه ، کسی را بفر
او عاشق شمر و ابریا و لسنه است . او فلف
در روانی شمر و ابریا و لسنه است . او فلف
ماه دو دست مردی میزند ، در واقع در این
هست خوشی ، لدااگر ، و حساس ، و می
میکنند دو رویه ایان چاه عمل پویشاند .
از عشق به عشق دیگر رو میکنند ، تا شاید
آیه را که خود عشق بدانند ، پیدا کنند .
دختری که بیفلف عشق این مرد را داشته
باشد ، باید روح بزرگ و باورزی داشته
باشد .
مرد آبان آخر معمولاً بطرف دختران خرداد
جلب میشود ، بیشتر از این جهت که دختران
خرداد بر حرج هستند ، و مولدین آذر عاشق
خوش دانی . برای ازدواج ، بهترین دختر برای
او مولدین فرودین و مردان هستند ، چون
لدااگر و خوشگرم هستند و میوانند عشق
ایده آل را با به او ببندند .
مرد آبان چنان رفتاری دارد که دخترها با
عاشق او چنانکه و با از او منتظر هستند . او
اینگه برای کسی غفلت باشد ، بشما یاف
خیلی خوب میدانم چگونه ، کسی را بفر
او عاشق شمر و ابریا و لسنه است . او فلف
در روانی شمر و ابریا و لسنه است . او فلف
ماه دو دست مردی میزند ، در واقع در این
هست خوشی ، لدااگر ، و حساس ، و می
میکنند دو رویه ایان چاه عمل پویشاند .
از عشق به عشق دیگر رو میکنند ، تا شاید
آیه را که خود عشق بدانند ، پیدا کنند .
دختری که بیفلف عشق این مرد را داشته
باشد ، باید روح بزرگ و باورزی داشته
باشد .
مرد آبان آخر معمولاً بطرف دختران خرداد
جلب میشود ، بیشتر از این جهت که دختران
خرداد بر حرج هستند ، و مولدین آذر عاشق
خوش دانی . برای ازدواج ، بهترین دختر برای
او مولدین فرودین و مردان هستند ، چون
لدااگر و خوشگرم هستند و میوانند عشق
ایده آل را با به او ببندند .



داستان

پرداخت. در سال ۱۸۱۶، اولین دانشنامه حقوق خود را دریافت کرد و در تاریخ دهم بهمن، در نزد مکتبه مرویه وکیل دعاری کار میکرد. در سال ۱۸۱۸ در دفتر خانهای مشغول کار بود. سال ۱۸۱۹ ایستاد حقوق خود را گرفت و در اوت همان سال، در کوچه بستگر، پاریس، برای نوشتن داستان ساکن شد. زمستان سال ۱۸۲۰ بالزاک یک تراژدی منظوم بنام مگروله نوشت که مورد تقدیر یکی از اعضا آکادمی «آکدروکی» واقع شد. سال ۱۸۲۱ بالزاک جوان با مادموازل پلوریدینی، ملاقات کرد و این مشغول دوست داشتی در زندگی بالزاک نقش بزرگی را بازی کرده است. در ژانویه سال ۱۸۲۲، نمایشنامه «وارث بریاک» انتشار یافت و در مارس سال، نمایشنامه «مرد صد ساله و کشیش آردن» بنام هوراس دوست اوین انتشار یافت. او در اوایل سال ۱۸۲۵ ناشر آثار لافونت و مولیر شده بود. در سال ۱۸۲۶، در اول ژانویه، بالزاک اجازه بازگشت به پاریس را بدست آورد و در این سال، با دوستش «آبرامس» آشنا شد. در مارس ۱۸۲۸، پلنت فروش زیاد، مجبور به تخلیف چاپخانه گردید. در پروتانی منزل کرد و در سال ۱۸۲۹ اولین رمان او بنام «فریولری آردواج» انتشار یافت. سپس، از سال ۱۸۳۰ شروع به همکاری با مطبوعات کرد. در ۱۸۳۱، در اول اوت، کتاب «مجرم سافری»، از او منتشر شد. در ۲۸ فوریه ۱۸۳۲، مادام ماسکا اولین نامه خود را به بالزاک نوشت. همان نامه‌ای که بنام بیگانه شهرت یافت. این زن، ۱۸ سال بعد زوجه بالزاک شد و در فوریه و مارس همین سال کتاب کلل شایست، از او منتشر گردید. نیز دو داستان از مجموعه دیوانگان او منتشر شد. در ماه مه همان سال کشیش ناحیه تور، دست مردم رسید. در فوریه ۱۸۳۳، تاریخ زندگی علمی لوی لامیه و در دسامبر، «موتک صحرای» و «بند، شاهکار اوآونزی» گردانه منتشر شد. در مارس ۱۸۳۵، چاپ اول کتاب «بالاکور» و در ماه مه، چاپ دوم منتشر شد. در سپتامبر به آن سال، بالزاک به خصوص مترجم سدرافلم افریش پذیرفته شد.

یک چاپخانه را بدست آورد و در این سال، با دوستش «آبرامس» آشنا شد. در مارس ۱۸۲۸، پلنت فروش زیاد، مجبور به تخلیف چاپخانه گردید. در پروتانی منزل کرد و در سال ۱۸۲۹ اولین رمان او بنام «فریولری آردواج» انتشار یافت. سپس، از سال ۱۸۳۰ شروع به همکاری با مطبوعات کرد. در ۱۸۳۱، در اول اوت، کتاب «مجرم سافری»، از او منتشر شد. در ۲۸ فوریه ۱۸۳۲، مادام ماسکا اولین نامه خود را به بالزاک نوشت. همان نامه‌ای که بنام بیگانه شهرت یافت. این زن، ۱۸ سال بعد زوجه بالزاک شد و در فوریه و مارس همین سال کتاب کلل شایست، از او منتشر گردید. نیز دو داستان از مجموعه دیوانگان او منتشر شد. در ماه مه همان سال کشیش ناحیه تور، دست مردم رسید. در فوریه ۱۸۳۳، تاریخ زندگی علمی لوی لامیه و در دسامبر، «موتک صحرای» و «بند، شاهکار اوآونزی» گردانه منتشر شد. در مارس ۱۸۳۵، چاپ اول کتاب «بالاکور» و در ماه مه، چاپ دوم منتشر شد. در سپتامبر به آن سال، بالزاک به خصوص مترجم سدرافلم افریش پذیرفته شد.

در همین سال کتاب «زمین دره» انتشار یافت. در سال ۱۸۳۸، براتر سربچی از زن نشان نظامی، او را در هلال نیکور زناهی آوردند. از ژوئیه تا ماه اوت بافتان مادام «ساروی» به تورن مسافرت کرد. در یازدهم فوریه ۱۸۳۷، جلد اول کتاب «آردوهای بریاد رقه» انتشار یافت و از فوریه تا به پایتلیا مسافرت کرد. در ماه ژوئیه، کتاب «زن عالی رتبه» در روزنامه انتشار یافت. در ششم سپتامبر قطعه زمینی کوچک در «سوره خریداری» کرد. در ۲۴ فوریه ۱۸۳۸، بالزاک در نومان در منزل دوست خود ژوزف سانلو در آوریل سال در سارادی و در ماه ژوئیه در زمین خود سگی گردید و در ششم اکتبر اکتبر های زن عالمگیر و خانواده نویسنده و کتابش شکوه و عظمت و بدبختی و زنان اشرافی و انتشار یافت. در ماه دسامبر سال ۱۸۳۸ بالزاک تقاضای پذیرش خویش را در انجمن نویسندگان کرد. در آوریل ۱۸۳۹، نمایشنامه «باترئیس» در ۱۵ ژوئن کتاب یکی از شهرستان و بعد جلد دوم آردوهای بریاد رقه انتشار یافت. در ۱۶ اوت بالزاک به ریاست انجمن نویسندگان برگزیده شد و در قیبه در صفحه ۸۳

داستان

بهترین دوست دخترم

ترجمه: خجسته

«مردیته یک ورق کاغذ دیگر داخل آتش انداخت. سالن بود، و او مشغول پاک کردن کاشی و به شعله‌ای که از کاغذ برمی خاست خیره شد: «مردست مثل عشقهای گذشتهام، آخرین عشقم».

که عشق پاک مرا می بلند، بدون اینکه آتش را ببندد. «دست خاظرانش را از گزینو میز درآورد، و برای آخرین بار به آن نگاه کرد، و با خود گفت: «لحظاتی خوشی بودند».

«مردست ده ماه، ده ماه تمام. چه لحظاتی خوشی بودند من و او باهم و مال هم بودیم: تا آن ماه ژوئن لست».

قبل از آتش زدن دفترچه خاطرات، خواست تایکبار دیگر از روز اول آشنائی اش با او را بخواند...

اول آوریل. خاطرات عزیز. روز اول ماه و اولین روز عشق من. من عاشق شدم. خیلی خوشحال شدم. آنقدر که همه چیز برای زینا و دوست داشتنی شده است».

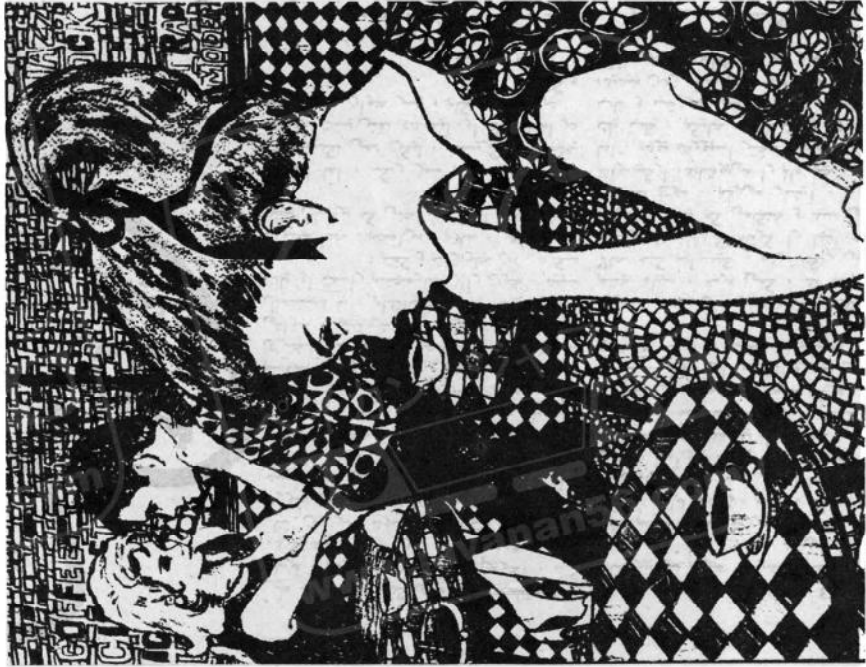
آنروز او واقعاً خوشحال بود. مردیت به پشتی صندلی تکیه داد و گذشتگی را بیاد آورد...

★ ★ ★

او و میت، مدت ها بود بدنبال آرتائانی برای اجاره کردن می گشتند، و از اینکه محل مورد نظرشان پیدا نشده بود، سخت عصبانی و خسته بودند. آنروز بابت بدین منزل آقای جری می رفتند، و این صدونجاهمین خانهای بود که در این مدت دیده بودند.

اولین مرتبای بود که آیدو دختر از والدینشان جدا میشدند. تا آنجا زندگی کنند. غلش مسافرت والین یکی به یورکسایر، و دیگری به سامرست بود، و آنها برای ادامه تحصیلاتشان مجبور بودند در لندن بمانند.

«مردیت، انگشتش را چندبار روی زنگ در فشار داد، و بالاخره بعد از مدتی طولانی، مردی که حوله به سرش پیچیده بود، و خواب آلود



بنظر می آمد، در را باز کرد. مردیت گفت: «صبح بخیر آقا، ما برای دیدن آرتائان آمده ایم».

مرد آنها را به داخل منزل راهبرای کرد. خانه بوی نامیداد. بنظر میرسد بهریش آفتاب دیده است، و بتاریکی شب بود. شاید هم تاریکی. «میت از دیدن خانها خورده بود، و می خواست هرچه زودتر از آنجا خارج شود. ولی مردیت آرام و مودب بدنبال مرد برای بازبینی خانه میرفت. مرد که متوجه حالت پت شده بود، گفت:

«بعد از اینکه اطاق را مرتب کردم، خیلی بهتر میشود. مدتیست از آن استفاده نشده و احتیاج به نظافت دارد. درضمن با گذاشتن چند تنوع کلاز روشن میشود. میل دارید یک فنجان قهوه با هم بخوریم؟»

مدت دوساعت آندو در آن خانه ماندند. جری مرد خوش صحبت و گرم بود. برای آنها توضیح داد که اطاق های دیگر این ساختمان هم در اجاره چند پسر جوان است.

فردای آنروز که برای دومین بار به این منزل آمدند، متوجه شدند که جری راست میگفت. خانه، به آن بدی که دیروز بود، نیست. پت بادیین پسر ها، بخصوص بلندقدترین آنها که اهل اسکاتلند بود، به شوق آمد. او دامن مردانه اسکاتلندی پوشیده بود. و همین باعث شد که توجه پت باو جلب شود. پت دیوانه این نوع غول ها می بود. شدت علاقه او آنقدر بود که اگر این دامن را بک غول هم می پوشید، در اولین نگاه پت را عاشق خود می کرد. خیلی زود دختر ها باهمسایه های خود دوست شدند، و مرتب شنیا به رقص میرفتند، تا اینکه کمک عشق بسرآی آنها آمد. پت و اسکاتلندی، مردیت و جری».

مردیت با خود فکر میکرد: «او بهترین و خوش نیتترین پسر های گروه نبود. ولی چیزی در شخصیت او بود که مرا شیشه خود کرده. و آنروز استقلال طلب او بود. آنها، خانوادگی در کار گرایه اند منزل بودند، و هیچکدام بدنبال تحصیلات عالی نرفته بودند. بغیر از جری که هیچگاه کار آرتائان- های متعددی میبرد داشت و شنیا به مدرسه میرفت.

اول آوریل بود که مردیت احساس کرد گرفتار عشق جری شده است. روز فشنکی بود، احساسی که از عشق جری در تنش بود. همه چیز، حتی صندلی های کهنه اتاق را زینا کرده بود. ولی او مردیت رویدوشامیرش را پوشید و باطاق جری رفت. ولی او آنجا نبود دیوان خود را به آتیشخانه رساند، از پشت پت او نزدیک شد و او را بیل کرد. جری که خواب آلود بود. باترئیس

قیبه در صفحه ۸۴

حق السکوت...



ساعت هرة بعد از ظهر ، مسابقه والیبال بین مدرسه ما و مدرسه عبرت در دبیرستان رازی انجام می‌شد .

ساعت ۳ ، دبیر ورزش مان ، خانم هکه بمن تافن زد که : افخم ، زودتر لباس گرم کن های خودت را بپوش و به مدرسه رازی بیا . بعد از ظهر ۵ شنبه بود . برق آسا ، لباس پوشیدم و خودم را به مدرسه پرهیاهوی رازی رساندم . بچه های مدرسه خودمان ، به دیدن من که کاپیتن تیم بودم ، فریادشادی کشیدند و صورتم را در آن سوز سرما که نفس را منجمد می‌ساخت یا بوسه هایشان گرم کردند .

من کلاس پنجم دبیرستان بودم . تقریباً زیبا ، بلند قد ، کمی قریه ، سیاه چشم و مهنایی رنگ بودم . کیسوانم که حالا متاسفانه آنها را کوتاه کرده ام تا نزدیک کمر می‌رسید و هنگامی که بلند میشدم و روی تور ، آبنبار می‌زد . موج لفزان کیسوانم ، چهره ام را می‌پوشاند . از کیسوانم گذشته ، نمونه یک دختر اسپورت بودم . اما زیر سیاهی ورزشکارانه جابکم ، قلب یک زن وحشی وحشی وحشی در تب و تاب بود . کسی کمتر در حال آبنبار زدن میدید ، بی‌گمان ، تصور نمی‌برد که این کاپیتن جالاک قلبی جوشان در میان سینه داشته باشد ، وبی‌تردید ، فکر نمی‌کرد که شور و شوهرت جوانی در این اندام ورزیده هم ، موج بزند .

ولی من رویا های عشق و شور مستی را برای خودم نگه میداشتم و هرگز بروز نمیدادم که افخم کاپیتن تیم ، هم گاهی در رویا های خویش ، از خانه سلاخته بخت خود بازید میکند و در زیر آسمان خیال ، دستمردی خیالی را می‌فشارد و به لبخندی روشن ، پاسخ لبخند گرم اطمینان بخشی را میدهد . خوش برخورد و واقعا اجتماعی و مهربان و خون گرمی نمودم . از سخنان و لبخندهای مردم ، درمی‌یافتم که دوستم دارند و خواهند داشت ، چنانکه من هم آنها را چون جان دوست داشتم .

سر ساعت هرة ، مسابقه با ترنم امید- آفرین سرود ملی بین مدرسه ما و مدرسه عبرت شروع شد .

لباس من ، شورت کوتاه سفید ، کفش و جوراب سفید ، و بلوز آبی بود که روی آن ، باخطی مشکی ، نام مدرسه مان ، نوشته شده بود . و شماره من ، ۱۲ بود ، که از این شماره سخت می‌ترسیدم . من دختری ، امروزی بودم ، خرافاتی و امل‌نویس بالاینهمه ، از این عدد ، می‌ترسیدم .

باری ، مسابقه جریان گرم و پرشور خود ساعت ۴ ، دبیر ورزش مان ، خانم هکه بمن تافن زد که : افخم ، زودتر لباس گرم کن های خودت را بپوش و به مدرسه رازی بیا . بعد از ظهر ۵ شنبه بود . برق آسا ، لباس پوشیدم و خودم را به مدرسه پرهیاهوی رازی رساندم . بچه های مدرسه خودمان ، به دیدن من که کاپیتن تیم بودم ، فریادشادی کشیدند و صورتم را در آن سوز سرما که نفس را منجمد می‌ساخت یا بوسه هایشان گرم کردند .

من کلاس پنجم دبیرستان بودم . تقریباً زیبا ، بلند قد ، کمی قریه ، سیاه چشم و مهنایی رنگ بودم . کیسوانم که حالا متاسفانه آنها را کوتاه کرده ام تا نزدیک کمر می‌رسید و هنگامی که بلند میشدم و روی تور ، آبنبار می‌زد . موج لفزان کیسوانم ، چهره ام را می‌پوشاند . از کیسوانم گذشته ، نمونه یک دختر اسپورت بودم . اما زیر سیاهی ورزشکارانه جابکم ، قلب یک زن وحشی وحشی وحشی در تب و تاب بود . کسی کمتر در حال آبنبار زدن میدید ، بی‌گمان ، تصور نمی‌برد که این کاپیتن جالاک قلبی جوشان در میان سینه داشته باشد ، وبی‌تردید ، فکر نمی‌کرد که شور و شوهرت جوانی در این اندام ورزیده هم ، موج بزند .

ولی من رویا های عشق و شور مستی را برای خودم نگه میداشتم و هرگز بروز نمیدادم که افخم کاپیتن تیم ، هم گاهی در رویا های خویش ، از خانه سلاخته بخت خود بازید میکند و در زیر آسمان خیال ، دستمردی خیالی را می‌فشارد و به لبخندی روشن ، پاسخ لبخند گرم اطمینان بخشی را میدهد . خوش برخورد و واقعا اجتماعی و مهربان و خون گرمی نمودم . از سخنان و لبخندهای مردم ، درمی‌یافتم که دوستم دارند و خواهند داشت ، چنانکه من هم آنها را چون جان دوست داشتم .

تنظیم از: م. پندار

قصه‌ای که
به مادرم
نیتوانم گفت

نهاده

کاش دستم می‌شکست و با پاسخ دادن به نامه‌اش ، آتش بیثباتی او را شعله‌ورتر نمی‌ساختم .

پس از آن ، سیل نامه‌هایش روان شد . از لابلای سطور نامه‌ها ، درمی‌یافتم که در آن شهر دور ، فکر و فکری جز عشق ندارد و خوابها و بیداری هایش ، آشفته تصویر من است .

از نامه هایش ، بوی بی‌قراری ، تنهایی ، به ستوه آمدگی و جنون می‌آمد . گاهی می‌گفت که این دنیا را باید با بمب ، منجر کرد ، برای اینکه کام جوانان را نمیدهد . و گاه می‌نوشت که جوانی چه عذاب‌ها و درد سرها دارد و چه دوران آکنده از شکنجه و آزاری است .

از همه این نوشته ها پیدا بود که من با پانزدهن آتش دل پسر مردم ، او را پاك هوایی و بی‌تاب کرده ام . گاهی به فکر فرو می‌رفتم : دکاش به نامه هایش وقتی نمی‌گذاشتم . این عشق ، با آنکه مورد احترام من است ، دارد برایم مزاحمت ایجاد میکند . آخر پسر مردم ، در آن شهر غریب ، کار دست خودش بدهد چه جوابی دارم به پدر و مادرش و به خواهرش ، مسخره بدهم ؟ اگر وضع به این منوال پیش رود و او رسماً از من تقاضای ازدواج کند و من جدا جواب رد بدهم ، چه خواهد شد ؟

می‌گرفت و ماسه ها را می‌شست و پیش می‌آمد .

سعيد در كنكور دانشگاه تهران رده شد ، اما در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه شهر دش قبول شد و راهی آن شهر گردید . وقتی می‌رفت ، می‌گريست . هنگامی که به اشكهای که برایم ریخت ، میاندم چشم فشرده میشد . او مرا می‌پرسید : من نسیم سرگردان زندگی‌ت بودم . دوست داشت و فکر میکرد سرانجام ، اندام بلند مرا به آغوش خواهد کشید .

اولین نامه سعيد ، با این کلمات ، جان گرفت بود . «افخم قشنگم ، از فرستگ ها راه ، از پشت کوهها و افق‌ها ، سلام : بهچشمان ساحت خیره می‌شوم و دستت را به گرمی می‌فشرم و لبهای سوزانت را می‌بوسم . من ترا دوست دارم و همیشه و همگیا به یادت اشک می‌ریزم . امیدوارم فراموشم نکنی .»

نامه‌اش را خواندم . نخستین بار بود که به زبانی جز زبان نگاه و رفتار ، عشق خویش را بیان کرده بود .

با آنکه نمی‌خواستم به آتش احساس او دامن زنم ، پاسخ نامه‌اش را با کلماتی رنگ گرفته از شیفتگی پنهان ، نوشتم . احساسی که در اعماق قلب بی‌تاب خود نسبت به او داشتم ، هرگونه ملاحظه‌ای را زیر پا

چیزی نشده ...
و بعد خودش را معرفی کرد :

من سعيد ، برادر مسحره .
دست پیش بردم و دستش را به گرمی فشردم و گفتم :

از آشنائی‌تان خوشحالم .
فشاری که به دستم داد ، احساسات درونش را بخوبی آشکار کرد .

از آن روز به بعد ، من با سعيد و مسحره ، دوست شدم . دوستی ما ، پاک و ساده می‌نمود ، ولی گاهگاه سعيد ، رنگ عشق به این دوستی می‌زد . آشکارا ، در چشمانش نشانه های عشق بی‌تابی می‌شکفت . دلم از این رویداد ، دریای درون بود . من احساسات لطیف سعيد را ترک نمی‌کردم . شیفتگی عمیق او را در چشمانش می‌خواندم . بوی عشق را به سادگی از این دوستی پاك می‌شنیدم و خود ، قلبی متلاطم تر از او داشتم . نگاهگاه بگام غمبارش را می‌پرسیدم . هر دختري پدیدن آن نگاه و آن رفتار جوانانه ، به آسمان پرواز میکرد . پرتو شیفتگی را در بند بند وجودم حس میکردم ، اما نمی‌خواستم سعيد شوهرم باشد چون من از او بلندتر بودم . نمی‌خواستم يك پسر كوچولو كدر كلاس ششم دبیرستان درس می‌خواند ، همرس و همیستر من باشد .

با اینهمه . موج دلدادگی ، سر بهساحل



که بیهوش شدم. وقتی چشم باز کردم دیدم درآغوش مردی هستم. ترسیدم. گفتم:

«ناراحت نشوید، افخمخانم، من مصطفی هستم.»

بله، او دکتر مصطفی، پسر عمی من بود. می‌گفت بخاطر علاقه‌ای که به خانواده سعید وارداتی مخصوص که به پدر سعید، استاد طب، داشته است، در مراسم هفت شرکت جسته است. مصطفی از نظر همه ما، مرد زشت و بی‌قیافه‌ای تصویر شده بود. ما با او و پدر و مادرش، زیاد رفت و آمد نداشتیم.

وقتی او مرا در آن حال دید، سخت یکه خوردم. با اینهمه، از او گریخته و دوباره زار زدم. دیگر برایم مهم نبود که مصطفی، این‌جا و آن‌جانبشند و از زار زدن من برگرد یک پسر بیگانه، سخن گوید. وقتی مراسم تمام شد، مصطفی به کنار من آمد، گفت:

«برسانمتان. ناگزیر قبول کردم. در راه شروع بصحبت درباره سعید کرد:

«طفلی، به‌دآورد. اگر میدانست که شما بعد از مرگش، گریه خواهید کرد، خودکشی نمی‌کرد.»

بقیه در صفحه ۴۸

اطلاعات بانوان ۲۷

پوشیدم و به خانمشان رفتم. خانه در مانم و سکوت مرگ غرق شده بود.

تصویر سعید در میان گل‌ها لیخن می‌زد.

از دیدن تصویر زیبای سعید، بقدری گریه کردم که دیگر توان تسلیت گفتن به مسحره را نداشتم. مادرش مرا بوسید و گفت:

«افخم جان، چقدر ترا دوست داشت. آرزو می‌کرد تو هم او را درست بداری. او

در شهر مرده خودش را کشت. دکتری که آخرین لحظه‌های او را دیده بود، می‌گفت

سعید دم آخر، مرتب این کلمات را بر زبان می‌آورد:

«فراموش نکن، چون دوست دارم.»

احساس گناه. از آن لحظه‌ها، گریبانم را گرفت. من که خود دچار ناآرامی عصبی بودم، از این احساس ناآرامی‌تر شدم. روزها

و شبها، از دلهره، از دغدغه و از جواوت نا منتظره‌ای که در راه است، نمی‌آسودم.

از آن افخم خوش‌سرور، آن افخم «اسپورت» و چالاک، پوست و استخوانی

مانده بود. وجدانم معذب بود و خود را می‌خوردم که چرا برای خاطر چند سانتیمتر

تفاوت قد، وسیله مرگ یک انسان را فراهم کردم.

شب هفت سعید من و مسحره واقعا زار می‌زدیم. حال من بهم خورد، بطوری

احساس من کاسته بود. این عشق پنهان، می‌رفت که با دست فرساینده زمان، از خاطرم سترده شود.

● اطرافیان همه مراقب بودند که بمن بد نگردد، اعصاب دچار تلاطم نشود، و خبر

بد به من نرسد. ولی خبر بد، چون باد به هر روزی سر می‌کشد و چون بوی سوختگی

ناگهان در فضا، پخش میشود.

دو سه ماهی از سعید نامه‌ای نرسید و من که احساس خود را نادیده می‌گرفتم، او

را ز یاد بردم. ولی سرانجام، نامه او رسید: «افخم چشم‌سیاهم، به تهران می‌آیم. منتظر

باش. ببین که هنوز فراموش نکرده‌ام و مانند آتش‌ها و دریاچه‌ها و مانند گوه‌ری

گرانها، دوست دارم و خواهم داشت. بزودی مرا در تهران خواهی دید.»

از این نامه هیچ برنیاشتم، زیرا خبر بدی از آن برنی‌آمد. خبر بد، پس از

آن می‌رسید.

هفته بعد، یک روز به مسحره تلفن کردم که مجرا به خانه ما نمی‌آئی؟ دیدم

صدایش می‌رزد و گریان است. با نگرانی پرسیدم: «چه شده؟ چرا گریه می‌کنی،

مسحره؟ گفت: «برادرم سعید... او از میان مارفت. زار زنان و شیون کثان، لباس سیاه

اما سیل نامه‌ها، تردیدهای مرا زیر پا می‌گذاشت و به آنها فرصت جولان نمی‌داد.

هر دو سه روز نامه‌ای می‌رسید و زیر فشار انگیزه‌ای قلبی، ناچار به پاسخ دادن به آن می‌شدم.

● زمان بگذشت خود ادامه میداد و زندگی، با آن شیفتگی نهان که من در قلبداشتم،

شیرین، مهربان‌گانه تردیدآمیز، می‌گذشت. امتحانات ششم را دادم و قبول شدم. اما در

همه کنکورهای رد شدم. در این زمان، سعید در تهران بود، ولی در آن ملاقات‌های

پنهانی، هرگز وجود او نتوانست طعم شکست را از کام من بزداید. بزودی از پای افتاد:

مدت چند ماه، به بیماری دردناک و وحشتناک، اعصاب مغز دچار شدم. مسحره

نازنین بدیدن می‌آمد و برایم اشک میریخت

اعصاب بکلی خراب شده بود. دیگر حتی سعید را که آمده بود برای رفتن به شیراز،

با من خداحافظی کند نمی‌شناختم. از مغزم عکسبرداری کردند. پدر و مادرم به همه

اولیاء و انبیاء متوسل شدند و بالاخره، این توسل‌ها با هر عامل دیگر، کار خود را

کرد و من بهبود یافتم، اما نه آنقدر که همان افخم سالم، شاد و ورزشکار پیشین

باشم. در این اوقات، صد و چندمین نامه را هم از سعید دریافت کردم، ولی دیگر جوابش را ندادم. دوران طولانی بیماری، از شدت

چه طرح‌ها، چه لباس‌ها، چه پارچه‌ها و چه وسائلی مد روز است؟

شناسنامه مد پائیز و زمستان امسال...

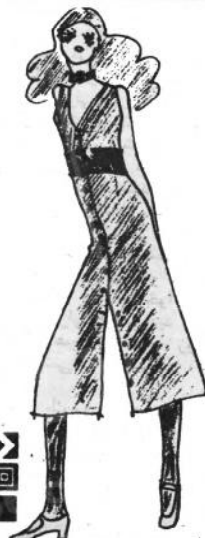


شاسویل
شاسویل عبارتست از شلوار و جلیقه ماکسی یا میدی که زیرش انواع بلوز های مناسب پوشیده می شود. این نوع لباس سبب تناسب اندام می شود و روی آنچه را که شلوار نباید نشان بدهد می گیرد. شاید سبب اینقدر عمومی شدن «شاسویل» راحت بودن آن باشد و اینکه با پوشیدن بلوز های مختلف شکلی تازه بخود می گیرد.
خانم های قد کوتاه بهترست که جلیقه کوتاه (تاسر زانو) و شلوار بدون دابل بپوشند. مانتوی میدی و شلوار بافتنی با نقش ساده یا پیچ یا ارماء نیز در تمام گلکسیون ها دیده می شود.
انواع دیگر کت و شلوار های گاو چرانی، تلمگذاری و گلف هست که لابد مورد استفاده روزانه قرار نمیگیرد.



شلوار
چند سالیست که شلوار مانند دامن جزء کمد لباس هر خانم شیک شده است. این حرف که فقط خانم های لاغر قدبلند می توانند شلوار بپوشند کاملاً صحیح نیست و با لااقل نوعی قضاوت عجولانه است.
کت و شلوار جنگلی، کت و شلوار بکسره مثل لباس کار و کت و شلوار کلاه سرخود برای خانم های تازهجو که دوست دارند ورزشکار جلوه کنند - شلوار هائی که بتدریج کشاد می شود با کت بسیک شکارچیان آفریقا، یعنی مثل پیراهن مردانه، آستین مچی، سرشانه جدا، جیب های از رو - شلوار و کت کلاه سر خود، در پهلو ها جاک کوچک و زیبیدار یا کمربندی بی کمربند. کت و شلوار سرهم مثل لباس کار مکانیک ها.

برای دخترهای کاملاً جوان تونیک و شلوار پفی کوتاه تا زیر زانو.
اغلب لباس های شب آستین بلندست، بخصوص آستین مچی و طرحی که بخصوص جلب توجه میکند، طرح مانتوی تاجگذاری علیاحضرت شهبانو، مانتو بنمجه ایست و زیر آن لباس نازک پلیسه با آستین پفی.
همچنین دامن های پائین چین دار بسیک دهاتی و لباس ساده بقه کوچک آستین بلند بسیک اوایل قرن بیستم.



لباس شب

بکار بردن پرو سنگدوزی های سنگین و قیمتی برای لباس های شب فقط در حاشیه مد امسال دیده می شوند.
لباس های شب اغلب پلیسه و بیلی دارست با جلیقه بازی با دکمه در لباس شبینز بچشم میخورد. کمر ها و شال های ریشمدار برنگ سیاه و بلوز و شلوار با زینت های فانتزی از مخمل، چرم، صدف و فلز مدست.
جوراب سیاه با کش های ورنی سگک دار یا چکمه بکار میرود.





وغيره و غيره ...

• لباس سريال !
از يك جنس پارچه، هرچه ميل داريد، ساده، توييد، جناق، چهارخانه، پاي مرغی يك دامن ميني، يك دامن ماکسی - يك دامن میدی بدوزيد با يك تكت تا زير باسن، يك جلیقه ماکسی و يك شلوار و ببينيد كه سراسر پائيز و زمستان می توانيد از آنها استفاده كنيد بدون اينكه يكتواخت باشد.



كوشی است كه وسطش جای سر در آن شكاف داده شده است، در حقيقت پونچونوی شتل بدون درزست .

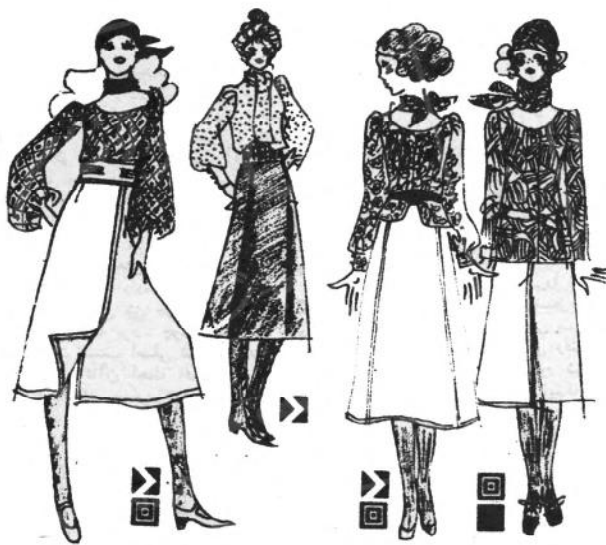
• رنگ های پائيزی و زمستاني همه رنگ های كدر كه كهنه و خاك آلود بنظر ميرسند، بعلاوه سفيد، برز، قهوه ای، برنز، شرابي، بادمجانی، بنفش تيره، سبز كدر روشن يا تيره، آبی كدر، خاكستری از روشن تا تيره و طبعاً سياه.

اينها نكات مهمی بود كدر مد جديد امسال بچشم می خورد. اميدواريم بتوانيد از آنها استفاده كنيد و امسال پائيز و زمستان مانند بهار و تابستان شيك، آراسته و دوست داشتني جلوه كنيد.

• دامن و بلوز ب سال بلوز و دامنهست. مد سازان هرگز از بلوز و دامن صرف نظر نمی كنند چون می دانند كه پوشيدن بلوز و دامن برای خانم ها بسيار آسان و دوست داشتني است.

بلوز ها هم برای توي دامنهست و هم روی دامن ميقت و دامن ها میدی و میدی ... فقط پيخورده ميني برای دختران جوان و ماکسی پلیسه برای كاملاً تازم جوانان. دامن ها اغلب پيلي دارست ولی دامن های كوش و وروهم بدون دگمه نيز عرضه شده است.

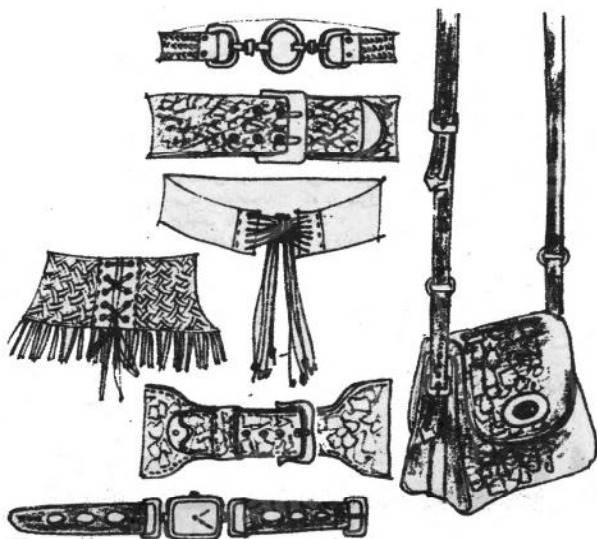
• از جلیقه های ماکسی بافتنی و پونچوی يك ميله نيز غافل نشويد. (پونچو) كه بيشتر اهالی جنوب آلمان و شمال اتریش، اسكانتندی ها و مكزيكي ها آنرا بكار ميبرند، پارچه يا قطعه بافتنی چهار



حتي درمورد قلاب كمر، دگمه و سگك كفش.

عينك های بزرگ بدون دور كمرنگ روی چهره ای كه ميك آب كاملاً لطيف دارد. جلوه گری ميكنند. پائيز و زمستان آينده سر خيلي كوچكست، موها بهيچوجه فدا داده نمی شوند و مثل سي سال پيش دختران جوان مو های بلند را باتابكمی دورچهره ميندازند. شال های بلند ريشمدار، دستمال گردن و كلاه های ليدار مثل كلاه مردانه و كلاه بسبك گاو چرانان.

• اكسه سوار آ مهاجرين به امريكا و كولي ها الهام بخش مد سازان برای بوجود آوردن اكسه سوار (منضمانت يا وسايل تكميلی لباس) پائيز و زمستان هستند. هر نوع زينت آلات، كمر بند، كفش و حتي بند ساعت كه الهام گرفته از هنر افريقا و امريكاي مركزی باشند مد روز بشمار می روند. زينت آلات ظزی بشكل هندسی برای كوش و گلو نيز طرف توجه قرار دارند. طلا جای خود را بمنقره داده است



داستان اینطور آغاز میشود

پس از مرگ پزشک قدیمی پیتون پلیس دکتر تازه ای بنام دکتر مایکل راسی به شهر آمده است. کارترین هارینگتون همسر لیلی - هارینگتون همین عمل جراحی در بیمارستان جان می سپرد. الیوت کارسون که بچرم قتل همسرش الیزابت مدتها در زندان بود آزاد میگردد و به پیتون می آید. پتی - آندرسون با وجود عشق به رادنی از او طلاق میگیرد و سپس یکمکد کتر راسی در بیمارستان کاری برای خود میگیرد.

با تحریک پل هانلی استاد کالج پیتون، جورج آندرسون پدر پتی که بتازگی از آسایشگاه پیمانان روحی مرخص شده است برای انتقام از لیلی سراغ او میرود ولی حین نتوای ایندو الیوت کارسون که برای جلوگیری از برخورد آنها بیخانه لیلی آمده بود هدف گلوله واقع میگردد. پس از این حادثه جورج آندرسون که مسبب شلیک گلوله به الیوت بود یکی دیوانه می شود و برای همیشه به آسایشگاه بازگردانده میشود.

کنستانتی مکنزی پس از آگاهی از خبر آسیب دیدن الیوت پسرش به بیمارستان می رود و پل هانلی برای خرد کردن جریان به الیوت به خانه مکنزی میبرد که بارادنی و آلیسون مواجه میشود.

پتی به برخلاف انتظار تو برای لیلی حادثه ای پیش نیامد. بلکه مامور مخصوص توجورج، کس دیگری را مورد هدف قرار داد و انتقام ترا از او گرفت.

کس دیگری؟! یعنی چه کسی؟
این سؤال آخر پل هانلی، دیگر به او پاسخی ندهد و او را همچنان در بهت و نگرانی باقی بگذارد.

متسویین پس از خروج از خانه لیلی فوراً پدفتر کارخانه رفت و اولین کاری که کرد، تلفن به کارخانه بود. ولی تلفن منزل کانی جواب نداد. متسویین از این موضوع سخت حیرت کرده بود. چون واقعا جای تمجب بود که چطور در آن موقع شب هیچکدام، نه کانی و نه آلیسون در منزل نبودند. خصوصاً اینکه مت از جریان آن شب خانه کانی که الیوت آنجا میماند بود، خبر داشت.

ناراحتی و نگرانی مت لحظه به لحظه بیشتر میشد. پس از اینکه در تماس با منزل کانی ناکام ماند، تصمیم گرفت حداقل تلفنی به منزل جولی بزند. و وقتی به خانه جولی تلفن زد، در همان لحظات نخست دریافت که کانی نیز در خانه جولی است.

مت پسرش در همان گفتگوی تلفنی خود با کانی که در خانه جولی پسر میبرد، باو فهماند که چه حادثه ای رخ داده و برایش باخترار شرح داد که الیوت هدف گلوله جورج واقع شده و پس از تشریح وضع و حال خود، نسا گفت که هر دو آنها را به بیمارستان برده اند.

کانی با شنیدن حوادث پیش آمده، خود خیلی بیشتر از آنکه مت تصور میکرد، ناراحت شد. باو و متسویین از کانی خواست که هر چه بیشتر در آن لحظات، جولی رادلاری

دهد. ولی کانی واقعا در آن هنگام کنترل اعصاب و رفتارش را از دست داده بود. و بی آنکه خودش بخواهد بر سر جولی فریاد زد: شوهر تو همان آقای جورج آندرسون دیوانه، الیوت را هدف گلوله قرار داده است.

و بعد کانی سراسیمه بی آنکه متوجه باشد به کجا میرود، همچون وحشت زده ها که از حادثه ای بگریزد، خانه جولی را ترک گفت. همان شب چند ساعت قبل از این حوادث، وقتی الیوت بدنبال تلفن جولی، همراه با کانی خانه مکنزی را ترک کرد و سراغ جورج آندرسون و کانی به خانه جولی رفت، آلیسون که در خانه تحمل نهنایی را نمی آورد، دعوت تلفنی رادنی را برای گردش و رفتن به پارک پذیرفت.

چند ساعت بعد از این گردش شبانه، وقتی رادنی و آلیسون شادمان و خوشحال از ساعات پر خاطره ای که با یکدیگر گذرانده بودند، به خانه باز میگشتند در پشت در منزل آلیسون، پل هانلی را با چهره ای وحشت زده در انتظار خود یافتند.

رادنی از دیدن پل هانلی، در آن ساعت شب و در پشت در خانه مکنزی با سخت صحنه ای شد و همانطور با خشم بر سر پل هانلی فریاد زد: - بیستم، آمده ای آلیسون را تحویل بگیری!!

پل هانلی در حالیکه صدایش از ترس و وحشت میلرزید، آرام شروع به صحبت کرد: - اتفاقی رخ داده، و من خود را مسئول تمام این حوادث میدانم و حالا آمدم تا تمام این وقایع را برای آلیسون بازگو کنم.

پل به محض اینکه مقصودش را از آمدن به آنجا گفت، بی اختیار رو به رادنی کانی مثل اینکه بخواهد، او را نیز از حادثه ای با خبر کند، گفت:

- رادنی تو هم بهتر است که هر چه زودتر به خانه برگردی!
رادنی از طرز حرف زدن پل بیشتر صحنه ای شد. پر خاشی کتان دوباره رو به پل هانلی کرده گفت:

- اصلاً معلوم است تو از چه واقعه ای حرف میزنی، که کم به من مربوط است و هم به آلیسون!!
پل اندکی صدایش را بلندتر کرد و پاسخ داد:

- بهتر است خودت به خانه بروی و از تمام وقایع با خبر شوی!
پل هانلی، رادنی هارینگتون و آلیسون مکنزی، هنوز در بیرون در منزل به گفتگو و بحث مشغول بودند که ناگهان صدای زنگ تلفن از داخل خانه هنگی آنها را ساکت کرد.

آلیسون که این لحظه را بهترین موقع برای پایان جنگ و مجادله حرفی رادنی و پل یافت، فریاد زد: - تلفن، و بعد فوراً کفش را باز کرد، کلید در منزل را بیرون آورد و در حالی که در منزل را باز میکرد، رو به رادنی کرده گفت:

- رادنی شب خیلی خوبی بود. شب بخیر!
رادنی که از این خداحتلفی آلیسون سخت تمجب کرده بود به آهستگی به شب بخیر آلیسون پاسخ داد و بعد رو به پل هانلی کرده و گفت:

- بیا. این هم آلیسون. فقط سعی کن موجب ناراحتی او نشوی!
رادنی با اندوه بسیار آلیسون و پل هانلی را

ترک کرد، و آلیسون با سرعت هر چه نامترب وارد منزل شد. ولی وقتی به گوشه تلفن رسید که زنگ تلفن قطع شده بود! آلیسون بخاطر اینکه به تلفن نرسیده، در همان حالت صحنه ای رو به پل هانلی کرده گفت:

- خوب آقای هانلی، اینهم من و بفرمائید بیستم، خبر مهم شما چیست؟
پل هانلی بدون هیچ مقدمه ای شروع به صحبت کرد:

- آلیسون تو باید هر چه زودتر به بیمارستان بروی. مادرت مثل دیوانه ها بخاطر الیوت، به آنجا رفته است.
آلیسون با نگرانی فریاد زد:

- مگر الیوت چه شده است؟
او - او هدف گلوله جورج آندرسون قرار گرفته.

آلیسون که لحظاتی قبل، از صحبت کردن بایل هانلی احساس ناراحتی می - کرد، به مجرد اینکه از حادثه تیر خوردن الیوت و سراسیمه رفتن مادرش به بیمارستان مطلع گردید، خود دچار هیجان و بی ثباتی عجیبی شد. لحظات نخست باورش نمیشد، خیال میکرد پل مثل دوران کودکی شان خیال شوخی پل او را دارد. ولی این غیر ممکن بود. اینطور که پل هانلی از حادثه زخمی شدن الیوت کارسون حرف میزد، پای مرگ و زندگی الیوت مطرح بود. آلیسون در همان چند لحظه در مورد پل تغییر عقیده داد. طرز صحبت کردن و لحن کلامش باو تغییر کرد: ولی باین وجود در کلمات آلیسون نگرانی موج میزد:

پل - خواهش میکنم دقیق برایم بگو چه حادثه ای رخ داده است؟
پل هانلی نیز خود بطور عجیبی نگران پایان حادثه بود. چون حداقل او خود می دانست مسبب اصلی تمام حوادث آن شب اوست و تواتن لحظه افکار شیطانی او با وجودی که بخاطر انتقام از لیلی طرح شده بودند، دور قرائن دیگر داده بود:

دیوانگی میهنشکی جورج آندرسون و آسیب دیدن الیوت کارسون!
پل در برابر خواش های بی دریغ آلیسون با علاقه بسیار میخواست آنچه را که او می خواهد برایش شرح دهد. ولی با ضعف روحی غیر قابل انکاری در برابر آلیسون اظهار عجز میکرد!

- آلیسون، باور کن قلباً میخواهم حوادث را اینطور که اتفاق افتاده اند، برایت بازگو کنم، ولی از بازگو کردن آنها می ترسم ...
با این وجود این موضوع خیلی خوب در نظرم نقش بسته است که تو با کمک سایب نزدیگانت گذشته از اطلاع از جریان کامل حادثه می توانی از بسیاری حقایق که تابحال برای تو مکتوم مانده اند، با خبر شوی!

پل هانلی آلیسون را بیشتر نگران کرد: - آقای هانلی مقصودت از حقایق چیست؟ مگر نزدیکان چه چیزهایی می توانند بگویند که شما نمی توانی؟!

پل هانلی بیچاره ای پاسخی اندکی ساکت شد و بعد گفت:

- آلیسون حالا وقت این بحثها برای من وقت نیست اگر میخواهی دیر به بیمارستان نرسی، من ترا تا بیمارستان خواهم برد

لحظه ای که دکتر راسی از منزل هارینگتون هابه بیمارستان تلفن کرد و دستور آماده کردن اتاق عمل جراحی را داد، ابهام عجیبی در سراسر بیمارستان حکمفرما شد. چون مدت ها بود که بیمارستان پیتون پلیس چنین مصدومی را بخود ندیده بود. برای کارکنان بیمارستان که همگی کم و بیش هم مردم شهر را می شناختند، این مساله در ابهام قرار گرفته بود که تا چند دقیقه دیگر چه کسی به اتاق عمل برده خواهد شد، و علت حادثه چه بوده است! او در این میان بیش از همه بتی آندرسون احساس نگرانی میکرد.

بالاخره صدای ممتد آژیر آمبولانس بیمارستان، بهمه افراد مورد نیاز آماده باش دادور عرض گسترز دقیقه ای پس به داخل اتاق اتوبیبل، بدون هیچ حرکت الیوت به داخل اتاق عمل بیمارستان انتقال داده شد!

بتی آندرسون که با نگرانی بسیار مراقب جریان بود و بمجرد توقف آمبولانس برای شناختن شخص مصدوم بطرف برانکار دویده، لحظه ای که صورت رنگ پریده الیوت را آنجا دید، خود را فرط ناراحتی در در گوشه ای بهت زده بدیواری تکیه داد. ولی چند لحظه بعد که دکتر راسی را دید با عجله راه اورا رسد کرد و با نگرانی خاصی فریاد زد:

- دکتر، بر سر الیوت چه آمده است؟
دکتر راسی آندرسون خود حاضر حال الیوت بود که فقط حرف از سرباز کردن پتی چیزی گفت:

- بتی حالات جواب دادن ندارم، برو بگو زودتر مسائل جراحی را حاضر کنند. ولی بتی طاقت دور شدن از الیوت را نداشت. بدنبال دکتر راسی سراغ پرستاری که همراه او به خانه لیلی رفته بود، رفت. ترا بخدا تو بگو چطور شده است. پرستاری تفاوت و بدون اینکه علت اینهمه ناراحتی بتی را بخاطر این بیمار مصدوم بداند با آرامش خاصی پاسخ داد:

- دقیقاً میدانم چه حادثه ای اتفاق افتاده است. ولی مقصودم از خانه لیلی هارینگتون مردی بنام جورج آندرسون این شخص را بضرر گلوله بچنین حالی انداخته است! تاب بتی با شنیدن نام پدرش پسر آمد و ناخود آگاه و بی اینکه موقعیت زمانی و مکانی خویش را بسنجد و یا حتی بداند، فریاد زد: نه! نه! این غیر ممکن است اینطور نیست.

و بعد سراسیمه سراغ تلفن رفت. بتی در همان حال شماره تلفن خانه شان را گرفت و بمحض اینکه جولی، مادرش تلفن را برداشت بی مقدمه و با صدای در دناک خود گفت:

- مادر! خواهش میکنم بگو که این حقیقت ندارد.

جولی آندرسون قبل از اینکه بتی تلفن کند از زبان متسویین از جریان حادثه کاملاً با خبر شده بود حالا در برابر بی ثباتی دخترش با تمام علاقه ای که نسبت به آرام کردن او داشت، قادر بدراستی کردن خود برای دروغ گفتن نبود، جولی اندکی در پاسخ بتی مکث کرد و بعد به آرامی شروع بحرف زدن نمود.

- بتی، عزیزم، متأسفانه موضوعی که

محله پیتون

آل- گریس متالیوس

ترجمه: جعفر دهقان نیری



از آن صحبت میکنی حقیقت دارد . جورج به خانه لسللی رفته بود و الیوت برای جلوگیری از بروز هر حادثه‌ای به آنجا رفت و بالاخره سیر بلای لسللی هارینگتون شد . ولی مادر جورج چرا باید بخانه لسللی رفته باشد ؟! او که دیگر خالص خیلی خوب شده بود .

بتی درحالی پامادرش پای تلفن حرف میزد که دیگر قادر به کنترل بیشتر خود نبود و باصدای بلند همانجا میگریست . صدای گریه بتی بقدری بلند بود که از آن سوی تلفن جولی سخت نگران حال بتی شد :

عزیزم تو باید بخانه بیائی . سعی کن چند ساعتی مریضی بگیری ، و اینجا پیش من بیائی . من هم خیلی تنها هستم . ولی بتی از تو خواهش میکنم از حال الیوت نیز خبر بگیری . مت میگفت زخمش خیلی خطرناک است ، و امکان بهبودی اش بسیار کم !

... اوه .. مادر ، مادر ... و بتی در حالیکه هنوز میگریست ، گوشی تلفن را پس جایش گذاشت . .. غم سنگینی که با این حادثه بر روی قلب بتی بوجود آمده بود ، برای ساعتها او را چون آدم متحرک و بدون اراده‌ای بی هدف به اینجا و آنجا می کشید ، ولی هر چند لحظه یکبار که بتی جانی تنها می شد ، آنقدر میگریست که صدای پای یکی از پرستاران او را بخود می آورد .

... الیوت به محض انتقال به بیمارستان ، همانطور که دکتر راسی خواسته بود به اتاق عمل برده شد ، و تمام تلاش دکتر راسی بکمک دستیاریش نجات الیوت بود . تازه زمان اندکی از آغاز عمل جراحی الیوت گذشته بود که کانی سراسیمه و هراسان وارد بیمارستان شد .

کانی از همان لحظه ورود سراغ الیوت را گرفت ، ولی تا قبل از اینکه با دکتر مورتون رئیس بیمارستان برخورد کند ، اطلاعی از وضع الیوت پیدا نکرد . کانی درست در لحظه‌ای با دکتر مورتون روبرو شد که دکتر مورتون نیز قصد ورود به اتاق عمل را داشت . کانی با فریاد ، دکتر مورتون را متوقف کرد و حال الیوت را از او پرسید . ولی دکتر مورتون با ناراحتی پاسخ می داد :

متاسفم کانی . هنوز هیچکس نمیتواند سرنوشت الیوت را در این عمل جراحی پیش بینی کند . وقتی که عمل پایان رسید ، شاید بتوانم به سوالات پاسخ دهم .

ولی دکتر مورتون ، خواهش میکنم .. دکتر مورتون دیگری در انتظار کلمات بعدی کانی نماند و وقتی که جمله آخر کانی پایان رسید ، او بداخل اتاق عمل رفته بود . با رفتن دکتر مورتون کانی بیش از پیش احساس تنهایی کرد . نمیدانست چکار کند . آنقدر نگران و مضطرب بود که پس از چند دقیقه که متسویین به بیمارستان و بکنار او آمده بود ، متوجه حضور او نشده بود . لیکن لحظه‌ای که بخود آمد و مت را در کنارش دید اندکی احساس آرامش کرد . چون با دیدن مت

بقیه در صفحه ۷۸



انتقام وحشتناک

داستان کوتاه پلیسی

اثر: وینستون گراهام

ترجمه: شاهرخ

منهم خیال دارم اینکار را ول کنم و بسراغ شغل دیگری بروم. بنظر میرسد جوانان امروزی دیگر احتیاجی به سلطانی ندارند. همه موهایشان را بلند نگه میدارند.

- یعنی مثل من؟
- تقریباً، البته بازهم بلندتر، ببینم شما اگر بکار سابقان علاقمندی چرا بار دیگر آنها دنبال نکرید؟

- راستش اینجا که قبلاً کار میکردم دیگر به آرایشگر احتیاج نداشت. در نتیجه من نتوانستم به آنجا برگردم. ببینم چند آرایشگاه دیگر در این شهر وجود دارد؟

- یکی دیگر بنام «کولاند» دوخیابان آذربایجان است. راستش همانطور که گفتم اینکار چندان درآمد حسابی ندارد که آدم بتواند خودش را با آن سرگرم کند یا دم می‌آید چندسال پیش که هنوز این موهای

های عجیب و غریب شایع نشده بود در این مغازه جابری نشستن مشتریها نبود. حتی روزهای جمعه و شنبه مشتریها بیرون آرایشگاه نوبت میکردند. ولی خوب چه

میشود کرد زمانه کاملاً عوض شده! اینروزها بعضی جوانها اصلاً سلطانی نمیروند بلکه درخانه باقی می‌مانند و ماشین خودشان

موهایشان را کوتاه میکنند. و اگر هم به آرایشگاه بیایند چندان کار زیادی ندارند. همه میخواهند موهایشان مثل دختر هایلند

و نامرتب باشد، و میدانید يك سلطانی این را نمی‌تواند بپذیرد. راستی ببخشید آقا اسم شما چیست؟

- من مورگان هستم «دکتر مورگان»
- خوشوقت. منم «بریسو» هستم.
- حدس زدم. اسم شما را روی تابلوی جلوی مغازه خواندم. راستی چقدر باید

تقدیم کنم؟
- هشت شلینگ لطفاً.
- فقط هشت شلینگ؟
- بله. فکر نمی‌کنم گران باشد.

- اوه، نه، نه، برعکس من هیچ فکر نمیکردم شما اینقدر ارزان بگیریید.
- راستش برای رقابت و تشویق مردم هم که شده من قیمت‌ها را پایین نگه داشتم.

- بفراستید. این ده شلینگ مال شما.
لطفاً بقیه را هم بنگه دارید.
- خیلی متشکرم آقا.
مرد جوان که کارش تمام شده بود

بطرف در آرایشگاه رفت. ولی پیش از آنکه خارج شود چرخ‌زد و از «بریسو» پرسید:
- راستی آقای «بریسو» جمعیت «کروچستر» چقدر است؟

- حدود ده هزار نفر.
- آهای این اطراف آبادیهای دیگری هم وجود دارد؟
- بله چند دهکده کوچک

- و شما گفتید که در اینجا فقط دو آرایشگاه مردانه وجود دارد بله؟
- درست است!
مرد جوان که گوئی از ترک آرایشگاه

منصرف شده، سیکاری از جیب بیرون آورد به «بریسو» تعارف کرد و ضمن آتش زدن سیکار خود پرسید:
- ببینم آقای «بریسو» آیا شما میل ندارید يك شريك داشته باشید؟

بریسو با تعجب گفت:
- چه گفتید آقا؟
- گفتم آیا مایل نیستید در اینکار با یک نفر شريك شوید؟
- مگر عقلان را از دست داده‌اید آقا.

الان داشتم برای شما تعریف میکردم که در اینجا کار خیلی کساد است حالا شما پیشنهاد میکنید که يك شريك هم بگیرم؟
- خوب بله، چه مانعی دارد. اگر شما با کسی نظیر من شريك شوید میتوانید

آینوز نیز مثل روزها هفته‌های قبل کسب و کار رونق نداشت و آرایشگاه مردانه «بریسو» جز یکی دو نفر مشتری دیگری نداشت. جوانی ظن مرد جوانی با موهای بلند وارد آرایشگاه شد و بدون آنکه

حرفی بزند بیکراست بطرف یکی از صندلیها رخت و مقابل آینه نشست. «بریسو» پس از گفتن خوش‌آمد باو پارچه سفیدرنگ و رو رفته‌ای را بدور کردن مرد جوان انداخت و پشت آنرا سنجاق کرد. بعددردی پنبه‌بین

محل گرم و گردن آنرا نمرد چپاند و قیچی بدست پرسید:
- میل دارید کوتاه کنم؟
- نه فقط مرتب کن و بعدم باشامو

نشست و بده.
«بریسو» حدود چهارده سال داشت. مردی خنک و جدی بود برخلاف سایر همکارانش خیلی کم با مشتریان صحبت میکرد. شاید هم این حالت او یکی از دلایل کسادی کارش محسوب میشد. ولی بهر

تقدیر ماها میگذشت که او پشت سر هم بد می‌آورد و هرروز درآمدش کمتر ازروز قبل میشد، به‌حدیکه «بریسو» تصمیم گرفته بود اگر وضع به‌همین منوال ادامه یابد، در

کتر از سه ماه آرایشگاهش را تعطیل کرده و بکار دیگری بپردازد.
مرتب کردن سر مرد جوان وقت زیادی

نگرفت و «بریسو» بلافاصله به شامو کردن موهای آنرا مشغول شد. در پایان اینکار نیز با دوحوله نسبتاً کوچک سرمشیش

را خشک کرد و خواست آنرا شانه بزند که جوان مانعش شد و گفت:
- ترجیح میدهم خودم موهایم را شانه

کنم.
پس «بریسو» خود را بکناری کشید و شانه را بدست مرد جوان داد.
- مثل اینکه شما تازه باین شهر

آمده‌اید آقا؟
- بله، تازه به «کروچستر» آمده‌ام.
شهر خیلی ساکت و کم‌جنب‌وجوشی است!

- تاحدی
- آبا همیشه ساکت است و یا این موقع روز همه بخانه‌های خود می‌روند؟
- تقریباً همیشه ساکت است.

- ولایت شما هم مشتریان زیادی ندارند؟
از قرائن اینچنین بر می‌آید.
- درست حدس زدم. کسبو کار

آنهم کار آرائش موی آقایان اینروزها عجیب کساد شده.
مرد جوان با دقت خاصی سرش را شانه

میکرد و برای خود فرق‌باز نموده بود.
- مثل اینکه شما در شانه کردن موهای خود خیلی مهارت دارید آقا؟
- تا اندازه‌ای!

- میل دارید قدری کرم تقویت‌کننده بسر شما بمالم؟
- نه. بهتر است قدری فیکساتور دین بدهید... میدانید من بایستی در اینکار

مهارت داشته باشم. آخر خودم همزمانی آرایشگر بوده‌ام.
- جدی؟
- بله. چندسالی در يك آرایشگاه

کار میکردم.
- محل کارتان کجا بود؟
- در شهر «پرایتون»
- خوب چطور شد که کارتان را ول

کردید؟
- راستش بی‌عقلی! یک‌دفعه بسرم زد. کار دیگری پیدا کردم و بفکر درآمد بیشتر کار در آرایشگاه را ترک کردم. اما بعد

پشیمان شدم.
- راستش تاحدی شانس آورده‌اید که اینکار را ترک کردید. همین‌روزها خود

درآمد بیشتری داشته باشید. و آنوقت ما می‌توانیم در آمد بهمان راه نصف کنیم.

چه در آمدی آقای ...
- مورگان
- بله آقای «مورگان» شما توجه ندارید که ...

- ببینید آقای «بريستو» اگر من شما را پیشنهاد می‌کنم لابد دلیلی برای خودم دارم.

- بسیار خوب دلالتان را بفهمانید ولی اینطور که نمی‌شود. شاید بهتر باشد، سرفرصت بنشینیم و درست‌وحسابی در اینباره با هم صحبت کنیم.

ولی آقای مورگان من چیزی برای گفتن ندارم.

- باشد من برای شما حرف خواهم زد. - آنهم فایده ندارد، من تا یکی دو ماه دیگر اینجا را رها خواهم کرد و بدنای کسبو کار دیگری خواهم رفت.

مرد جوان بطرف یکی از صندوقهای گردان آرایشگاه رفت. روی آن نشست و چرخ زد. آنگاه گفت:

- مشکل کار شما، آقای «بريستو» آنست که بازمان پیش نمی‌روید. مرا می‌بخشید از اینکه اینطور را زود واضح حرف می‌زنم ولی این عین حقیقت است. شما از مواجه شدن با حقایق می‌ترسید. و از آن هراس دارید که منادا تغییرات دنیای جدید در کار شکست خورده شما خللی وارد آورد.

من اگر بجای شما بودم با کمال میل یک شریک می‌گرفتم و همه چیز را عوض می‌کردم. میدانید اگر من صاحب اینجا بودم چه می‌کردم؟

«بريستو» که گوشتی از این دخالت مشتری به تنگ آمده بود، نگاه بی‌ساعت مچ‌اش انداخت و گفت:

- راستش من نمی‌دانم شما چه می‌گوئید ولی فکر می‌کنم وقت آن باشد که من برای ناچار تعطیل کنم.

- متاسفم که وقت شما را گرفتم. ولی تا حرم را نزنم از اینجا بیرون نمی‌روم.

- من گوش می‌کنم.

- این بهتر شد! اگر من بجای شما بودم، قبل از هر چیزی این مغازه را بدو قسمت تقسیم می‌کردم. در قسمت اول شما و در قسمت دوم خودم از مشتریان پذیرایی می‌کردم.

شما می‌توانید یک قیچی به موهای مشتریان بزنید. بعد سرشان را شامبو بزنید و سپس ایشان را بدست من بسازید تا به موهایشان فرم بدهم و با تغییر قیافه کلی از اینجا بیرونشان کنم و شاید قبل از قسمت کردن مغازه، اسم و قابلو سر در مغازه را عوض می‌کردم و بجای «آرایشگاه» می‌گذاشتم.

مردانه «بريستو» یک عنوان عجیب و غریب و امروزی بر بالای در میزدم مثل ... مثل «مد باشماست» یا «آرایشگاه شما» بعد ویتوین زاهم بکلی عوض می‌کردم. و بجای اینهمه زوغن و کرم و لوسیون، تعدادی از عکسهای بزرگ شده مشتریان را پشت شیشه قرار میدادم و چند نمونه از کلاه کپسهای مخصوص آقایان را در کناری می‌گذاشتم.

- خوب چه فایده؟

- برای جلب مشتری بیشتر، اگر طرح من عملی میشد میدیدی چطور مشتریها در این آرایشگاه بد می‌آید. از آنها بالا می‌رفتند و جا برای سوزن انداختن نبود.

ولی من از این مدهای عجیب و غریب و موهای جوانان بدم می‌آید. از آنها متنفرم.

- اشتباه تو همینجاست «بريستو» یا تو باید پول در بیاوری و بایشرفت زمان بسازی یا آنکه مثل امروز محکوم به مرگ و نیستی باشی. هیچ لازم نیست تو خودت

را بشکل جوانان موبلد در بیاوری. فقط کافست دستی بسرووی این مغازه غم گرفته بکشی بطوریکه جوانان را بطرف خود بکشد. همین و بس.

آنوقت میتوانی بجای هشت شلینگ امروزی از هر یک از مشتریهايت دوپوند و حتی سه پوند هم دریافت کنی. و جالب آنکه آنها هم با کمال میل حاضرند این پول را بگو بدهند.

بريستو نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- راستش حرفهای تو داشت مرا نرم می‌کرد. ولی این که می‌گوئی مشتریها را بدوشم تصمیم مرا عوض کرد. شاید بشود در شهری مثل برایتون مشتریها را بی حساب تیغ‌زد ولی در کرجیست این امکان وجود ندارد.

مردم کلاه سرشان نمی‌روند. ولی این که کلاه گذاری نیست، آنها با کمال میل حاضرند پول بیشتری بگو بدهند مشکل تو اینست که حاضر نیستی تغییری در وضع زندگی و کارت بدهی.

تو هنوز در دنیای بیست سال قبل زندگی میکنی و نمیدانی که دنیای امروزی چقدر با دنیای تو فرق دارد. در تانی سطح درآمد مردم بالا رفته و آنها با راحتی خیال حاضرند پول بیشتری برای هر چیزی بپردازند. خوب به این لباسهای من نگاه کن. بیست سال پیش شاید بیشتر از پنج پوند ارزش نداشت ولی امروز من برای آنها بیست پوند یکصد پوند دادم.

بهر صورت بهتر است خوب فکر. هایت را بکنی بعد تصمیم بگیری. ولی بدان که آنچه گفتم حقیقت دارد.

بريستو به سیکارش را در زیر سیکاری خاموش کرد. نگاه به بیرون مغازه انداخت. خیابان خلوت و ساکت بود.

- ببین آقای مورگان چرا شما پیش من آمدید؟

- چرا؟ این چه سؤالیست آقا. من از اینجا رد میشدم. چشم به تابلوی شما افتاد فکر کردم بهتر است تافرمست دارم موهایم را مرتب کنم. یکی از دوستهایم در این نزدیکی ها یک تعمیرگاه اتومبیل دارد. از من خواسته بود پهلوش بروم و همانجا بمانم و کار کنم. ولی من هیچ علاقه‌ای به آن جور کارها ندارم. ببینند که از داشتن یک مشتری تازه نگران شده باشی؟

نه، نه. من از این نگران نیستم بلکه از طرز صحبت و پیشنهادات شما تعجب کرده‌ام.

- بسیار خوب، من تمام حرفهایم را پس می‌گیرم و مغازه شما را ترک میکنم. بدوستانم هم خواهم گفت اگر گذشتن از اینطرف افتاد سری تو بزنند.

آقای مورگان شما چه پیشنهادی دارید؟

- منکه همه چیز را برایت تعریف کردم. در تانی تو توجهی باین حرفهایم نداری چه لزومی دارد من دوباره همه چیز را تکرار کنم؟

- فرض کنیم من میل داشته باشم همه چیز را بدارم و بعد آنها را سبک و بدوستانم کنم. آخر در عرض چند دقیقه که نمیشود یک تصمیم باین مهمی گرفت. دوست عزیز من تازه یک ساعت است با تو آشنا شده‌ام چطور میخواهی فوراً با تو در یک چنین معامله‌ای شریک شوم؟

- خوب راستش این اخلاق من است. زود تصمیم میگیرم.

- و لابد زود هم از تصمیمت بر می‌گردد؟

- درسته - بهر صورت اگر مایل باشی طبق پیشنهاد من عمل کنی حتی حاضر می‌باشم قرارداد کنی هم امضاء کنم که دیگر خیالت از هر جهت راحت باشد.

«بريستو» چند لحظه خوب به قیافه مرد

جوان خیره شد. «با خود گفت میتوانم با او اطمینان داشته باشم. در تانی مورگان حاضر است قرارداد امضاء کند و این خود تا حد زیادی قضایا را محکم میکند.

آقای مورگان اگر من پیشنهاد شما را رد کنم چه خواهد کرد؟

- هیچی، سوار اتومبیل میشوم و به «ناریج» می‌روم. در آنجا بابکی از دوستانم قرار دارم.

- و اگر من پیشنهاد شما را بپذیرم؟

- در آنصورت همینجا می‌مانم. با هم قرار می‌گذاریم که برای صرف شام در محلی ملاقات کرده و جوانب کار را از هر جهت بررسی کنیم پس از امضای قرارداد از فردا دست یگاز تغییرات شویم.

گوش کن مورگان، من حاضرم با تو صحبت کنم. فقط کمی وقت لازم دارم تا فکر کنم. چطور است تو امشب بمنزل من بیایی تا بعد از صرف شام همه مسائل را یکبار دیگر مرور کنیم. بنظر من این بهترین راه است.

خانه من در خیابان «پارک» نزدیک رودخانه است شماره ۲۹ - ساعت هفت چطور است؟

موافقم. سر ساعت هفت من در خانه شما خواهم بود.

«بکی» هسر بریستو پانزده سال از شوهرش جوانتر بود. زیبایی او در نظر اول توجه هر مردی را بخود جلب میکرد. با اینهمه زیبایی، رابطه بریستو و «بکی» در سالهای اخیر چندان صمیمی و گرم نبود.

بریستو دائماً از کسادی کار و نداشتن پول شکایت میکرد. و حتی وقتی در خانه بود کارش فقط غرولند کردن و ایراد گرفتن از بکی بود. باین ترتیب یکی از شوهرش خسته شده بود و تنها تفریحش بیرون رفتن و درددل کردن با چند نفر از زنان همسر و سالت بود.

وقتی آنتس «دکتر مورگان» برای صرف شام به منزل آنها آمد، و به هنگامیکه بریستو هسرش را در جریان پیشنهاد مورگان گذاشت، بکی نهایت علاقه خود را باین موضوع نشان داد و حتی اسرار کرد که شوهرش باین پیشنهاد فوراً موافقت کند. در پایان شب بالاخره بریستو نرم شد و قبول کرد در کار خود شریکی داشته باشد.

بعد از شش هفته تعطیل، برای انجام تغییرات و دکوراسیون جدید، یکبار دیگر آرایشگاه بریستو و مورگان بنام جدیدی شروع بکار کرد و انواع مدهای انقلابی آرایش مو برای آقایان جای روش کپنه و قدیمی بریستو را گرفت و جالب آنکه در مدتی کوتاه مشتریان زیادی به این آرایشگاه آمدند و هر روز بر تعداد آنها اضافه میشد.

چند هفته بعد بدنبال سفر «لنی هیت» همیشه تلویزیون به «ناریج» و سر زدن او به آرایشگاه بریستو و مورگان، سرعت مدل موی او که بنام «بکی» معروف شده بود میان جوانان رایج شد و انواع کلاه کپس بر تنگهای مختلف در پشت و پترین آرایشگاه به مرض تمشای مردم گذاشته شد. حتی «دکتر مورگان» نیز به تبعیت از دیگران مدل موهایش را باینصورت در آورد.

بریستو از اینکه بکمال شریکیش مورگان توانسته بود دوباره کسبو کار خود را رونق بخشد سخت خوشحال بود و بطور عجیبی سرش را بکمال مشغول بود. از طرف دیگر مورگان نیز که نسبت بهمه مود و مینرمان بود پس از یکی دو هفته از شروع کار، آرایشگاهی در یکی از خیابانهای خلوت

کنار رودخانه برای خود اجاره کرد. و در همین محل بود که معمولاً دوبار در هفته با «بکی» بریستو خلوت میکرد!

«بکی» برای ملاقات «مورگان» بهانه های مختلفی می‌آورد و یکی از بهانه های همیشه او رفتن به خانه دوستش «کارول» مارتین بود. اما از آنجا که بالاخره روزی حقیقت رو میشد و بخصوص در شهر کوچک چون «کروچستر» همه از اسرار یکدیگر باخبر میشوند، سرانجام بریستو نیز به هسرش مظنون شد. البته او نمی‌دانست این مرد که در زندگی زش وارد شده چه کسی است. پس شبی یکی راتحت فشار قرار داد تا شخصاً اقرار کند.

«بکی» من میدانم تو با مرد دیگری ارتباط داری. خودی، خودی نمیدانستم!

- من میدانم که بهانه های تو برای ملاقات با کارول مارتین جز یک دروغ کثیف چیز دیگری نیست.

- بسیار خوب اگر با کارول نیست شاید با دوستان دیگرم باشم.

- کدام دوستان؟

- من مجبور نیستم در مورد دوستانم تو توضیح بدهم.

- برای آنکه میترسی رازت برملا شود.

- ببین من هیچ حوصله جروبخت با تو ندارم تو هر چه میخواهی فکر کن.

من یک زن آزاد هستم. تو هم یک مرد بیعرضه و بی‌ایاقتی. مردی که تمام حواسش متوجه کار پول درآوردن است و هیچ توجهی به هسرش ندارد.

مدتهاست که من از تو خسته شده‌ام، ولی نمی‌خواستم این موضوع را بیرون بیاورم. پس اقرار میکنی که با - دیگری ارتباط داری؟

- من تقاضای طلاق میکنم.

- جواب مرا ندادی. در صورتیکه خودت همه چیز را بمن نگویی از طلاق هم خبری نخواهد بود. من باید انتقام خودم را از تو و آنقدر بگیرم.

- بسیار خوب هر کاری دلت میخواهد بکن!

بدنبال این گفتگو و برخورد شدید، بکی به مورگان هشدار داد که در آینده پیشش مواظب باشد. اتفاقاً مورگان هم از خدا میخواست. زیرا با گذشت چندماه، از علاقه او به بکی بتدریج کم میشد و میل داشت بهرجهت که شده از شرش خلاص شود. بخصوص که این اواخر بکی سخت او را در فشار گذاشته بود که در صورت موافقت با ازدواج، از شوهرش طلاق بگیرد و البته مورگان هم کسی نبود که باین آسانبیا دم به تله بدهد.

مورگان از پیشنهاد بکی درباره کمتر ملاقات کردن با یکدیگر استقبال کرد و در ایام تعطیل بهر بهانه‌ای که بود از کرجیست خارج میشد و بکی بیچاره را در دنیای تنهای خویش رها میکرد.

یکی دو هفته بعد از کریسمس دختر هفده ساله‌ای در ناحیه جنگلی (کرون مور) مورد حمله یک مرد ناشناس قرار گرفت و شدت مجروح شد. متخرب پس از بپوش آمدن برای پلیس تعریف کرد که برهنه‌ام عبور از جنگل مورد حمله یک مرد موبلد، که ماسکی بصورت داشته قرار میگیرد و آن مرد او را بقصد کشت میزند.

درست یکماه بعد، در نزدیکی همان محل دختر دیگری مورد حمله قرار میگیرد و این دختر نیز در تعریف ناشناس شخصات مرد موبلد را تأیید کرده و اضافه مینماید که آنمرد موهایش را بجدل «بکی» برآرمسته بود.

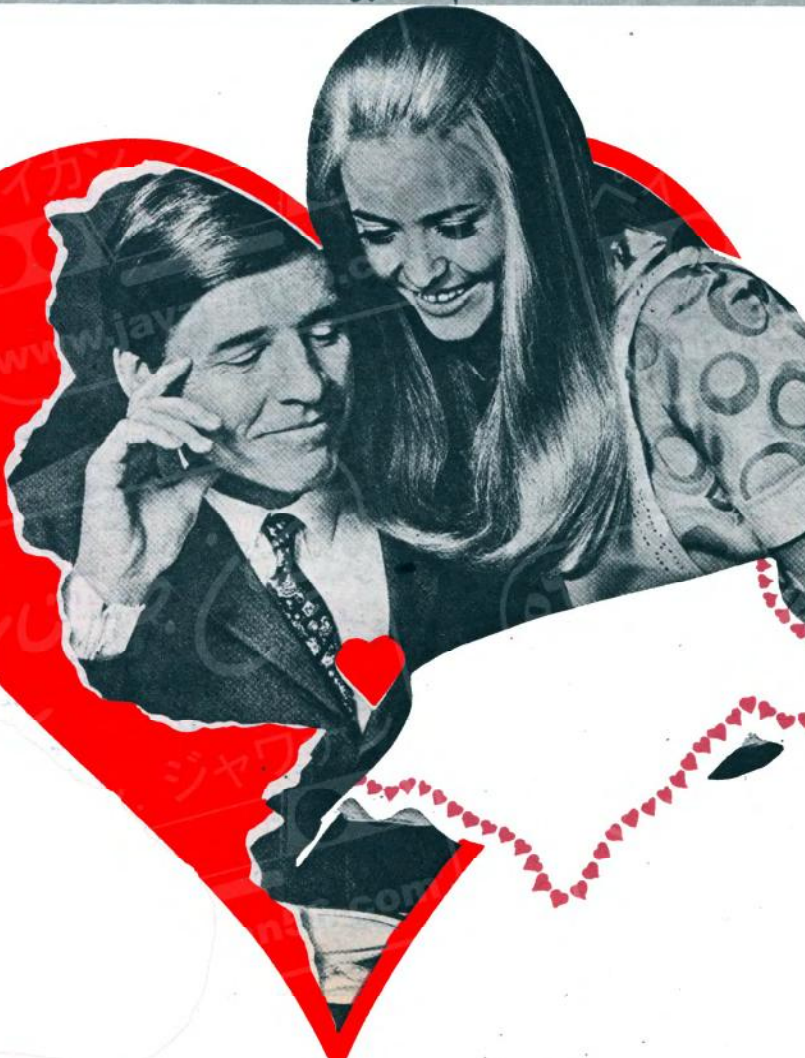
نجره



فرستنده : فرهاد الیائی
تنظیم کننده : سیروس آموزگار

او با مسافران دیگر فرق دارد ، او برای
دین تو باینجامی آید
چیزی نگفت ، منم چیزی نگفتم . سرم را
پائین انداختم و آهسته دور شدم همه چیز
تمام شده بود

از چوب پس از سوختن خاکستر میماند و
از عشق خاطره
ز رنگی فاش و مقدمه چینی غیر واقع او برای
یک نتیجه معلوم بمن ، مستمسکی برای
شوخی ایجاد کرد .



شهر ما شهر داغی است. برجگه خشک
و بی علفی نشسته است، و رودخانه‌ای که از
وسطش میگذرد بزحمت و گاه بگاه در آن
طراوت و تازگی میدهد .
همه ما خو گرفته‌ایم که برای احساس
رگه‌های دلپذیر زندگی، انتظار آخرین روز-
های پائیز و سراسر زمستان را بکشیم .
ما با مردم همه شهرهای دنیا فرق داریم،
زیرا در شهر ما بهار، فصل عشق نیست.
سوز آفتاب شکوفه هر عشقی را در اولین
لحظه تولدش میکشد. ما برای عشق نیز
انتظار زمستان را میکشیم .
عشق در شهر ما نیز با وجود آنکه همزمان
با عشق‌های شهرهای دیگر نیست، لیکن همان
تب و تابها، همان هیجان‌های شیرین را
دارد .

آنچه در شهر ما عشق نامیده میشود با
عشق‌های شهرهای دیگر فرقی ندارد. لیکن
های کوتاه و درزیده در خیابان، پیغام‌های
کوتاه توأم با وحشت و اضطراب، بوسه‌های
محرم راز، بوسه‌های نگران و معدود در خم
کوچه‌ها، و بعد خاطره... خاطره، خاطره،
و تخیل، تخیل، تخیل .
این همان چیزی است که در شهر ما
عشق نامیده میشود. لیکن من کمی بادیگران
فرق داشتم. وضع خاص خانوادگی من و
او... بیا اجازه میداد که گاهی همدیگر را
ببینیم، کنار هم قدم بزنیم و بدون وحشت از
نجوایهای شیطانی دیگران باهم صحبت کنیم.
آنروز، روز قشنگی از آذرماه ۱۳۴۸، من
مفاتی، دخترکی که مالک قلب و روح من
شده بود را بخانه‌اش رساندم، و خودم نیز
بمنزل بازگشتم .

بعد از ظهر دل‌انگیزی بود، و همه وجود
من از یک شادی نامعلوم لبریز شده بود. دلم
میخواست کاری بکنم. دلم میخواست کسی
را آزار بدهم. واز ناراحتی مختصری که
تحمل میکند، قهقهه بخندم. دلم میخواست
تمام دنیا را از صدای شوخی و شادابی خود
برکنم .

اما بجای همه اینها مجبور بودم انضباط
سنگین خانمان را ببینم. بهمین دلیل کمی
خشمگین و کمی افسرده به‌اطاقم پناه بردم.

عشق: خاطره، خاکستر

تغاضی معاشیه با دستان علاقمند به کتب از به راکر ره بور حفره قبه سده بود فقط
با دستان معاشیه به نام یک زنده، این معاشیه که غفل از این
با این شوخی بیت با به سادست خود مردم در این آفرین به نام مستر ریس بریس

نامہ را از او گرفت و بسرعت خواندم، بله، حق با او بود. همایون میخواست اسم واقعی مرا بداند اکنون که باب مکاتبه ما باین مرحله رسیده بود، داشتن نام معشوقه، یکی از ابتدائیترین حقوق او بود. مدتی فکر کردم و بعد ناگهان را به فاطمی دوختم. او سرش را تکان داد و گفت: - میفهمم، میفهمم، بسیار خوب. می توانی اسم واقعی مرا برایش بنویسی. حالا که کار شوخی تان تا اینجا کشیده، بساید ادامه اش داد. شب بخانه بازگشتم و جواب نام را نوشتم. فاطمی بمن اجازه داده بود، منم در نامه ای که مینوشتم اسم واقعی خودم یعنی در واقع اسم واقعی او را نوشتم. و با شرح مفصلي در باره عشق، نامه را بپایان رساندم. شوخی ما حسابی گرفته بود. هروقت با فاطمی بودیم، نامه ها را باز میکردیم وساعت ها میخندیدیم. یک هفته بعد، وقتی نامه او رسید یک قبض امانت نیز داخل پاکت بود. من فاطمی ساعت ها خندیدیم و بعد باتفاق بهیستخانه رفتیم، تا امانت را تحویل بگیریم. بسته تقریباً بزرگی بود. در حدود ده کیلو وزن داشت. بسته را باتفاق بخانه خودمان آوردیم و وسط اطاق گذاشتیم و بواز کردیم. سلیقه همایون غیرقابل انکار بود. مقدار زیادی تقلات مختلف و مخصوص شهر خودشان، بایک زاکت فوق العاده شیک زنانه برنگ قرمز. من گفتم: - فاطمی، شوخی مایواش یواش دارد ستایع اقتصادی بیار می آورد. - بلوز من، خوراکی ها مال تو. - نه نه عزیزم، بلوز مال تو. خوراکی ها مال هردو تانم. فاطمی خنده ای کرد و دست مرا فشرد و ما به گفتگو پرداختیم تا راههای تازه ای برای شوخی و خوشمزگی پیدا کنیم. اما قبل از هر کار لازم بود که در مقابل هدیه «اوه» ما هم هدیه ای میفرستادیم.

- معمولاً اینکار را میکنند، ولی اینها نامه های مخصوصی است. من نمیتوانم نشانی واقعی ام را بفراستنده اش بدهم. - فرستنده اش کیه؟ - تو او را نمی شناسی، چرا یک دفعه این طور کنجکاو شدی؟ - فرهاد بمن راست بگو. مایا بد بهمراسر بگویم. - آه. کوچولوی قشنگ... پس اینطور، پس تو حسودی میکنی. ولی اگر حقیقت را بدانی فقط میخندی. - حقیقت چیست؟ - حقیقت اینست که این نامه ها در واقع برای تو فرستاده میشود. من ظاهراً یک واسطه هستم. یک واسطه از همجا میخیر. - آه، عزیزم. کلافه ام نکن. ماجرا اینست که من بعنوان تو بایک جوان توی یک شهر دیگر مکاتبه میکنم. کار فوق العاده بامزه ایست. مکاتبه مان به عشق هم کشیده. یک شوخی واقعا خوشمزه است. - او اسم مرا میداند؟ - نه، ولی اگر شعور داشته باشد و ترا ببیند، احساس میکند طرف تو هستی. فاطمی نفس آسوده ای کشید، اما هنوز ماجرا را باور نمیکرد. مدتی خیره به چهره من نگاه کرد و بعد گفت: - نامه را ببینم. من پاکت را به او دادم، او نامه را بیرون کشید و مشغول خواندن شد. من عدا کمی از او فاصله گرفتم تا وی به آسودگی ناممرا بخواند. فاطمی در تمام مدتی که نامه را میخواند، حالتی بی تفاوت داشت. اما من احساس می کردم که حرف مرا باور کرده است. یکبار دیگر نامه را خواند. بعد آنرا بطرف من دراز کرد و گفت: - اینجور کارها فقط اولش بامزه است. بعد آنگذر گرفتاری پیش می آید که آدم خودش را کم میکند. فرما، ایشان دیگر با اسم مستعار «شین» راضی نمیشوند. اسم واقعی تان را میخواهند. - جدا؟

بزنم، نوشتم دخترتری هست شانزده ساله، شاگرد رشته طبیعی، باموهائی خرمائی و چشمانی میشی رنگ وزنده. نامه را داخل پاکت گذاشتم و نشانی همایون را روی آن نوشتم و بعنوان نشانی فرستنده آدرس خواربار فروش سرکوچه مان را تعیین کردم. کج جواب ناممرا به آنجا فرستادم. می دانستم که او نامه ها را بمن خواهد رساند. می بیند که کار خیلی ساده، و واقعا بصورت یک شوخی شروع شد. اما افسوس که بهمین حال باقی نماند. یک هفته بعد جواب همایون رسید. نامه ای بود باجملائی واقعا قشنگ و آهون کننده. لیکن متأسفانه یک ماه پیش بعضی از جملات این نامه را من در کتاب اشعار لامارتین که آقای شجاع الدین شفا ترجمه کرده است، پیدا کردم و از این موضوع بسیار رنج بردم. منم جواب نامه همایون را بهمان ترتیب پیشین دادم و مکاتبه باهیجان تمام ادامه یافت. اولین بحث های ما همچنانکه ادعا کرده بودم درباره کتاب بود و یواش یواش به بحث های دیگری درباره کلکسیون، اوضاع شهری که در آن زندگی میکنیم، خصوصیات نسل جوان، کشید و بالاخره حادثه ای که انتظارش را داشتم، به وقوع پیوست. همایون یک نامه عاشقانه برای من فرستاد. من آنروز را هرگز فراموش نمیکتم. به اتفاق «فاطمی» از منزل ما خارج شدیم، و دنبال کاری میرفتیم. من مثل همیشه در کنار او عمیق ترین و لطیف ترین خوشی های روزگار را احساس میکردم. وقتی از جلوی مغازه خواربار فروشی میگذشتیم، شاگرد مغازه از پشت سر مرا صدا زد: - فرهادخان. - فرهادخان. - من ایستادم و او با نامه ای بطرف من دوید، آنرا بمن داد و گفت: - یک ساعت پیش برایتان رسید. نامه را گرفتم و براه افتادم. فاطمی ناگهان ساکت و عیوس شد. ولی من دلیل آنرا نمیدانستم. تا آنکه خودش باناراحتی گفت: - کاغذهای ترا به جدلیل بخانتان نمی فرستند؟

مجله ای بدست گرفتم و روی تخت خواب افتادم. کاش اینکار را نکرده بودم. همین کار کوچکی معمولی سر آغاز حوادث حیرت انگیزی شد و من برای همین کار معمولی، تاوانی بسیار گران پرداختم. مجله را ورق میزد و تکه های کوچک آن را میخواندم. ناگهان در صفحه ای که به خوانندگان اختصاص داشت پیام کوتاهی از یک جوان بیست و دو ساله بنام همایون خواندم که باشیظنت خاصی اعلام کرده بود علاقمند است با دختران جوانی که به کتاب های ادبی عشق میورزند، مکاتبه کند. زنگی فاش و مقدمه چینی غیرواقع برای یک نتیجه معلوم، مرا وسوسه کرد که کاری بکنم. گفتم که در آن لحظه همه وجود لبریز از شادی بود، و دنبال مستمسکی برای شوخی می گشتم. بنظر رسید که وسیله این شوخی را پیدا کرده ام. جوانی بود که نوشته بود: من فقط با دختران مکاتبه میکنم. تصمیم گرفتم بنام یک دختر با او مکاتبه کنم، غافل از اینکه با این شوخی پشت پا به سادست خود میزنم. فردای آنروز بانام مستعار «شین» برایش نامه ای نوشتم، و در آن از علاقه خودم به کتاب های ادبی شرح مفصلي آوردم. چند کتاب مشهور را که البته خوانده بودم، اسم بردم و عقیده خودم را درباره آنها تشریح کردم. مدتی تا سرحد وسواس بکار بردم، تا من نامه ام محترمانه، اصیل، سنگین و دور از هر نوع شائبه باشد، وقتی نامه ام بپایان می رسید، احساس کردم درباره خودم اصلاحی نرذهم. برای یک مرد کاری فوق العاده دشوار است که بتواند در قالب یک دختر حرف بزند. برای اینکه نوشته ها بپواقعی وقابل قبول جلوه کند، میبایست کسی را بعنوان مدل برای خود انتخاب میکردم تا وقتی میخوانم از خودم حرف بزنم، از او بگیرم. طبیعی است که برای من مدلی زنده تر و جاندار تر از فاطمی، دختری که قلب و روح من در تصاحب او بود، نمیتوانست وجود داشته باشد. بنابراین وقتی خواستم از خودم حرف

زندگی بهتر - زندگی بهتر

لید کوتوالی

انواع گنجه

وبهترین نحوه استفاده از آن در اطاقهای مختلف

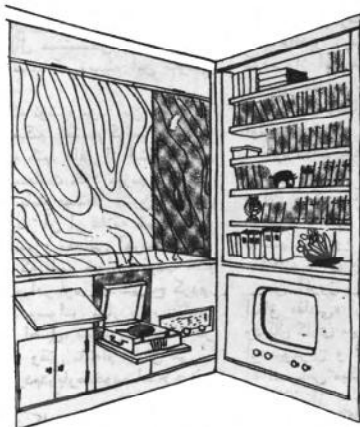
با توجه به ضرورت وجود گنجه در هر يك از اطاقهای منزل از نظر جایگاه کردن آئانه ریزو درست و پنهان کردن آنها از جلوی چشم، در دنباله مباحث گذشته خود تحت عنوان «دکوراسیون» طرز استفاده از گنجه و انواع آن را در این شماره برای خانمهای عزیز شرح میدهم.

از گنجه میتوان دو نوع استفاده کرد: اول برای تکمیل دکوراسیون اطاق یعنی به عنوان شیئی تزئینی. دوم بصورت صندوقهای کوچک و زیبا برای جمع و جور کردن و پوشانیدن آنچه که نمیخواهید دیده شود.

بدیهی است که اندازه گنجه و ابعاد آن باید کاملاً متناسب با بزرگی و کوچکی اطاق باشد، مثلاً در اطاقهای کوچک باید حتماً مقدار از گنجهای تو دیواری استفاده کرد.

برای تزئینات داخلی گنجه بیشتر از زیبایی باید راحت بودن استفاده از وسایل داخلی آن توجه کرد و باصلاح برای پراکنش بودن آن اهمیت بیشتری قابل شد.

داخل گنجه را باید با کاغذی قابل شستشو پوشانید این کاغذ بهتر است پررنگ روشن و شاد و زنده باشد و برای اینکه سلیقه بیشتری بکار برده باشید سعی کنید رنگ آن با سایر رنگهای بکاررفته در اطاق هماهنگی داشته باشد. مثلاً در اطاقی که رنگهای ساده بکار رفته است، بکاربردن کاغذهای گلدار و شیک در گنجه، زیبایی خاصی به اطاق میبخشد.



اگر گنجه شما در شیشه ای دارد، و از این گنجه برای ملحفه و روبانهای و البسه سفید استفاده می کنید بهتر است پشت درهای گنجه را با پارچه ای زیبا و خوش رنگ «بستد» بدوزید تا هم از خارج زیباتر جلوه کند و هم از نفوذ خاک به داخل گنجه و نشستن بر روی لباسهای شما جلوگیری کند.

* اگر از گنجه دیواری که در اطاق غذاخوری

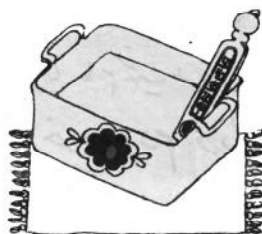
بقیه در صفحه ۸۲

همه چیز در باره فرزند شما

ترجمه: ماهرخ

مسأله تغذیه کودک...

درمورد شیردادن نوزاد، چه نکاتی را باید رعایت کرد؟

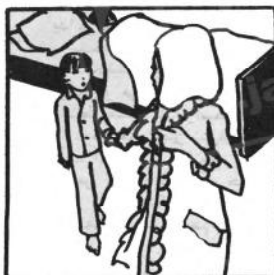


دستورالعمل عمومی برای شیردادن

ساعات شیردادن به کودک باید بقاوصل منظم سه یا چهار ساعت یکبار تنظیم شود. ولی در این مورد نیابستی خیلی سختگیر باشیم و تا اندازه ای به خواست خود طفل نیز باید توجه شود و معمولاً پس از چند هفته مشکل ساعات شیر دادن به طفل خود بخود برطرف می شود.

بهتر است به يك نوزاد بین ۵ تا ۶ پوند هر سه ساعت یکمرتبه شیر داد. و به يك طفل بین ۸ تا ۹ پوند ارجح است هر چهار ساعت یکبار شیر داد. برطبق تجربیاتی که بدست آمده معمولاً يك کودک ساله عادی که در حدود ۷ یا ۸ پوند وزن دارد هر سه ساعت نیم تا چهار ساعت یکبار گرسنه می شود و شش تا هفت بار در ۲۴ ساعت احتیاج به غذا دادن دارد و پدر و مادر می توانند بر طبق این جدول عمل کنند (۶ پوند، ۱۰ صبح، ۲ بعداز ظهر، ۶ بعداز ظهر، ۱۰ شب و ۲ بعداز نیمه شب). البته اگر یکساعت زود تر یا دیر تر نیز کودک از خواب بیدار شود میتوان باو شیر داد.

اگر کودک شما بهنگامی که ساعت شیرش فرا رسیده در خواب باشد، شما می توانید آهسته او را بیدار کنید و غذایش را باو بدهید، و یا می توانید بین نیم تا یکساعت منتظر بیدار شدنش بشوید.



شیر احتیاج دارد معمولاً حدود ساعت ۲ صبح بیدار شده و با گریه خود شما را نیز بیدار خواهد کرد. ولی بعضی شبها بخصوص وقتی او ۲ تا ۶ هفته از تولدش می گذرد ممکن است تا ساعت سه یا سهونیم پامداد نیز بیدار نشود. شما می توانید در این وقت باو شیر دهید و آنرا بحساب شیر ساعت ۲ صبح بگذارید. نوبت بعدی شیر دادن باو ۷ پامداد است. ولی گاهی اوقات همین نوزاد ممکن است تا ساعت چهار یا چهارونیم پامداد نیز از خواب بیدار نشود، و در این موقع شما می توانید باو شیر داده و این شیردادن را بحساب شیر پامدادی یعنی ساعت ۶ پامداد بگذارید. اکثر اوقات کودکان بتدریج از خواستن شیر بهنگام شب خودداری کرده و پس از ۵-۷ هفته دیگر در میان شب شیر نخواهند خواست.



برای بسیاری از مادر ها این سؤال پیش می آید که آیا در شب نیز باید به بچه شیر داد یا خیر. بآنچه به جدولی که در بالا از نظر شما گذشت ملاحظه میشود که در ساعت ۲ بعداز نیمه شب نیز بایستی به نوزاد شیر داد. البته بعضی از اطفال این وعده شیر را نادیده گرفته و پس از چند هفته دیگر در ساعات اول صبح میل به شیر خوردن پیدا خواهند کرد.

جدول تعیین شده را میتوان باین صورت نیز تنظیم کرد. (۷ پامداد، ۱۱ صبح، ۳

بقیه در صفحه ۸۲



انگور

برطبق روایتی که بیشتر شبیه افسانه است، میگویند که پس از توفان نوح، کشتی بمسسل رسید، حضرت نوح بزی در زمین پراز گل و باطلاق رها کرد. این حیوان شیطان باجست و خیزی که داشت، خود را بیگنات وحشی رسانید و از آن بمقدار زیادی خورد، بطوریکه پس از برگشتن کاملاً «مست» بود. این نبات، انگور بود.

عمل شده، کمخون، مسموم و مبتلایان به بیماری معده، کلیه، کبد و رماتیسم بسیار مناسب است. همچنین، برای رفع یبوست نافع است.

از زمان قدیم بمنافع این میوه آشنا بودند حتی از برگ آن نیز برای مداوا استفاده میکردند. گذشته از این، انگور ماده اولیه شراب است و سرمیز غذا بمنوان دسر و همچنین بعد از ظهر بمنوان عصرانه خورده میشود.

همانطور که در ایران نان و پنیر و انگور مورد مصرف است، در خارجه هم بهمین عنوان مورد مصرف است و گرچه فرانسویان بداشتن انواع و اقسام انگور مباحات میکنند، ولی هیچ کشوری باندازه ایران انگور های مختلف و گوناگون و خوش طعم ندارد. این میوه علاوه بر این که یکی از غذاهای اساسی و مقوی است، اگر توجه بیشتری بعمل آید می تواند به شکل تازه و خشک شده یکی از اقلام مهم صادرات کشور قرار گیرد.

بدین ترتیب، انگور یکی از میوه های تاریخی است که از زمان قدیم وجود داشته است و در کتب هندیها و چینیه از آن نام برده شده است. مردم از سی سال قبل از تولد مسیح به آن آشنا بوده اند. این میوه اول به شکل نبات وحشی در آسیا میرویده است. عربها در کشت و پرورش انگور سهم بسزائی دارند و ملت یهود شراب فراوانی در آن موقع پیدا کرده بود، از قرار معلوم، ملت یهود انگور را بیونان و بعد با یطالیا وارد کرد و سپس در کشورهای اروپا و بخصوص در فرانسه، کشت آن معمول شد. انگور (بشرطی که رسیده باشد) از تمام میوه ها بیشتر ویتامین دارد و بخصوص دارای ویتامین «آ» و «ب» و «ث» است. بهلاوه، قند و آلبومین، چربی، تانن، منگازن، کالر، فسفر، کلسیم، منیزی، سدیم، آهن، پتاس دارد. انگور بسیار قابل هضم است و غذائیت کامل دارد. انگور بدن مواد معدنی وارد میکند و خشک کننده است. بهلاوه ملین هم هست. انگور برای زنان باردار و اشخاص

رشته های گسسته

رشته که گسست میتوان بست اما گره ای در آن میان هست ...

از : ناهید فخرایی
کارشناس امور خانوادگی



صفا و صمیمیت بین انسان ها در دنیا باعث موفقیت آنها و رشد اجتماعی است. هر دوفری که با هم سرو کار دارند، وقتی از وجود هم میتوانند استفاده کنند که خود را بهم نزدیک و یک رنگ حس کنند. این مسئله بین زن و شوهر و دوستان نزدیک بیشتر صدق میکند، ولی متأسفانه اغلب مردم متوجه نیستند که این صمیمیت و نزدیکی، مثل آب زلالی است که با کوچکترین آلودگی، خاصیت خود را از دست میدهد. مکرر دیدهایم خانم ها با هم دعوا میکنند، در حینی که خود را دوست و همراز هم می دانند. زن و شوهر هائی هستند که برای هر مسئله هیجیو پوچ بروی هم میایستند، و نزاع میکنند. خانم هائی هستند که برای بار چندم از خانه و شوهر خود قهر کرده اند. مرد هائی هستند که مدت ها با زن خود قهر کرده و بمنوان قهر اجازه هر کاری را بخود داده اند و این قهر را بار ها تکرار کرده و مدت ها ادامه داده اند. اینها بمدای آنکه با هم آشتی هم کردند، در ظاهر زندگی خوبیو دوستانه از سر میگیرند، و حتی تصور میکنند رابطه آنها بهتر از سابق هم شده و آن شعر معروف برایشان مصداق پیدا کرده که :
من رشته محبت تو پاره میکنم
شاید گره خورده، بتو نزدیکتر شوم.

بقیه در صفحه ۷۵

دروزدنگی

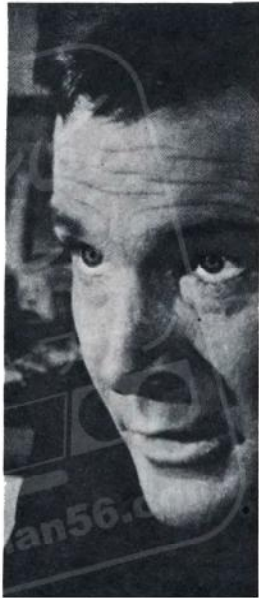
یبوست...

چگونه بوجود می آید و چطور از بین میرود؟

یکی از دشمنان زیبایی و تندرستی «یبوست» است. یبوست بر دو نوع است: موقت و دائمی... و هر دو، از نحوه زندگی و نوع غذاهائی که میخوریم بوجود می آید. چنانچه، چند دقیقه ای از اوقات روزانه خود را به پرورش اختصاص دهیم، صبح ناشتا یک لیوان آب بنوشیم، مصرف میوه را چه بصورت خام و چه بصورت پخته در برنامه غذائی خود بگنجانیم و غذاهای ناشاسته ای کمتر بخوریم، سرکه یبوست پیدا نخواهد شد. با این وجود، گاهی این عارضه بسراغ انسان می آید، پوست را خسته و کدر میکند، شادابی و طراوت را بخطر میندازد و ناراحتی عمومی پدید می آورد. در اینصورت، شب پیش از خواب، یک قاشق روغن زیتون، پارافین ویا کرچک باید مصرف کرد. این روغن ها نه فقط زیانی ندارند، بلکه سودمند هم هستند. اصولاً، کسانی که دارای یبوست دائمی نیز هستند، چنانچه ورزش روزانه، نوشیدن آب در صبح ناشتا، مصرف میوه و امساک در غذاهای ناشاسته ای را فراموش کنند، از شر آن خلاص خواهند شد.

عده ای، هروقت دچار یبوست میشوند، به مسهل پناه میبرند. در صورتیکه، این عادت بسیار نامطلوبی است. مسهل در بدن تاثیر خوبی بر جای نمیگذارد و گذشته از مواقعی که پزشک تجویز میکند، بسراغ آن نباید رفت ...

دامی برای بارون



خلاصه شماره گذشته

«جان مانریک» که به «بارون» معروف است یک عتیقه فروش و کارشناس سنگهای قیمتی و همچنین یک کارآگاه خصوصی است. او و همسرش لورنا شبی را درخانه خود استراحت کرده اند که تلفن یک ناشناس درمورد فروش مقداری سنگهای قیمتی خلوت آنها را بزرگ میزند. قبل از آنکه «مانریک» جوابی دهد ارتباط قطع میشود. ساعتی بعد زن بسیار زیبایی بخانه بارون می آید. او همسر «ریچارد کورتنی» یک سرمایه دار معروف است. این زن درباره پیدا کردن جواهراتی که بسرقت رفته از «جان» تقاضای کمک میکند. بنظر او دونفر ممکن است جواهرات را بسرقت برده باشند. مستخدمه اش ویا «نایجل کورتنی» بسرشوهرش.



را بطرف خود می کشید .
- شما گفتید که مافروست زیادی نداریم؟
- درست است .
مانریک درحالی که سیگاراش را خاموش میکرد وانمود کرد که در گرفتن تصمیم مردد است . خانم کورتنی بدون آنکه چیزی بگوید به صورت او خیره شده بود، و از برق چشمانش میشد خواند که خیلی خوب میدانند مانریک رام شده است .
- خانم کورتنی آیا امکان دارد شما صورت جواهرات خود را امشب نزد من بگذارید تا مطالعه ای بکنم و فردا صبح اول وقت نظرم را در مورد قبول یا رد پیشنهاد شما تلفنی با اطلاعاتان برسانم ؟
- مانعی ندارم .
خانم کورتنی از داخل کیف دستی خود پاکتی بیرون آورد . آنرا به مانریک داد و بپا خاست .
- این پاکت محتوی کلیه اطلاعاتیست که من می توانم بشما بدهم . در صورت تمایل شما میتوانم (نایجل) و مستخدمه ام را با اطلاع دادن بمن ملاقات کنید .
مانریک مهمانش را تا نزدیک در بدرقه کرد .
- آقای مانریک مرا می بخشید که مزاحمتان شدم . یکبار دیگر از لطف شما

کاملی از کلیه جواهرات تهیه کردم که یک نسخه از آنرا باخودم آورده ام . جواهراتی که در مقابلشان علامت زده ام بسرقت رفته اند .
خانم کورتنی دستش را بطرف کیف دستی چرمی خود برد، ولی آنرا باز نکرد . حالت صورتش میسراند منتظر جواب مانریک است .
- فرض کنیم من بشما بگویم که خیلی کار دارم و نمیتوانم پیشنهاد شما را بپذیرم خانم کورتنی ، آنوقت چه ؟
- البته این چیز نیست که من باورنخواهم کرد . در آنصورت باید بگویم شما یا دلایل مرا در مورد مخفی نگه داشتن موضوع نپذیرفته اید و یا فکر می کنید یک سرقت خانوادگی نمی تواند در حوزه عملیات شما قرار گیرد . پس صورت من امیدوارم شما خواستی مرا رد نکنید .
خانم کورتنی با لبخندی بحرف های خود پایان داد . مانریک مردی خشن ، بااراده و مضمم بودو خیلی زود تسلیم نمیشد . اما چیزی در آن لبخند ملیح و دوست داشتنی خانم کورتنی و طرز صحبت او وجود داشت که باعث شد ضربان قلب مانریک بالا رود و کورتنی خیلی خوب اطلاعاتش را در مورد خصوصیات اخلاقی مانریک تکمیل کرده بود زیرا بنحو بارزی مانریک سرسخت

به پول داشته است . البته این حرفهای من نباید در نحوه قضاوت شما درباره او تغییری بدهد .
- بسیار خوب ، تا بحال چه کسانی از سرقت جواهرات شما باخبر شده اند ؟
- اگر کار «نایجل» پسر شوهرم ویا مستخدم ما نباشد میتوانم بشما بگویم آنها از این موضوع بی خبرند . تنها دو تن از دوستان بسیار نزدیک از این ماجرا باخبر شده اند که البته آنها هم به تمام قضایا واقف نیستند . اگر جواهرات تا قبل از بازگشت شوهرم از سفر پیدا شوند فکر میکنم دلیلی نباشد تا او را از این ماجرا باخبر کنم ... ولی اگر چنانچه تیر ما بسنگ بخورد ، در آنصورت فکر میکنم باید حقیقت را با او در میان بگذارم . بهر صورت من میل دارم آنچه از دستم برمی آید در مورد پیدا کردن جواهرات انجام دهم .
خانم کورتنی سیگاراش را در زیر سیگاری خاموش کرد و ادامه داد :
- آقای مانریک امیدوارم از کمک های شما بیخوددار شوم ؟
- آیا شما اطلاعات دیگری هم میتوانید بمن بدهید ؟
- میتوانم مشخصات جواهرات را بشما بدهم . بهنجام بیمه کردن آنها ، صورت

- خوب بفرمائید ببینم شما بیشتر به کدامیک مظلون هستید مستخدمه یا پسر شوهرتان ؟
- این همان چیز است که میل دارم معلوم شود .
و دلیل اینکه تمیخواهید پای پلیس به این ماجرا کشیده شود آنست که میتیرسید پسر شوهرتان مقصر باشد و دراینصورت میل دارید بدون آنکه جنجالی در خانواده برپا شود جواهرات خود را پس بگیرید ؟
- بله .
- آیا شوهر شما در انگلستان است ؟
- نخیر . او روز گذشته از بندرنیویورک باکشتی «کوفین الزابت» بطرف بندر «ماس هامپتون» حرکت کرده و بایستی چند روز دیگر بمقصد برسد . در نتیجه فرصت کمی برای دست یگارشدن و پیدا کردن جواهرات دارم .
- ببینم آیا پسر شوهرتان با شما زندگی میکند ؟
- نخیر . او یک آبارتمان در محله «چلسی» دارد که تقریباً نزدیک منزل شما میشود . من میل ندارم چیزی جز آنچه لازم باشد در مورد او بشما بگویم . تنها نکته قابل توجه اینکه او فرصت دست یگارشدن زدن به جمیع جواهرات مرا داشته و از فراری که من بخیردار شدم ام احتیاج میرم



تشکر میکنم . شب بخیر .
دست دادن آن زن نیز بمانند لبخندش
جادویی و مسح آمیز بود و یکبار دیگر
قلب مانریک را تکان داد.
جان مانریک صبر کرد تا خانم کورتنی
از پله های آپارتمان پائین رود . آنگاه
در آپارتمان را بست و به پاکنی که در
دست داشت خیره شد . ناگهان صدای
لورنا او را بخود آورد :

- ببینم چه کردی ؟
مانریک لبخندی تحویل همسرش داد .
در آن لحظه نمی توانست جوابی بپاید .
لورنا دست کمی از خانم کورتنی نداشت .
صورت زیبا و اندام کشیده و متناسب او
یکی از دلایل علاقمند شدن مانریک باو
بود . ولی چه میشد کرد . جان مانریک
یا بارون کارآگاه طبعی هوس باز داشت و
با دیدن هر زن زیبایی دست و پایش سست
میشد ، لورنا یا لبخندی زیر گانه پرمسید :

- خوب چطور شد ؟
راستش زن عجیبی بود . خیلی اصرار
میکرد .



بدهم عزیزم که با قبول این مأموریت صاحب
پول کلانی خواهیم شد .
- ببینم اگر این زن تا این اندازه جواهر
دارد دیگر چه لزومی دارد لباس بپوشد ،
خوب همه جواهراتش را بخودش آویزان
کند ! اگر من ...
زنك تلفن حرف لورنا را قطع کرد .
- مانریك بايستی همان ناشناس باشد !
مانریك بلافاصله خود را به تلفن رساند
و گوشی را برداشت .
- منزل مانریك بفروماید .
صدایی که بی شباهت به يك زمزمه نبود
از طرف دیگر شنیده شد :
- آقای مانریك ... من بايستی شما را
ببینم .
- شما کی هستید ؟ ... لطفا خودتان را
معرفی کنید .
- من همانم که ساعتی قبل بشما تلفن
کردم . آنموقع نتوانستم حرفم را تمام کنم ،
بايستی بااطلاعاتن برسانم که من مقدار
بقيه در صفحه ۳۳

دیگر ازدواج کرده است . وی علاقه عجیبی
به جواهرات و سنگ های قیمتی دارد و خیلی
هم ترشند است . حال اگر موافق باشی
به اطاق نشیمن میرویم و نخاهی به این
صورت جواهرات می اندازیم .
- بنظر میرسد که این خانم کورتنی
کاملا مجرب آمده بود مگر نه ؟
- ببین خودتو هم اذعان داری که خانم
کورتنی زن باهوش و زرنگی است . بسیار
خوب پاکت را باز می کنیم .
چهار ورق کاغذ که سراسر آنها ماشین
شده بود درون پاکت قرار داشت . این
چهار برگ صورت کاملی از جواهرات و سنگ
های قیمتی خانم و آقای کورتنی بود و مقابل
هریک قیمت آنها نیز ذکر شده بود .
مانریك نگاه دقیقی به تمام فقرات انداخت
و پس از شمارش جواهراتی که مقابلشان
علامت زده شده بود گفت :
- رویهمرفته بیست و سه نفره از جواهرات
بسرقت رفته که تماماً الفانس بوده است .
البته آنچه بسرقت رفته فقط يك دهم ارزش
تمام جواهرات است . ولی باید بتو مژده

از او نداری ...
- آیا پیشنهاد او را می پذیری ؟
- هنوز نمیدانم .
- چرا ؟
- میخواهم ببینم آیا از آن ناشناسی
که ساعتی پیش تلفن کرد خبری میشود یا
خیر . اگر مشکل این دو نفر بهم ارتباط
داشته باشد من پیشنهاد خانم کورتنی را
میپذیرم در غیر این صورت یار جواب رد
خواهم داد ...
- منکه مطمئنم تو پیشنهاد این خانم
کورتنی را می پذیری . اشکالی ندارد عزیزم
امیدوارم در پایان کار پشتیبان نشوی و این
زن باعث زحمت و دردسر تو نشود . آیا
تو تا کنون چیزی در مورد خانم کورتنی
شنیده ای ؟
- تا اندازه ای .
- خوب تعریف کن ببینم .
- فکر میکنم این زن همسر همان کورتنی
سرمایه دار معروف باشد . آقای کورتنی
چندبار بمغازه من سر زده است و از قراری
که شنیده ام او پس از مرگ زن اولش یکبار

- ببینم (جان) مرا باخانم کورتنی چطور
مقایسه میکنی ؟
- اوه عزیزم دست بردار ... حالا ...
مقایسه در کار نیست ...
لورنا بازوی شوهرش را گرفت و او را مقابل
تابلویی که روی دیوار کنار اطاق نشیمن
آویزان بود برد . تابلو تصویری از مانریك
را نشان میداد که توسط لورنا کشیده شده
بود . در حالی که به تصویر مانریك اشاره
میکرد گفت :
- ببین عزیزم ... آیا این شخص را می
شناسی ؟ ... فکر نمی کنم ! ولی من او
را خیلی خوب می شناسم . زیرا با او
هم غذا ، هم سفر ، همکار و شریک زندگی
شده ام . من او را خیلی بهتر از خودم می
شناسم و میدانم چه بلای است ! حالایدون
پرده پوشی بگو ، مرا با خانم کورتنی چگونه
مقایسه میکنم ؟
مانریك صورتش را بطرف لورنا برگرداند
سرش را قدری تپ کرد و به اندام او
خیره شد . پس از چند لحظه سکوت گفت :
- خوب باید بگویم که ... هیچ دست کمی

دیگر نه زنجیری نه دی



حرم اینه که از کارهنا سردر نمیارم .
اگه حالا تونی جلوشو بگیری چارمباح دیگه
که هیجده سالش نوم میسه اصلا نتوایی
تونست یك كلمه هم روحش حرف بزنی، درسته
میشورت میگذاردت کنار .

فسال سرتکان داد و گفت :
- این دست پرورده توه خانم ! يك زن
ولگرد . زنی که خودش نمیدونه درچه خطه ،
نمیتونه دختری بهتر از این داشته باشه .
- چرا نمیکه يك مرد همه کاره . يك مرد
جناپنکار ، يك فراری ؟ - از کی تا حالا پیچه ها
فقط به مادرشون میرن ؟
- خیلی خوب . خفتو . همان بهتر که
هیچوقت باهم حرف نزنیم .
- اما پاری وقتاوتو دم مجبور میکنی
داروندار من تو این دنیا همین به دختره .
البته که اجازه نمیدم تو باسم شوهرداشتی
هزار بلا سرش بیاری یا اونواسباب کاسی و
پول در آوردنت کنی ...
فسال با لحنی تهدید آمیز گفت :

- من باید بشم چه شد که تو تغییر
عقیده دادی ؟ تو که با من موافق بودی ؟
- موافق بودم که نگذارى سر خودباشه ،
نگذارى ول بگرده ، نازوده یه سرسواونی
براش درست کنی سپهریش دست یه نشی
یه آدم . که درداره پیرش باهم زندگی کنن .
نه یه الاغ ، یه خرس ، یه اسحق مثل حشمت .
- تو میفونستی که من به حشمت قول دادم ،
باهش قرار گذاشتم . ده دهم در صحبت هامان
وارد بودی .
- البته اما هیچوقت خیال نمیکردم که حشمت
اینقدر لثی بیغیرته . فکر نمیکردم که میخواد
به عقد قلابی بیفته و چهار تا بد کارمو بپاره تو
خونه پشت پرده که عوض دختره بله بکنی !
و خودت امضا دختره رو جعل کنی ! این دیگه
دختر شوهر دادن نیست . استغاده از زیبایی
دختر نیست . پول درآوردن خشک و خالی نیست .
این یه جانیته ، یه دختر فروشیه . بالاتر از
همه بیشرقیاس ! من نمیدونستم که اینجا به
بابای بیشراف دختره بیشری بیگناحتو به یه
مرد بیشرافت از خودش بافتنه یی سراپا بیشرفی
و جنایت میفروشه !

فسال غرغش کنان گفت :
- خیال دست از دهنش پرداشته یی . برترس
از اینکه آن روی سگم بالا بیاور .
- مثلا چیکار میکنی ؟ سرو میبری ؟ زودتر
اگه غیرت داری ! راستش دیگه از خودم بیزار
شدم !

- واقعا هم . بیزار کننده شده یی ! اما
بهت گفتم که خفتو . هانا در خانه است .
ممکن است همین نزدیکی ها باشه . بیایسه
گوش بایسته ، بشنود و کار را بجای یی برساند
که دیگه هیچوقت حرفش نشویم .
- حالا بله . اما اگر آرام یمانیم بموضع صوما
اگر تو شلوغ نکنی ، و يك خرده معاف باشی ،
همه چیز به روز زمان درست خواهد شد .
- یعنی تو و حشمت فرصت پیدا میکنی که
حالا روبندارین بیون هانا .
سه . تو که خوب میدانی . من هرگز یکبار
دیگر روی يك نقشه باطل شده ، روی يك
نقش ناقص کار نمیکنم . روزانو ، روزگار نو .
حقاقت . این نقشه خوب نبود ، درازانصاف
بود ، بیشرافانه بود ، باید کاردیگر کرد .
- اما حشمت قبالة و سندنقدرو تو جیش
داره .
- داشته باشه . جرات نمیکه بیرون بیاره
این سندنو . از هانا مثل سگ میترسه . مگر
دختری مثل هانا میشه باسندن هایی مثل
این سندنو به زانو در آورد ؟ من خوب میدانم

نگاه استهزاء فسال بتندی يك برق بر چهره اش
خورد . و هماندم خنده مهریسه مثل یك
سبیل رسید ... میمنت شمار مردو را با حیرت
نگریست و گفت :

- باور نمیکنن ؟ خیال میکنن غیر از
اینه ؟
فسال گفت : نه . همینطوره . اما فلا
خواهش میکنم تو حرف نزن ببینم موضوع
چییه ؟
حشمت گفت : چشم . من خفه ! شما
پفرمایین ، گوش میکنم ، اما چیزی بگین که
خدارم خوش بیاد .
فسال گفت : اصلا تو اینجا نمای . بهتر
است که فلا بروی . بعد مدتی که خواهیم
دید و درباره همه چیز حرف خواهیم زد .
میمنت شمار جایجا و مباح شد و گفت :
- باشه ! هر طور توبگی . اما حواست جمع
باشه . طوری نشه که کلاه سرت بره ! ...
اگه کار درست نشه از شرکت خبری نیست .
قراردون این بود که مردو موضوع باهم درست
بنشه . حلالم همنه .

فسال بی آنکه لب بکشد دست روی سینۀ
کثرزد و لیخندی فاتحانه یی لب گذراند .
میمنت شمار با صدای گرفته ولی با لحن
خشم آلود دنبال کلاش گفت :
- اگه من موافق نباشم شرکتنامه فقط برای
در کوزه خویه ! اعتبار اون فقط بسته به
اعتبار اینه ! و دست روی جیب بفلش بسته
فسال همچنان لیخند میزد . میمنت شمار
چند لحظه در این چهره رنگین و منتش از
تزویر خیره ماند آنگاه زیر لب گفت :
« خدا حافظ ! » و بسرعت بیرون رفت .
مهریسه پس از ناپدید شدن او به فسال
گفت :

- پدر این کوساله رودر آوردی ! پاك كایش
کری ! نیکاش مثل نگاه دیوونه ها بود ! چی
بروزش آوردی ؟
فسال با لیخندی فاتحانه گفت :
- دختره رو پیش دادم . عرصه داشته باشه
بگیرش . دیگه کاری از من بر نمیداد . بره
خودش بگیره زنشو .
- این زنو خود خدام نمیتونه بگیره ! مگه
دختر تو نمیشناسی ؟
- دیگه بمن مربوط نیست . حالا تعریف
کن ببینم یارو کیه ؟
مهریسه باحیرت پرسید :
- یارو ؟ ... مقصودت چییه ؟
- همین پسره که هانا باهاش رابطه داره ؟
مهریسه خندید و گفت :

- با همه ادعای زرنگیت خیلی خنکی ! من
اگه میدونستم کیه که زودی خیال خودمو
راحت میکردم . میرفتم یخفتو میگرتم ، و
جرش میدادم و از اهزرتلپ هانام نمیشدیم .
درره سرایت که نمیدونم کیه . ده بیست
دفعه دنبال هانارو گزتم ، زاغ سیاهشو چوب
زد . دم مدرسه اش کمین کردم ، چیزی
دستگیرم نشد . این پسره مهراب گاهی باهاش
دیده میشه اما من باور نمیکنم هانا اینچور
پچه هارو قابل دوست داشتن بدونه ، خیال کن
یه گوسفند . یه بره . یه بچه دها !
فسال با خضوت پرسید :
- کیست این مهراب ؟
- اینم درست نمیدونم . یعنی پیش اهمیت
ندادم . بنظرم که از پیچه های همین طرفاس ،
یه شاگرد مدرسه ، یقین دارم که این نیست
سرگرمی هانا ، این دختر سربه هیچ بوزینه ها
فرونیازه ... خودت بهتر میدونی کیه بلند
فروازه ! چه ...
فسال کلام او را قطع کرد و گفت :

- حالا حرف حسابت چییه ؟
مهریسه خنده فسخری زد و به فسال
گفت :
- خودت خوب میدونی . تازه کی نداره .
خیلی وقت که هانوی کله هانا افتاده ؟ چند
دفعه غرولندی کردی و خط و نشونی کشیدی و
نوم شد . اما حالا بنظرم که وضعش عوض
شده . اصلش اون دختر چندماه پیش نیست .
سرش خیلی گرمه . مدرسه اش که بجای
خودش ، متصل نمیدونم کجاس ؟ بعد از ظهر
میره ، عصر میره ، شب میره ، از مدرسه اش
وقت و بیوت بیرون میاد . پتم گفتم . داد و
بیدار کردی اما بی نتیجه . یه دفعه چشمتان
وامیاده که کنجشک از فقس پریده و رفته .
میمنت شمار قیافه یی احفانه تر بشود گرفت
و بالحنی مضحک گفت :
- من که نمیتونم باور کنم . هانا خانم خیلی
نظم بلنده . وقتی از من خوشش نیاد معنیش
اینکه دیگه سربه فلک فردوسم فرونیازه .
نمیاره .

اشاره های به آنچه خوانماید

فسال ، جناپنکار فراری قدیم و همسرش
« مهریسه » ، زن دورگه عرب ، دختر زیبا
و هوشیار و پاک طینت بنام « هانا » داشتند
که از نابکاری پدر و مادرش بیزار بود اما
دوستشان نیز میداشت . پدرش میخواست
او را به حشمت الله « میمنت شمار » دهد
که يك میلیاردر بیشتر بود ، و هنادرین
آنکه جوان ساده دلی بنام « مهراب » میکوشید
تا با او عشق بورزد ناگهان دل به مرد
زیبای جالب خوش ظاهر عیاری بنام حمید
فازند ، باخته بود . اما بزودی دانسته بود
که دخترش بنام « سومی » با يك زیبایی
استثنائی ، فرزند يك پدر سفاک متعصب و
اسیر خانوادگی که همه افرادش بدخواه
او بودند « حمید فازند » را با عشقی
شور انگیز دوست میدارد . هانا بعضی
آنکه سومی را کما بیش شناخت تصمیم گرفت
که فازند را از دل خود بیرون کند و این
مرد نادرست هوسیار را اصلاح کند و
وادارش سازد که سومی را دوست بدارد .
پس با کمک مهراب و با تحمل مشکلاتی
باسومی دوست شد و از او برای حمید فازند
عکس و نامه گرفت و اطمینان یافت که این
عکس و نامه فازند را منقلب کرده است و
اورا وادار کرد جواب نامه سومی را بنویسد .
اتفاقا همان شب مادرش مهریسه مست و
خراب وارد اتاقش شد و به او با نهایت
بی حیایی پیشنهاد کرد که مزاجت با میمنت
شمار را ببیند ، پول او را در اختیار
گردد و پرود با عشق خود کیف کند ! هانا
دیوانه از خشم ، مادرش را نشنم گفت و
خواستار اتاق بیرونش کند هماندم فسال
وارد شد و حشمتان گفت : چه خبره ؟ اینجا
چه خبره ؟

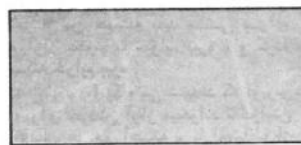
به صحبت نشست و گرفتن تصمیم به
جمعه موکول شد . روز جمعه اجراء نقشه
تا عقد قلابی هم پیش رفت ولی مهریسه و پس
او هانا رسیدند و همه چیز دگرگون شد .
هانا پدرش را شمتات کرد و میمنت شمار را
شنام گفت ، و رفت و مهریسه پس از مدتی
دشمن گویی و اعتراض گفت : « همین زودی
هانا میره دنبال عشقت . » هر دو مرد با هم
گفتند : چی ؟ عشق هانا ؟ موضوع چییه ؟

مهریسه خنده فسخری زد و به فسال
گفت :
- خودت خوب میدونی . تازه کی نداره .
خیلی وقت که هانوی کله هانا افتاده ؟ چند
دفعه غرولندی کردی و خط و نشونی کشیدی و
نوم شد . اما حالا بنظرم که وضعش عوض
شده . اصلش اون دختر چندماه پیش نیست .
سرش خیلی گرمه . مدرسه اش که بجای
خودش ، متصل نمیدونم کجاس ؟ بعد از ظهر
میره ، عصر میره ، شب میره ، از مدرسه اش
وقت و بیوت بیرون میاد . پتم گفتم . داد و
بیدار کردی اما بی نتیجه . یه دفعه چشمتان
وامیاده که کنجشک از فقس پریده و رفته .
میمنت شمار قیافه یی احفانه تر بشود گرفت
و بالحنی مضحک گفت :
- من که نمیتونم باور کنم . هانا خانم خیلی
نظم بلنده . وقتی از من خوشش نیاد معنیش
اینکه دیگه سربه فلک فردوسم فرونیازه .
نمیاره .

واری

یكداستان شورانگیز و جناب

نوشته : حبیب



پی پی جوراب دراز

ترجمه: فریده گلسترخی



و در دستش یک کتابچه یادداشت کوچک جلد چرمین بود که در کنارش یک مداد کوچک نقره‌ای دیده میشد.

و باز گفت:

عجیبه...

«پی پی» گفت:

«می بینی که راست گفتم؟ هیچ چیز بهتر از اینکه آدم کهنه چین باشد وجود ندارد و واقعا عجیبه که مردم دیگه از این شغل زیاد خوششون نیما. خطاطوگشاش و لوله بخاری پاک کن میشن ولی کهنه چین نمیشن. گرچه، این شغلی نیست که بدرد همه بخوره»

سپس به «آنیکا» گفت:

«تو چرا سوراخ درختو نمیگردی؟ آدم همیشه میتونه اونجا به چیزی پیدا کنه»

«آنیکا» دستش را توی سوراخ درخت کرد و فوراً از آن یک گردنبند قرمزمرجانی بیرون آورد.

و چنان متعجب بودند که نمیدانستند چه بگویند. فقط اینرا میدانستند که بعد از این دلشان میخواد هر روز کهنه چینی کنند.

اما «پی پی» که نیمی از شب بیدار مانده و توب بازی کرده بود حالا خوابش گرفته بود و بهمین سبب به بچه ها گفت:

«بچه ها، حالا دیگر من باید بخوابم. شما ها میتونین بیاین تو و روی منو بپوشونین؟»

و پس از اینکه رفتند توی خانه، در حالیکه روی لبه تختش نشسته بود و میخواست کششاش را بیرون بیاره، گفت:

«میخواس قایق رونی کنی، خودش گفت، این مینو»

چهره اش را در هم کشید و بازگفت: «قایق رونو یانش میدم همچی که حلقه!»

«توماس» کمی ترسان پرسید:

«اما تو چرا کششای باین بزرگی می-پوشی؟»

«برای اینکه بتونم انگشتهایم را توی کشش تکان بدم!»

و پس از این پاسخ روی تخت دراز کشید در حالیکه پاهایش روی بالش بود و سرش پائین تخت زیر لحاف. او همیشه بهطور معمول میخوابید و برای اینکه به بچه ها بپولاند که این طرز خوابیدن خوبست، گفت:

«در دگواتالا مردم اینطوری میخوابن. این تنها طرز درست خوابینه. اینطوری منمیتونم. حتی توی خواب هم انگشت های همو تکان بدم. شما ها میتونین بدون لالایی خوابین؟ من همیشه باید مدتی برای خودم آواز بخونم تا خوابم ببره، و گرنه غیر ممکنه خوابم ببره»

«توماس» و «آنیکا» می شنیدند که او زیر لحاف برای خودش آواز میخواند تا خوابش ببرد، پس هر دو آهسته و با احتیاط از

میخواس قایق سواری کتم ولی قایق نداشتم! سپس یکی از مو های بافته «پی پی» را گرفت ولی فوراً آنرا رها کرد و فریاد زد:

«وای سوختم!»

و بعد هر پنج پسر حلقه دور او رانگتر کردند و در حالیکه بالا و پائین می پریدند فریاد میزدند:

«روباہ قرمز، روباہ قرمز!»

ولی «پی پی» که وسط آنان ایستاده بود کاملاًدوستانه می خندید. «مینو» که امیدوار بود «پی پی» اوقاتش تلخ شود یا شروع به گریه کند و یا آقا بتزسد وقتی اینوضع را دید از لجش او را هول داد. «پی پی» گفت:

«می بینم که طرز رفتار با خانها را بلد نیستی»

و پس از گفتن اینحرف او را بایکدست بلند کرد و به شاخه درخت چناری که در آنجا بود آویخت. بعد پسر دیگری را بلند کرد و بشاخه آویخت. بعد سومی را روی سرش یکی از ویلا ها گذاشت، چهارمی را آتسوی زرده های آهنی باغ انداخت بطوریکه درست وسط باغچه افتاد و پنجمی را توی یک درشکه اسباب بازی که آنجا بود انداخت و سپس بگنار «توماس»، «آنیکا» و «ویلی» آمد و رو به آن پسرهای شیطان کرد و گفت:

«شما ها ترسوین. پنج تا بیکی؟ این ترسوویه. بمشش تازه یه دختر ضعیف بی-گناه رو مسخره میکنی. آه، چقدر این کار ها زشته!»

بعد به «آنیکا» و «توماس» گفت:

«حالا بیاین بریم خونه، بچه ها»

و به «ویلی» نیز گفت:

«اگر باز هم خواستن کتکت بزنی بیا بن بگو»

درخت آویزان بود و گفت:

«تو هم که باز میخوای به مو ها و کشش های من ایراد بگیری همین الان بگیر، قبل از اینکه برم خونه»

اما «مینو» دیگر ایرادی نداشت که به مو ها و کشش های او بگیرد و «پی پی» در حالیکه قوطی حلبی را بیکدست و قرقره خالی را به دست دیگر داشت بسوی خانه براه افتاد و «توماس» و «آنیکا» هم بدنبال او رفتی بخانه رسیدند، «پی پی» به بچه ها گفت:

«میزان من، چقدر بد! من دو تاجیز باین خوبی پیدا کردم ولی شما ها هیچی پیدا نکردین شما ها باید یخورده بیشتر بگیرین. «توماس» تو چرا دور و ور این درخت کهنسال رو نمیگردی؟ درختهای کهنسال همیشه برای کهنه چین ها بهترین جاهاس»

«توماس» گفت که فکر نمیکند او، خواهرش را هرگز بتواند چیزی پیدا کند و باوجود این برای دلخوشی «پی پی» دستش را توی سوراخ درخت کرد و لحظه ای بعد در حالیکه مسته را بیرون می آورد، گفت:

«نه، ولی!»

حالا دیدین بچه ها که قوطی چطور پدر آدم میخوره؟ اگه سرم توی قوطی نبود با صورت افتاده بودم روی سیهخاردار و زخمی شده بودم.

«آنیکا» گفت:

«درسته، اما اگه قوطی را تا روی صورتت پائین نکشیده بودی اصلاً پات به سیم خاردار نمیگرفت و زمین نمیخوردی و...»

اما قبل از اینکه حرفش را تمام کند «پی پی» در حالیکه یک قرقره خالی را از زمین بر میداشت فریاد زد:

«مثل اینکه امروز برای من روز خوشختیه. ببینین چه قرقره قشنگ نازی پیدا کردم. آدم میتونه با اون حباب کف صابون بسازه یا با یک زنجیر اونو بگردش بندازه. بیاین زود بریم خونه، من میخوام باقرقره قشنگم بازی کنم»

ولی در همین وقت در باغی باز شد و پسر بچه ای از آن بیرون دوید. او بنظر وحشت زده میرسید و این عجیب هم نبود چون پنج پسر بچه دنبالش کرده بودند و نزدیک بود که در یک بن بست گیرش بیاورند و آخرش همین هم شد. هر پنج نفر ریختند سر او و شروع کردند باو مشت و لگد زدن. او گریه میکرد و دستش را برای دفاع جلوی صورتش گرفته بود.

در اینوقت قویترین و بزرگترین پسر ها فریاد زد:

«بچه ها بزنیشت. بلائی پسرش بیارین کهمدیگه جرات نکنه توی این خیابون خودشو نشون بده»

«آنیکا» گفت:

«این ویلیه که اینجور میزنش. بچه ها چطور میتونن انقدر بدجنس باشن»

«توماس» گفت:

«این بوی بدجنسه که همیشه میخواد کتک کاری کنه. اونم یک نفر به پنج نفر، ترسوها!»

«پی پی» بسوی «مینو» رفت. با انگشت بیشت او زد و گفت:

«میخواین بچه بیچاره رو له کنین که پنج نفری ریختن سرش؟»

«مینو» سرش را برگرداند و پیش روی خود دختری دید که تا آنوقت ندیده بود، دختر غریبه ای که جرات نمیکرد بشدست بزند. اول به «پی پی» خیره شد و بعد به پسر ها گفت:

«بچه ها «ویلی» رو ول کنین و بیاین باین دختره نگاه کنین. بمر تون به همچی چیزی ندیدین!»

بعد خودش را روی زانو بر زمین انداخت و مدتها بصدای بلند خندید. پسر اوناورا «پی پی» را دوره کردند، همه بجز «ویلی» که اشک هایش را پاک کرد و بعد با احتیاط پهلوی «توماس» ایستاد.

در اینوقت «مینو» بلند شد و با تسخر گفت:

«همه دیدین، همه دیدین چه مو هائی داره! آتیش خالص! و چه کششهای!»

میتونم یکی از اونارو قرض کنم و پاهاش قایق سواری کنم؟ میدونی، من همیشه

«توماس» و «آنیکا» نگاه میکردند تا ببینند او چطور رفتار میکند و از او تقلید کنند. «پی پی» از یکسوی خیابان به سوی دیگر میرفت و در حالیکه دستش را سایبان چشمهایش کرده بود روی زمین بدنبال چیز هائی میگشت و بعضی وقتها بر زمین زانو میزد، دستش را لای زرده های باغها و زمین ها میرود و واخورده میگفت:

«عجیبه من حتم داشتم که چشم بیک تیگه طلا افتاده»

در این میان «آنیکا» پرسید:

«واقعا آدم اجازه داره هر چی پیدا میکنه برداره؟»

و «پی پی» پاسخ داد:

«آره، هر چی رو که روی زمین افتاده. مثلاً آنجا یکنفر روی چمن ها افتاده و ما او را پیدا کرده ایم و میتونیم برداریم»

و پسر مردی را که روی چمن برابر ویلایش دراز کشیده بود به بچه ها نشان داد.

«توماس» و «آنیکا» ترسان گفتند:

«نه، نه، «پی پی»، ما نمیتونیم یک مردو برداریم، این ممکن نیس و تازه یکمرد بچه درد ما میخوره؟»

«بچه درد میخوره؟ یکمرد بهردردی میخوره. مثلاً ما میتونیم اونو توی قفس خرگوش بکنیم و پش برگردیم بخوره. اما اگر خودش از اینکار خوشش نیامد مجبوریم اونو همینجا بذاریم، گرچه من از این ناراحتم که کهنه چین های دیگه بیان و او رو بزدن!»

و پس از این حرف، او و بچه ها چند قدم پیش تر رفتند که ناگهان «پی پی» فریادی کشید و گفت:

«من تا بحال یه همچه چیزی ندیده بودم»

و در حالیکه یک قوطی حلبی بزرگ رنگ زده را از زمین بر میداشت باز گفت:

«چه گنجی! چه گنجی! قوطی حلبی همیشه پدر آدم میخوره»

«توماس» مدتی با تردید به قوطی حلبی نگریست و بعد پرسید:

«ولی قوطی حلبی بچه درد آدم می-خوره؟»

«پی پی» گفت:

«اتفاقاً خیلی پدر آدم میخوره. اگر آدم شیرینی توی اون بذاره میشه یه قوطی حلبی با شیرینی و اگر آدم شیرینی توش نذاره میشه یه قوطی حلبی بی شیرینی که هس و میشه آدم ازش استفاده دیگری بکنه. البته زیاد خوب نیس ولی باز یه چیزی مثلاً مثل کلاه روی سرش بذاره و با اون بازی کنه»

و پس از اینحرف، قوطی حلبی را مثل یک کلاه روی سرش گذاشت و آنرا تاروی چانه اش پائین کشید و با آن سر حلبی در حالیکه برابر پایش را نمیدید آنقدر اینطرف و آنطرف دوید تا ناگهان پایش به سیم خاردار گیر کرد، بشکم روی زمین افتاد و قوطی حلبی از سرش در آمد و باصدای زنده ای روی زمین غلطید.

اما چند لحظه بعد «پی پی» از جا بلند شد، قوطی را برداشت و گفت:



چندسوال و جواب پزشکی

بچه‌ام شبها نمیخوابد

مادر يك فرزند ۳ ساله هستم. میخواستم بدانم بچه‌ها در این سن چند ساعت باید بخوابند و برای رفع بیخوابی بچه چه باید کرد؟

بچه‌ها نیز چون بزرگان گاهی دچار بی‌خوابی میشوند گاهی بعضی بچه‌ها همچنان زده و عصبی هستند، عده‌ای از آنها از ترس بخواب نمیروند، و بعضی هم بچه‌های خجولو بسیار حساس هستند بی‌خوابی بچه‌ها بهر علت، ولو بخاطر وجود کرم یا دل‌درد نیز باشد، باید از آن جلوگیری کرد زیرا بچه‌ای که خوب نمیخوابد، مسلماً قادر به تغذیه خوب هم نیست بجای داروهای مسکن باید به مسائل خانوادگی مطلق توجه کرد. برای اینکه بچه راحت بخوابد، باید باین نکته توجه داشت که بچه‌های نوزاد و شیرخوار مخصوصاً در روزهای اول زندگی گاهی حتی ۱۶ تا ۲۰ ساعت میخوابند.

بچه یکساله در حدود ۱۲ ساعت میخوابد. بچه دو ساله باید ۱۴ تا ۱۶ ساعت بخوابد. از ۴ سال بالا نیز ۱۲ ساعت خواب برای او لازم است.

ساعت خواب باید مرتب و جای بچه راحت باشد. بچه‌ها را نباید در اتاق گرم خواباند، تا دچار بی‌خوابی گردند. بهترین است بچه شیر خوار را از ماهی نخست بیدر و مادر از خود جدا سازند. برای اینکه خوابیدن بچه در اتاق پدر و مادر، بعد ها ناراحتی‌ها و مشکلاتی را پیش خواهد آورد اگر مادر و پدری بمسافرت میروند، نباید کاری کنند که طفل حس کند این مسافرت برای مدتی طولانی است، و از نظر احساس دوری دچار بی‌خوابی و اضطراب شود. حمام کردن بهنگام شب برای بعضی بچه‌های بد خواب و بیخواب خیلی خوب است، و اگر باز هم بی‌خوابی ادامه یافت، باید از پزشک کمک خواست.

درمان قطعی کرمک

لطفاً جواب دهید برای جلوگیری از شیوع کرمک چه باید کرد و آیا کرمک درمان قطعی دارد یا نه؟

سانتلا به کرمک در کشور ما، خصوصاً نزد کودکان بسیار شایع است. نرو ماده این کرم جدا از یکدیگر بوده: نر ۲ تا ۳ میلیمتر و ماده آن ۵ تا ۱۳ میلیمتر طول دارد. تخم این کرم وسیله کرمک‌های ماده در انتهای روده میریزد. بهین دلیل بچه‌ها بهنگام شب دچار خارش می‌شوند، و با آلوده کردن انگشتان خود دوباره سبب میرایت به خود و دیگران می‌گردند. برای جلوگیری از شیوع کرمک، بهترین عمل، معالجه همه اعضا خانواده است (منظور آنهایی است که باهم یکجا غذایی خوردند) کوتاه کردن ناخن‌ها، شستشو، و بریدن آنها نهایت

اهمیت را دارد. نظافت و مراعات اصول بهداشت اهمیت زیادی دراز بین بردن کرمک دارد، البته داروهای بسیار موثری نیز وجود دارد که وسیله پزشک تجویز میشود. برای کم کردن خارش و تحریک ناشی از کرمک، از تیفه‌های آب نمک رقیق، آب‌تند و حتی آب سیب‌دره‌ای استفاده می‌گردند، ولی امروزه پمادهای موثری ساخته شده که بسیار سودمند می‌باشد.

کم‌خونی بعلت فقر آهن

چرا بعضی خانمها دچار فقر آهن و کم‌خونی میشوند؟

در تمام کشورهای جهان شایع ترین بیماری خونی، کم‌خونی بعلت فقر آهن است. این کم‌خونی بیشتر در خانم‌های دیده میشود که در دوران بارداری هستند، و در مواقعی که رژیم غذایی برای تامین احتیاجات بدن کافی نیست، این کم‌خونی پیش می‌آید. بهین دلیل استفاده از غذاهای آهن‌دار (مثل جگر، گوشت، تخم مرغ، حبوبات و سبزیهای تازه) در پیشگیری از این نوع کم‌خونی اهمیت زیادی دارد. در موقع حاملگی و شیر دادن، و در مواقعی که خونریزی قاعدگی زیاد است، و یا بعد از اعمال جراحی در روده‌ها و معده که ممکن است جذب مواد غذایی مختل شود، مصرف مقدار آهن به اشکال مختلف، کم‌خونی را از بین میرد. فقط باید به این نکته توجه داشت که وقتی شربت با کسول آهن مصرف میشود، شخص به خونریزی مزمن گوارشی دچار می‌باشد.

شیوع کم‌خونی بعلت فقر آهن در دوران شیرخوارگی و کودکی نیز بسیار قابل توجه است. همچنین در دوران نقاهت بیماریهای عفونی این کم‌خونی دیده می‌شود.

مدت خونریزی چقدر باید باشد

مدت خونریزی رگل چقدر باید باشد و آیا یکی در روز و جلوی آب عقب افتادن غیر طبیعی است؟

ساکر چه بطور متوسط فاصله بین دو قاعدگی را ۲۸ روز حساب می‌کنند، ولی این مدت در نزد اشخاص مختلف، متفاوت و حتی در هر شخص معین ممکن است تغییر کند. این اختلاف بین ۲۵ تا ۳۵ روز می‌باشد. در باره زمان بین دو قاعدگی مطالعات فراوان شده و به این نتیجه رسیده‌اند که چند روز پس و پیش شدن قاعدگی کاملاً طبیعی است. مدت خونریزی نیز متفاوت است و بطور متوسط از ۴ تا ۶ روز می‌باشد. ولی زمان بین ۸ تا ۸ روز را باید طبیعی تلقی کرد. در نزد شخص معینی این زمان تقریباً همیشه ثابت است.

علت رگل زنان

زن چرا و چگونه قاعده می‌شود؟

بد نیست بدانید که رگل شدن مربوط به انسان و نوعی شایان‌دوست، و ماده حیوانات دیگر رگل نمی‌شوند و به دوران یائسگی نمی‌رسند. رگل زن به تخمک گذاری و هورمون‌ها مربوط و وابسته است. چهارده روز قبل از قاعدگی یکی از کسه‌های داخل تخمدان تر کیده و تخمک از آن خارج می‌شود. این تخمک حاضر و منتظر است تا با نطفه مرد لقاح کند، ولی اگر ملاقاتی بین اسپر - مائوزوئید و تخمک به وجود نیاید، و یا بنا به شرایطی ممکن نشد نبود، آید، تخمک از بین میرود. و با کم شدن هورمون‌های مخصوص درخون، آشیانه مناسبی که در مخاط رحم برای لانه‌گینی تخم درست شده بود، فرو میریزد و با آن قسمتی از نسج مخاط رحم خراب شده و بیرون افکنده می‌شود، و رگل آغاز می‌گردد.

این عمل چند روز ادامه دارد تا بعد از ۱۴ روز، از یاد تخمک آزاد بشود. بنابراین باید گفت قاعده شدن بخاطر ترسیدن نطفه مرد به تخمک زن می‌باشد، چرا که آستانه صورت گیرد، قاعدگی بند می‌آید.

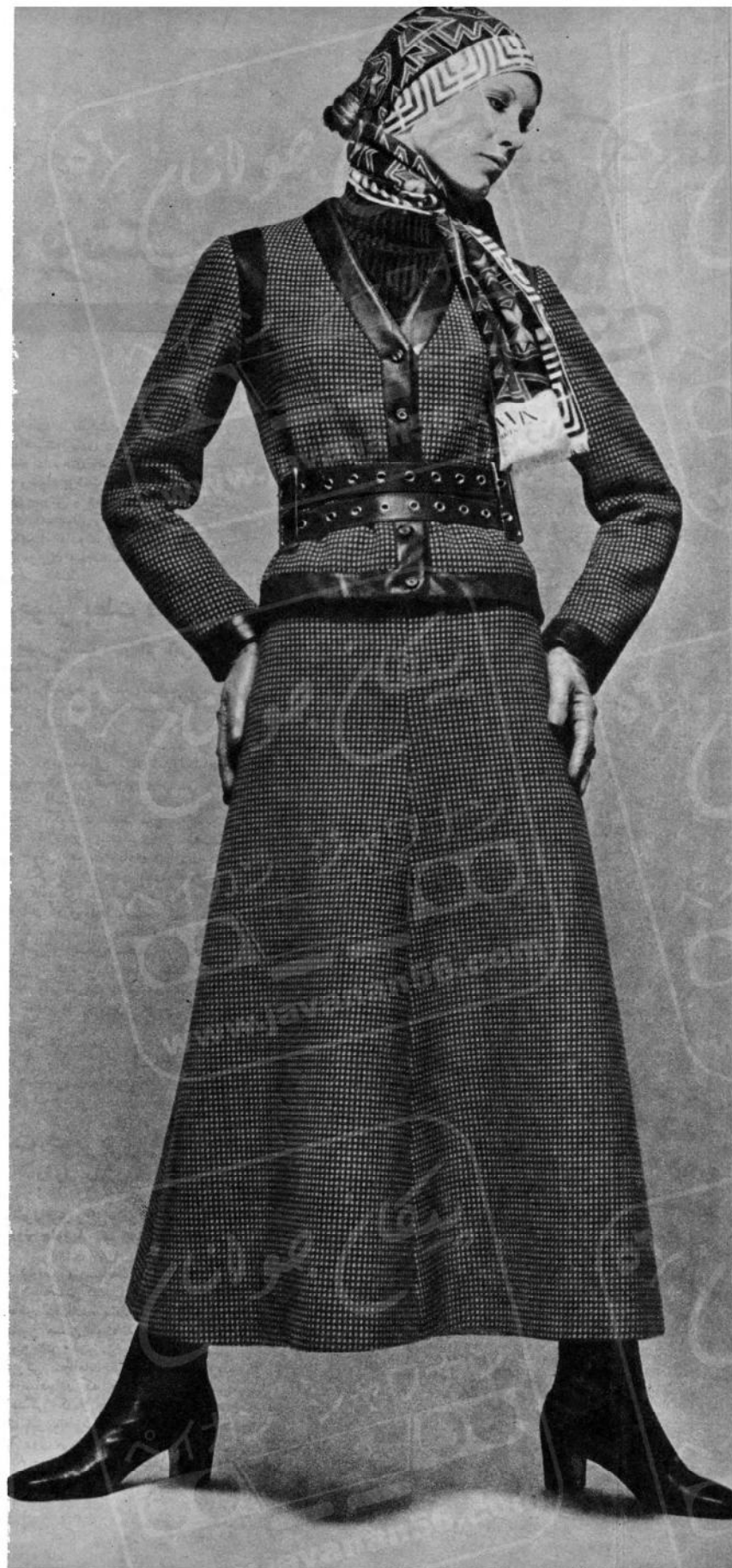
جفت یا رابط مادر و جنین

جفت غرضی است که وسیله آن مادر و جنین به یکدیگر ارتباط پیدا می‌کنند، و نتیجه این تماس عبور و ورود مواد غذایی لازم به محیط جنین و خروج و دفع مواد زائد جنین به بدن مادر است. بنابراین سالم و طبیعی بودن جفت در زندگی جنین اهمیت زیادی دارد، جفت تنها تر تمام حیوانات پستاندار آستان وجود دارد، بلکه در اغلب حیوانات با اصطلاح خون‌سرد نیز دیده میشود. در انتهای حاملگی جفت انسان غصه صفحای شکلی است که از ۱۵ تا ۴۰ سانتیمتر قطر دارد و ۵۰۰ گرم است. جفت معمولاً در حدود ۳۰ سانتیمتر ضخامت، و وزن آن در قسمت جلویی یا عقبی دیواره داخلی رحم نزدیک قله آن اتصال دارد. بند ناف از نای جنین تا سطح جنین جفت کشیده شده است، و بدین وسیله جنین، اکسیژن مواد غذایی را پس از عبور از جفت از مادر کسب میکند.



Lanvin

تازه ترین ابتکارات مدسازان
برای پائیز و زمستان



Patou



Dior



لانون:

دویس چهارخانه ریزبادامن بلند . برای زیردویس از بلوز تریکو یقه بلند استفاده شده است . چرم برای تزئین این مدل یکار رفته و دو ردیف کمر چرمی منگنه شده بر جلوه آن افزوده است .

لاروش:

لباس «میدی» باکت کوتاه از پارچه چهارخانه ریزازدکمه های چرمی و کمر چرمی برای تزئین لباس استفاده شده است .

دیور:

کتودامن اسپرت از پارچه توتید جیب های بزرگ ، چرخ کاری و کمر چرم بر جلوه این مدل افزوده است .

پاتو:

مانتو: «میدی» باشلوار - وکلاه کوچک . از پایون مشکی برای زینت دور یقه استفاده شده است .

Laroché

بیگانه‌ای شوم

ترجمه: پروین پرتو



اشاره‌ای به آنچه خواندماید

مک‌گری که وحشت مرا از چشمان خواند، بلافاصله بمن توضیح داد که برای دیدن نامادریش آمده است، و چون او خفته بود چراغ را روشن نکرده است. من هراسان وارد اتاق شدم تا از سلامت خانم مک‌گری اطمینان یابم.

در همان حالت گیجی لحظه‌ای دیگر به چشمان مک‌گری که حالا کنجکاوانه مرا انتظار دیدن عکس‌المعلی که از گفته‌هایش در من ایجاد می‌شد، مرا برانداز می‌کردند، نگریستم و بعد گفتم:

— حال خانم مک‌گری چطور است؟ چون من هنوز فرصت نکرده‌ام او را ببینم ...

مک‌گری نفسی عمیق کشید و جواب داد:

— منهنمیدانم، چون بیش از لحظه‌ای از ورودم باتاق نگزشته بود که شما وارد شدید، من هم او را ندیدم ولی گمان می‌کنم خوابیده باشد.

خدای من. این ابلیس چه به آسانی دروغ می‌گفت. من اطمینان داشتم که او بیمار را دیده است، چون برای خاموش کردن چراغ خواب ناچار بود که بکنار تخت‌خواب او رفته، و زن بیمار را دیده باشد. ولی من چه می‌توانستم بکنم؟ آیا قادر بودم باو بگویم، فریاد بزنم:

— مک‌گری، تو دروغ می‌گویی ... تو می‌خواسته‌ای از فرصتی که غیبت من برایت فراهم آورده بود، استفاده کرده و مادر خوانده‌ات را که از راز شوم مفقود شدن گردا مطلع است، و دست خون‌آلود تورا دیده‌است، نابود نمایی. شاید، شاید آن زن سبیه‌بوش، مارتا، تالعه‌ای پیش از اینکه من زنک را بصدا درآورم، باتو در همین اتاق بوده است، و تو با او مشغول

بررسی امکان قتل بدون سرو صدای خانم مک‌گری نامادریت بوده‌ای؟

آیا این قدرت را داشت که پسری را فقط بدلیل اینکه به بالای سرنامداری بیمارش آمده تاجوبای حال او بشود، به انجام توطئه قتل او متهم سازم؟ نه. می‌بینید، که چنین امکانی برای من نبود. و من چاره‌ای غیر از اینکه بظاهر نشان دهم که حرف‌های او را باور داشته‌ام، نداشتم. و همین کار را کردم چنین وانمود کردم که حرف‌های او را باور کرده‌ام، ولی آیا ...

در همان لحظه‌ای که من روی روی مک‌گری در راهرو ایستاده بودم، و دروغ‌هایش را گوش می‌کردم، زن بیمار زنده بود؟ آیا آنها پیش از ورود من باتاق، کارشوم خود را انجام نداده بودند، و هم‌اکنون جسد سرد شده‌خانم مک‌گری بروی تخت‌خواب نبود؟ از این فکر ناگهان بلرزه افتادم، و بعد شتایزده بدون اندیشه قبلی بدون اتاق رفتم و برای اینکه بروی سوغطن و هیجانی که در چهره‌ام خفت انداخته بود، پرده بکنم و از این که مک‌گری افکارها بخواند، جلوگیری نمایم، گفتم:

— پس ... پس حالا هردو او را می‌بینیم.

و بعد، بدون درنگ بی‌آنکه منتظر مک‌گری بمانم تا وارد اتاق شود، و به په کتار تخت بیمار برسد، چراغ سرخ رنگ خواب را روشن کردم و بروی چهره‌ی چپین و استخوانی پیرزن که در زیر نور سرخ‌رنگ بروی بالش سفید، چون چهره مومیایی شده‌ای وحشت‌انگیز مینمود، خم شدم تا برخورد نفس‌های او را بروی صورت‌تجس کنم. مک‌گری نیز لحظه‌ای پس از من با گام‌های آرام و سنگین، خود را بکنار تخت رساند و به زن بیمار و من چشم دوخت. لحظه‌ای بعد دانستم که خوشبختانه آه ... خوشبختانه، خانم مک‌گری زنده بود. من نفس‌های گرم و آهسته او را بروی گونه‌ام، و ضربان نبض و قلبش را که آرام، آرام می‌زدند، بزیب انگشتانم حس کردم و بعد ... مستقیم ایستادم و

گفتم:

— او حالش خوب است. بهتر است اجازه بدهید بخوابد.

مک‌گری حرفی نزد و پس از شنیدن جمله من، بدون آنکه طبق معمول بامن شبخیز بگوید و یا تشکر کند، آرام و سنگین بمن پشت کرد و آهسته آهسته از میان در اتاق گذشت و در راهرو گام نهاد، و از نظرم پنهان شد. من درحالی که هنوز رعشه ترس اندام را می‌لرزاند، پس از رفتن او درست بماندم آنکه بار سنگینی را از روی سینه‌ام برداشته باشم، احساس آرامش کردم و نفسی عمیق کشیدم، و بدن سست خود را بروی صندلی، که کنار تخت‌خواب بود رها کردم، و بادیستالی که از کیف خود بدر آوردم مشغول پاک کردن دانه‌های عرق پیشانی‌م شدم. عرق سرد وحشت که ناگهان پیکرم را در زیر پیراهن خیس کرده بود، همانطور که بفکر غرق شدن و بار دیگر تردید، تردیدی که از بدو ورودم بدان قصر درباره مک‌گری و شخصیت واقعی او روجم را در گرداب تصورات و افکار متضاد غرق کرده بود، جانم را فراگرفت و من باز باخود اندیشیدم که آیا ... آیا ممکن بود مک‌گری حقیقتاً گفته باشد؟ و تنها برای یک دیدار ساده از نامادری بیمارش بدون آن اتاق پای گذاشته باشد؟ و من با تصورات باطلم، مرد بی‌گناهی را محکوم کرده باشم؟ و باشتباه قاتل و شوم خوانده باشم بر آیا واقعا مک‌گری بیگناه بود؟ مرد بی‌آزار و معصومی بود که من از وجودش شیطانم، قاتلی خونخوار و شرور آفریده بودم. اگر چنین بود؟ اگر بواقع چنین بود؟ آیا من خود به ماری گزیده، به ابلیسی پلید تبدیل نمی‌شدم؟ از تصور وجود این امکان لبم را دندان گزیدم و چنانکه گوشتی می‌خواهم افکارم را، تصوراتم را، از سر بدور بریزم سرم را بچپ و راست گرداندم

و نگاهم راز زمین برداشتم. بار دیگر به بیمار نگریستم. او همچنان در خواب عمیق خویش غرق بود، و بی‌خبر از آنچه چند لحظه پیش دراتاقش اتفاق افتاده بود، در دیار فراموشی سفر میکرد. از بیمار چشم برداشتم و از جای برخاستم که از اتاق خارج شوم که ناگهان درخشش شیشی در زیر میز چشمانم را دزدید، توجهم را بخود گرفت. آهسته و با احتیاط برای جلوگیری از برخورد بدنم باتخت یا میز و بیدار کردن بیمار بطرف زمین خم شدم و دستم را بطرف شیشی که در زیر نور کم‌رنگ سرخ چراغ خواب میدرخشید، دراز کردم و پنجه‌ام را بروی آن گذاردم و آنرا از زمین برداشتم، و بالا آوردم و مقابل دیدگانم گرفتم و بادیدن آن حیرت زده بی‌اختیار فریاد خفیفی از گلویم خارج شد، فریادی که وحشت مرا ... وحشتی که قلمم را در چنک می‌فشرد، از سینه بیرون ریخت. آنچه را که من از زمین برداشته بودم، سرنگی بود که همیشه داروهای تزریقی خانم مک‌گری را با آن باو تزریق میکردم ... من این سرنگ را همانطور که می‌بایست، همیشه پس از شستشو و تمیز کردن درجه‌ی مخصوص قرار میدادم، و آنرا در کشوی مخصوص که کنار تخت‌خواب بود، در جوار داروهای خانم مک‌گری می‌گذاشتم و در قفسه‌ها با کلیدی که روی آن بود، قفل میکردم و چون فکر نمی‌کردم که ممکن است کسی آن قفسه را بگشاید، و به سرنگ بادیروهای بیمار دست بزند، کلید را از جای خود برنمی‌داشتم، و همراه نمی‌بردم. حالا پرکردم آماده تزریق نموده بود. همانطور که سرنگ پر از محلول را درست داشتم، و سوزن آنرا روبه بالا گرفته بودم، متشنج و مضطرب با جند گام سریع‌خود را به قفسه رساندم، چون هنوز نمیتوانستم باور دارم که سرنگ همان است که من از آن استفاده میکردم. در کشو را گشودم و به محل سرنگ و دارو ها نظر انداختم، و دیدم که

صفحه

۴۷

صفحه

۴۸

صفحه

۴۹

صفحه

۵

صفحه

۵۱

صفحه

۵۲

صفحه

۵۳

صفحه

۵۴

صفحه

۵۵

صفحه

۵۶

صفحه

۵۷

صفحه

۵۸

صفحه

۵۹

صفحه

۶

صفحه

۶۱

صفحه

۶۲

در خانه است

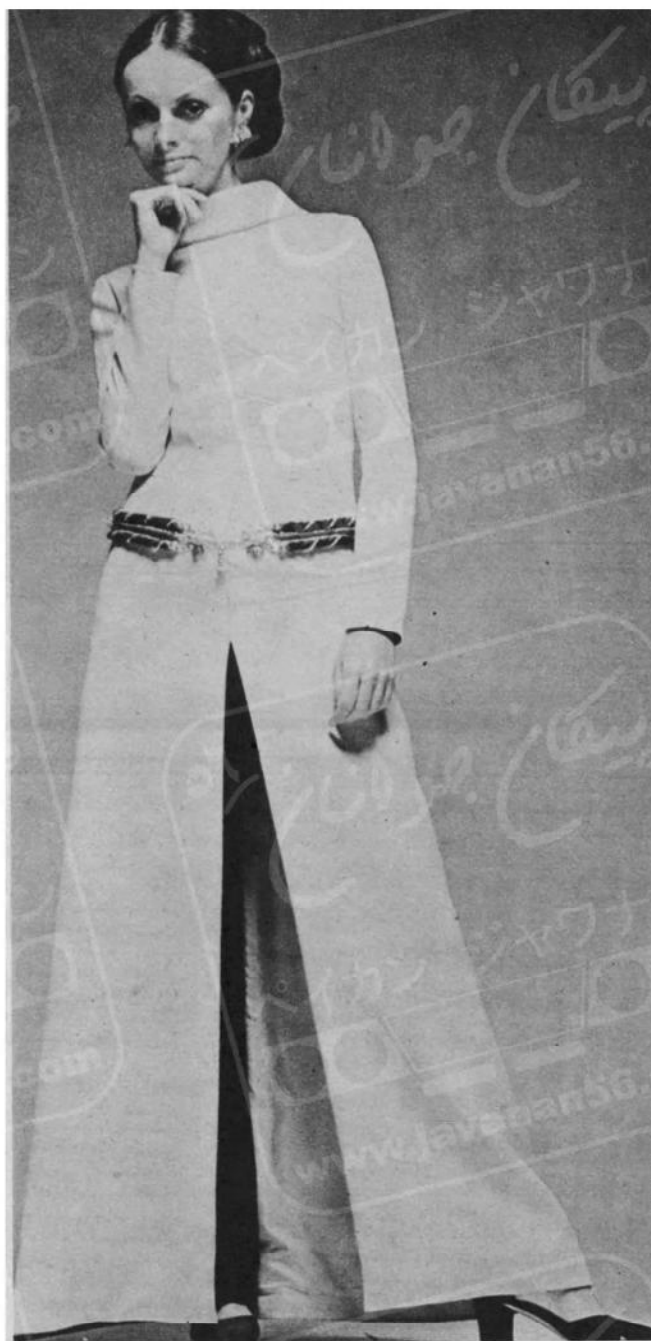


را که شب پیش دیده بودم از یاد بیرم ، فراموش کنم . در هر صورت آوردن صبحانه بانامم ، هردلیلی داشت ، بنظر من کار پسندیده‌ای بود . چون مرا از رفتن به سالن غذاخوری و روبرو شدن با سکتین قصر باز میداشت . با عجله مقداری نان پرشته باغجانی از قهوه صرف کردم و بعد خود را قدری آراستم ، لباس پرستاری را بپوشانم ، و برای انجام کار روزانه از اتاق خارج شدم ، و وارد اتاق بیمار شدم خانم ملک‌گری هنوز خفته بود ، و این‌بار فرصتی میداد تا دارو های او را آماده بروم . وقتی وارد آشپزخانه شدم درست در لحظه‌ای که در را میکشیدم ، مارتا را روبروی خود دیدم . او آهسته ، با حرکت سر سلام مرا پاسخ گفت و بعد بمن اطلاع داد که برای خرید از قصر خارج میشود ، و از من خواست تا بازگشت او مرا قاصمیار باشم ، و او را ترک نکنم ، و پیش از اینکه جوابی از من بشنود ، طبق معمول بی‌اعتنا از مقابل گذشت و از من دور شد . پس از رفتن مارتا ، من سینی صبحانه خانم ملک‌گری را آماده کردم و از آشپزخانه خارج شدم . خانه مثل همیشه خاموش بود و صدای در رفتن مارتا ، من سینی صبحانه خانم ملک‌گری آن گریخته بودند ، و نور آفتاب از لابلای شیشه های رنگین پنجره ها که صبح‌زود پرده ها را از مقابلشان بیکار زده بودند ، بدون متنباید ، و ذرات کوچک و ریزغبار در آن توار های رنگین بپری می‌کشد ، می‌آزیدند . و با وجود آنکه روز بود ، سکوت خانه و خاموشی آن بادهای بسته اتاق های متددش و تصاویر بزرگ و رنگین جمجمه های کوچک و بزرگ ، کمد اطراف بودند ، و چلچراغ‌هایی که از سقف آویزان گشته و بزمین سایه می انداختند ، دلرا از نوعی ترس ، از نوعی اندوه و ملال می انباشت . من همچنان که سینی صبحانه

آگاهی بزرگی بود . چون از آن‌سوی دیگر هوشیارانه حواس خود را باناق بیمار میبستم و بیشتر ... و بهتر مواظبت او را بهمه می‌گرفتم . چندی گذشت تا توانستم بحالت عادی بازگردم ، و لحظه‌ای بعد از روی صندلی برخاستم و بلافاصله محلول درون سرنگ را در شیشه‌اش خالی کردم ، و سپس سرنگ و محلول هردو را در قفسه قرار دادم ، بعد در را قفل کردم و کلید را در کیف گذاشتم ، و چون بیمار را همچنان در خواب آرام خود دیدم ، آهسته و پاورچین از اتاق او خارج شدم ، در را بسته و به راهرو های گذاشتم و در ظلمت و سکوت قصر فرورفتم ، و لحظه‌ای بعد وارد اتاق خود شدم . پس از آنکه لباس را از تن درآوردم و پیراهن خواب را بتن کردم ، بدن خستام را بروی تخت خواب انداختم ، و پراز تشویش ، پراز اضطراب به‌آینده تارک و پردلهره خود ، به زندگی که دست سرنوشت بایک آگهی ... تنها چند خط ، مرا بدان رها ساخته و کشیده بود ، فکر کردم و در تمام مدت ... که در غرقاب اندیشه هایم غوطه می‌خوردم ، دو چشم بزرگ و سبز ملک‌گری ، در لابلای همه تصورات و اندیشه‌هایم در مقابل دیدگانم قرار گرفته و مجسم بود ، و خاطره آنها لحظه‌ای آرام نمی‌گذشت ، و از صفحه ذهنم پالکنی- شد ، و من همانطور که در کابوس های خود گرفتار بودم ، و آنچه را که در آن قصر بسر آمده بود ، بکلیک مثل تصاویری از مقابل چشمانم می‌نگراندم می‌دیدم ، بخواب فرورفتم و خود را با اندوه‌ها و اضطراب‌هایم فراموش کردم . صبح هنگامی که چشمانم را گشودم ، آفتاب تانیه اتاق را پوشانده بود ، و سینی صبحانه‌ام با قهوه و جوشی از قهوه نیمه‌گرم بروی میز کنار تخت قرار داشت . من نمیدانستم چه کسی آنرا بانامم آورده است ، معلوم بود که مارتا خستگی مرا دریاخته و نخواسته بود که از خواب بیدارم کند ، و سینی صبحانه را بانامم فرستاده بود . این مهربانی برای آن بود که آنچه

غیر از يك پرستار یتیم و فقیر میتوانست به جواهرات آن بیمار چشم داشته باشد ، و بعد برای آنکه زن را خاموش بکند ، او را کشته باشد ؟ حس کردم دوی پانچیه های قوی راه نفس را بسته و میفشرد ، و هزاران غریب در زیر پوست در لابلای تابهای کشیده اعصاب لانه کرده و همه وجودم را به شیش میکشند . می‌خواستم با تمام نیرو فریاد بزنم . هوای اتاق برایم حفقان آور ، سنگین و دم کرده شده بود ، می‌خواستم همان لحظه از جای برخیزم و بانامم بروم ، جمدانم را بسته و از آن قصر شوم ، از آن شیطانی مودی بگیرم ، حتی برای انجام اینکار چند گامی بجلو برداشتم ولی ... باریک‌تر نگاهم به چهره بیمار نشست . چهره زنی . زن درنده‌ای که هیچکس او را نمی‌خواست و همه می‌خواستند تا بپوشش کنند ، و راز های دلهره‌آوری را که در سینه داشت ، با او بپاک بپسارند . زنی که تنها کسی بود که میتوانست ملک‌گری را به چنگ عدالت گرفتار کند . زنیکه تنها پناهش من بودم و وظیفه من ... بمن فرمان میداد آنجا بمانم ، تا بهبودی او آنجا بمانم و باو پشت نکنم ، تنه‌ایش نگذارم . آنجا بمانم و همانطور که از پیش تصمیم گرفته بودم از راز مفقود شدن گریز ، وجود زنیکه در روز های اول ورودم به قصر چون حیوان گرسنه و شکم‌جده‌ای ضمیمه‌مید و راز های دیگر ... راز های خوف‌دیگر که در میان دیوار های سرد و مات و زیر زمین های تاریک مخوف آن قصر در بین سایه ها وجود داشت پرده بردارم . مثل ملک‌گری شیطانی ، مودی ، آگاهانه ، آگاهانه . چشم و گوش را باز کنم . این افکار ، این تصمیم یار دیگر تسکیم دادند ، از اضطراب من کاستند ، و من باریک‌تر ، روی صندلی کنار تخت نشستم . حالا دیگر ، برایم یقین شده بود که خانم ملک‌گری گرفتار کابوس های خود نیست . او راست میگوید ، ناپسری بیرحم می‌خواست او را بقتل برساند ، و این خود

دروغی سرنگ باز است و سرنگ در محل خود نیست . این نشان میداد که کسی برای تزریق مایعی مخصوص به بیمار ، می‌خواست از سرنگ من استفاده کند . با عجله بطرف شیشه دارو های بیمار دست بردم و آنها را يك يك از کتو بیرون کشیدم و مقابل چشم گرفت تا ببینم آب محلول سرنگ نیز از دارو های بیمار است یا آنکه مایع دیگری است . همه دارو هایی که من مطابق دستور پزشک بخاتم ملک‌گری تزریق میکردم ، اگر بیش از اندازه تعیین شده وارد بدن او میشدند ، مسموم کننده و خطرناک بودند ، و از همه آنها ، خطر داروی خواب‌آور بیشتر بود . چه اگر از این ماده بیش از چند سانتی به بیمار تزریق میکردید ، او را بخواب ابدی فرو میبرد سومین شیشه‌ای که از کتو بیرون کشیدم شیشه محتوی داروی خواب بود ، و من آنرا مقابل نور گرفتم و بدان نگاه کردم . خدای من شیشه خالی بود . من خوب بخاطر داشتم که بیش از چند سانتی از محلول آنرا بخاتم ملک‌گری تزریق نکرده‌ام و بیش از یکبار آن هم در همان شب ، شبی که او می‌خواست از پنجره بگریزد ، از آن محلول برای بخواب کردن او برداشته بودم . ولی ... حالا شیشه خالی بود یعنی تمام محتوی آن درسرنگی ریخته بود که در دستم بود ... همانطور که هنوز سرنگ دا در دست داشتم ، به قفسه تکیه دادم . و از فکری که ناگهان از ذهن گذشت ، از وحشت آنچه اندیشیدم تمام بدنم ، ناگهان سرد شد ، کوفته و بیحال شد ، گلویم گرفت و دهانم خشک گردید . آن شیطنها ... برای من ... توطئه شومی چیده بودند . می‌خواستند مرا قربانی کنند . همه میدانستند که محلول و سرنگ در اختیار من بود ، و من آنها را در کثوئی گذاشته بودم که کلیدش را در اختیار داشتم . حال اگر خانم ملک‌گری در اثر تزریق زیاد داروی خواب‌آور بکشد ... که ممکن بود همان شب بمیرد دیگر از خواب بر نمی‌خاست ، چه کسی

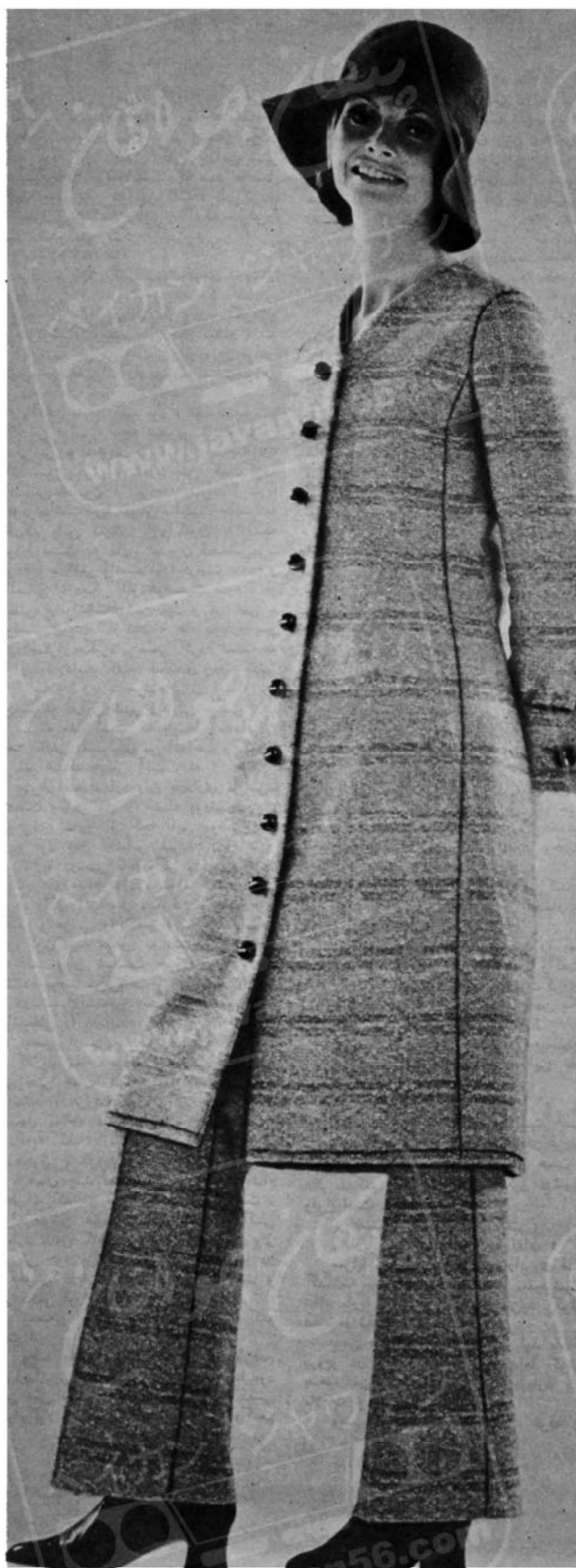


الگوی هریک از این مدلها در مدت ۴۸ ساعت برایتان فرستاده میشود

امسال مدسازان «میدی» و «ماکسی» را برای خانمها انتخاب کرده‌اند و خانمها در سراسر جهان از این مدلها استقبال کرده‌اند. در این صفحه یک مدل ساده «مینی» و یک مدل «میدی» و «ماکسی» ملاحظه میکنید. برای روز، شب، مهمانی و حتی لباسهای اسپورت میتوانید «میدی» یا «ماکسی» را برگزینید. بهمدل یقه، برش لباسها، نوع دکمه‌ها و کبر هائیز توجه کنید.



«میدی» و «ماکسی»
همچنان پیش
میتازند



آنروز، پس از خرید آذوقه عازم خروج از سوپرمارکت بودم که چشم به ماریا افتاد. در لحظات اولیه نمی‌توانستم آنچرا بپشیم دیده بودم باور کنم. ماریا در این شهر چه میکرد؟ از اینجا فاصله او صد ها میل فاصله بود. ولی نه! من اشتباه نمی‌کردم. او بطرف من آمد و بدون آنکه سرش را بلند کندو بمن بنگرد گفت:

عرق سردی بر تنم نشست و برای لحظه‌ای خودم را در اطراف تاریک او دیدم، که کنارش نشسته بودم و او برایم فال ورق میگرفت و از سرنوشتی آینده بمن خبر میداد: «تو از این شهر خواهی رفت. تو ازدواج خواهی کرد و خوشبختی را دوباره بدست خواهی آورد».

و آنچه ماریا گفته بود، به حقیقت پیوسته بود. من توانستم بوم شهری را که موطن اصلی من بود، ترک کرده و با پسر «جوی» بیک شهر دیگر بروم. ماریا بمن کمک کرده بود. من مدیون او بودم. شاید اگر ماریا وجود نداشت «جی» شوهر سابقم، حاضر به متاهله با من نمیشد. و اکنون با آنکه خود را نسبت به ماریا مدیون احساس می‌کردم، باز نمی‌توانستم او را دوست بدارم و به آسانی بار دیگر با او هم‌سخت شوم. او قسمتی از گذشته‌ی من بود و من نمی‌خواستم چیزی از گذشته‌ها، دوباره بر سر راهم قرار بگیرد. سعی کردم نسبت به او ادب را رعایت کنم. لبخندی زدم و گفتم: سلام ماریا. خوشحالم از اینکه ترا می‌بینم تو در این شهر زندگی میکنی؟

یک هفته است که پایتجا آمده‌ام. و تگاهی به سرایای من انداخت و گفت: تو حمله هستی آنت. نه؟ بیش از سه ماه از دوران بارداری من نمی‌گذشت و ظاهر من از حامله بودنم حکایت نمیکرد. ماریا از کجا باین موضوع پی برده بود؟ باز احساس سرما کردم. ماریا در شهر ماچادوگر مشغول بود. در کارهای خانه به زنان محله کمک می‌کرد. برای آنها فال میگرفت و داروهای عجیب و غریبی را که از آمیزش گیاهات گوناگون تهیه میکرد به مشتریهای خود اغلب زنان شکست خورده و محرومیت کشیده بودند می‌فروخت و زنان این داروها را در شبهای متهابی می‌نوشتند تا راز خوشبختی را دریابند.

بخشی از مردم شهر، ماریا و کسانی را که باو معتقد بودند، مسخره میکردند ولی حتی همان کسانی که به ماریا اعتقاد نداشتند، هر وقت در زندگی با مسئله‌ای لاینحل مواجه میشدند در تاریکی شب، چاره‌جویی میکردند. در همان چند لحظه‌ای برخورد با ماریا تمام خاطرات گذشته، از پیش چشم گذشت. خواهرم لوئیز هنوز در همان شهر زندگی میکرد. من گاهی برای او نامه میدادم و از زندگی خود برای او می‌نوشتم ولی او در نامه‌هایش درباره ماریا چیزی نمی‌نوشت و من بکلی او را فراموش کرده بودم. سمن است با تو کمی پیاده‌روی کنم

آنت؟ و چند دقیقه بعد من و او در خیابان قدم می‌زدیم. بین ما سکوت محض حکمفرما بود و من نمی‌دانستم باوچه بگویم اگر چه گفتنی بسیار بود. در این چندسال که من زادگاه

را ترک کرده بودم حوادث مهمی در زندگیم رخ داده بود، من بالاری آشنا شده و با او ازدواج کرده بودم و اکنون پیش از چند ماه به مادر شدم نموده بودم. ولی در کنار ماریا احساس میکردم همان زن جوان رنج کشیده هستم که اغلب به دیدار آن زن جادوگر می‌رفتم.

بالاخره صدای ماریا سکوت را شکست. زندگی کاملاً بر وفق مراد است. نه؟ اگر بیاد داشته باشی این من بودم که بتو کمک کردم تا به خوشبختی برسی. حق با او بود. من تمام خوشبختی‌ام را مدیون او بودم. ناگهان خودم و ماریا را در برابری خانه‌مان دیدم. باغ و درختان خانه را باو نشان دادم و گفتم:

اینجا خانه من است. خواهرم میکنم چند دقیقه‌ای میمان من باش. ماریا پذیرفت و وارد خانه شدیم و به اتاق پذیرایی که من را در نهایت دقت و حسن سلیقه آراسته بودم قدم نهادیم. همین جا نشین ماریا. من برایت چای تهیه خواهم کرد.

من تا آنروز برای ماریا چای درست نکرده بودم و همیشه او بود که فنجانی قهوه در برابری من روی میز می‌گذاشت و برایم فال میگرفت. زندگی مرفه و مساحت آمیز امروز من به زندگی در خانه «جی» شباهت نداشت و ماریا مرا از آن همه عذاب و بدبختی نجات داده بود. شاید اگر من از داری و او به «جی» نمیدادم، پیر هرگز حاضر بجدایی نمیشد، ولی با وجود این، نمیدانستم چرا از دیدن ماریا احساس ناراضی و نگرانی می‌کردم.

فنجان چای را در برابر او قرار دادم. او به آشنایی که در اتاق قرار داشت نگاه میکرد و با دقت همه چیز را از نظر می‌گذراند. خانه من حتی زیبا بود و او حتماً سلیقه مرا تحسین میکرد. اما من این تحسین را در نگاه او نمیدیدم. نگاه او بر زشتی و نگرانی بود.

شوهرم در کارخانه‌ای کار می‌کند. این خانه را رئیس کارخانه در اختیار ما گذارده است. اونگاه سرشار از ترحم خود را بمن دوخت و ناگهان از جای برخاست و گفت: متشکرم که مرا به چای دعوت کردی. من باید به سرعت از اینجا دور شوم من دیگر نمیتوانم در این خانه بمانم. از ترس بخود لرزیدم و نگرانی پرسیدم: چرا ماریا؟ چرا نمیتوانی در این خانه بمانی؟

او با لحنی عصبی گفت: نمی‌توانم بتو بگویم. ولی... بهتر است ترا خبر کنم، در این خانه صداهای غریبی بگوش میرسد. در اطراف اوجایی هست. فکر میکنم حادثه‌ای وحشت‌انگیز در شرف وقوع است.

برخاستم و التماس کتان گفتم: سارا! بمن بگو چه حادثه‌ای؟ سرایایم می‌لرزد. دستم را بر روی قلبم گذاشته بودم. می‌ترسیدم قلبم منفجر شود. نگاه ماریا به اطراف اتاق می‌لرزید. گوشتی نگاه او اوجا را تقصیب میکرد.

من باید بروم آنت. من باید با طاقم بروم در گوشه خلوت، به صداهای گوش میدهم. من فردا همین ساعت دوباره به ملاقات تو خواهم آمد. و سرعت از خانه خارج شد. فرقه در

وحشت بر جای ایستادم. حادثه‌ای وحشتناک در شرف وقوع بود. حادثه‌ای برای لاری. یا پسر جوی و برای خودم و دو کدی که در شکم می‌پروراندیم. نه هیچ حادثه‌ای بوجود نمی‌یوست. مطمئن بودم. ماریا زن دیوانه‌ای بود. او در خانه‌اش هیچ صدایی نمیتوانست بشنود. او فقط می‌خواست مرا بترساند. نه. من فردا با او حرف نخواهم زد. در را بروی او نخواهم گشود و حالا... باید فکر تهیه شام برای لاری و پسر جوی باشم. سرگرم آشپزی بودم که جوی از کدو کستان پخته آمد. او ورقه‌ای را که روی آن نقاشی شده بود بمن نشان داد. لبخندی زدم و او را پیوستم و طولی نکشید که در کنار جوی توانستم ماریا و حرف‌های او را از یاد ببرم. ولی نیمه شب، هنگامی که کنار لاری قرار گرفته بودم دوباره ماریا بخاطرم آمد و تمام حرف‌های او در گوشم جان گرفت. خطری خوشبختی مرا تهدید میکرد. همه چیز بنظم وحشت‌انگیز و ترسناک بود. حتی لاری، که در خواب عمیقی فرو رفته بود و با صدای بلند نفس میکشید. من چرا به حرف‌های ماریا اعتقاد داشتم.

اگر پدر و مادرم و اهالی محله و خواهر و همه... به ماریا معتقد نبودند من نیز بدین گونه تحت تأثیر و نفوذ سخنان او قرار نمی‌گرفتم. و اگر شوهر سابقم «جی» به ماریا اعتقاد نداشت، با من متاهله نمیکرد. من «جی» در موسسه‌ای که در آن کار میکردم باهم آشنا شدیم. وقتی خواهرم لوئیس دانست که «جی» مرا دوست میدارد و از من تقاضای ازدواج کرده است از من خواست که به او پاسخ مثبت بدهم. پیر، خوش قیافه بود شاید در شهر ما اغلب دختران آرزوی ازدواج با او را در دل می‌پروراندند. من مدت‌ها بود که احساس تنهایی میکردم. پیر در دو سال قبل حادثه اتوبیل کشته شده بودند لوئیس ازدواج کرده و سخت سرگرم خانه‌داری و بچه‌داری بود و نمیتوانست مرا از تنهایی برهانند. من باید ازدواج می‌کردم و هیچکس را به تنی تنه‌ای پیر نمیدیدم.

خانما کوچک و محقر بود ولی من امیدوار بودم که بتوانم در طی چند سال وضع آن سر و سورتی بدهم. احساس خوشبختی میکردم. «جی» مرا دوست می‌داشت و هر دوی ما در موسسه ادامه می‌دادیم. تا آنکه من دانستم یزیدی صادر خواهیم شد. و بعد از چهار ماه، از کار در موسسه دست کشیدم و به دستور دکتر در خانه استراحت کردم. حقوق من قطع شد و پولی که «جی» به ما خانه دریافت میکرد کفاف مخارج ما را نمیداد. «جی» روز بروز عصبی‌تر و بدخوش‌تر میشد من نیز که ماه‌های آخر بارداری را می‌گذراندم، مثل یک بیمار احساس سرگیجه و ناراحتی میکردم. رفته رفته چرخ زندگی من از کار می‌افتاد.

پیر به صورت یک مرد عصبی و پنهان گیر در آمده بود. اغلب شبها پخته نمی‌آمد. شراب فراوان می‌نوشید و وقتی مست به خانه باز میگشت در برابر کوچکترین اعتراض من مریاد دشنام میگرفت. او حتی چند بار به صورت من سیلی زد. یکروز پخته لوئیس گریخت. ولی پیر خیلی آسان مرا یافت و پخته خود باز کرداند. من بهتر دیدم در خانه اوبمانم. وضع حمل کنم و بعداگر پیر از اینهمه خشونت و خودخواهی دست نکشد، فرزندم

این تمام آرزوی من بود. طولی نکشید که من و پیر برای همیشه از هم جدا شدیم. و من پولی را که در ماه‌های اول از پیر دریافت کردم بابت دستمزد به ماریا دادم. بعد از آن شهر رفته. بالاری آشنا شدم و با او ازدواج کردم. لاری از صمیم قلب جوی را دوست داشت و من از این چرت خلی‌خرسند بودم. اکنون چیزی نمیدانم که خواهی یا برادری برای جوی پنداری بیایم. و ماریا دوباره در زندگیم راه یافته بود.

آنتب صاحب به ماریا فکر کردم. صبح روز بعد لاری به محل کار خود رفت. کدو کستان جوی در همسایگی خانه ما قرار داشت و هر روز جوی، خود به کدو کستان میرفت و باز میگشت. ولی آنروز بدلیل وحشتی که از گفته‌های ماریا بر جویم دستور شده بود، جوی را خود بکدو کستان بردم و از ملاقه با قدراری آذوقه خریداری کردم و پخته باز گفتم. صبح می‌گفتم که ماریا راه خانه نپذیرم. ولی هنگامیکه ماریا زنگ خانه را بعداً در آورد با اشتاب بطرف در دویدم و آن را گشودم و از او خواستم که به اتاق پذیرایی بیاید. نگاه ماریا غمگین و مرموز بود. بازوی او را گرفتم و گفتم:

حرف بزن ماریا. چه حادثه‌ای رخ خواهد داد؟

بقیه در صفحه ۷۴



داستان کوتاه
ترجمه لیلاکسری (افشار)

در صداها زندگی می‌کردم

چشم‌ها... آن چشم‌های سیاه

نگاهی به آنچه خوانده‌اید

آقای اعتصام و همسرش اعظم السلطنه و پسرش «ایرج» برای گذراندن ایام نوروز به سیراز و به خانه آقای محمود خیرخواه کارمند ساده اداره دارایی که نسبت دوری با آقای اعتصام داشت رسید. «پروانه» دختر محمود با تشویق مادرش درصدد دلبری از ایرج برآمد و بیرج حبیبی زود باواظهار علاقه کرد. پدر پروانه که بهیچوجه از آقای اعتصام دل خوشی نداشت و از طرفی میدانست او هرگز حاضر نخواهد شد دختر کارمند ساده‌ای را برای پسرش بگیرد، با همسرش نزاع سختی کرد و پروانه را به خانه یکی از رفقایش برد که تا پایان تعطیلات نوروز آنجا بماند. پروانه با کمک دختری که در همین خانها او دوست شده بود، ایرج را ملاقات کرد و در این ملاقات خود را در اختیار او گذاشت و تسیم شد. ایرج با اتفاق پدر و مادرش بدون اینکه به پروانه خبری بدهد به تهران بازگشت و پروانه که به‌شدت ناراحت بود نزد مادرش اعتراف کرد که تسیم ایرج شده است. مادر پروانه بدون اطلاع شوهرش به آقای اعتصام نامه نوشت و از او خواست تا مقدمات ازدواج پسرش را بدختر او فراهم آورد. آقای اعتصام که همد داشت دختر عیاج‌ناب را برای پسرش بگیرد و از طرفی نفقه و زیر شدن پسر را در سر می‌پروراند و نمی‌خواست پسرش بدسایه گردد پروانه را باید و مادرش به تهران دعوت کرد. سپس به‌محافظ خود که صورتی سوخته و هیبکی نونمند و زبانی الکن داشت و اصغر نامیده می‌شد ماموریت داد که پروانه را بدون سرو صدا به‌فعل برساند.

از طرفی پدر پروانه با همسرش به مشاجره پرداخت و وقتی فهمید پروانه دیگر دختر نیست بطرف دریا رفت تا لنگه تنگ را بکشن پروانه از دامن خانواده پاک کند. وقتی کنار دریا رسید که اصغر مشغول خفه کردن پروانه بود. بین محمود و اصغر زد و خورد درگرفت. پس از چند روز جنازه محمود را در ساحل یافتند. مادر پروانه بر اثر این ضربه روحی بحالتی نیمه دیوانه درآمد. پروانه هم حال خوشی نداشت، ولی دل‌داری‌ها و امیدواری‌ها ایرج او را تاحدی آرام کرد. پس از ترتیب مقدمات لازم، ایرج عازم آمریکا شد و آقای اعتصام طی گفتگویی با پروانه، قول داد که وکرا به آمریکا بفرستد. مدتی گذشت و چون خبری نشد، یکی از روزها، پروانه برای تعیین تکلیف نزد آقای اعتصام رفت و آقای اعتصام به او گفت ایرج یک دختر آمریکائی ازدواج کرده است. پروانه پس از ماجرائی با آقای «گوهریان» مدیر یکی از روزنامه‌هایی که رقیب سرسخت آقای اعتصام بود آشنا شد و با او قرار گذاشت هرچه از آقای اعتصام میداند برای انتشار در اختیار او بگذارد و در عوض پول و بلیط مسافرت به آمریکا را دریافت دارد. پروانه سپس به آقای اعتصام تلفن کرد و از او

خواست که تا قبل از ساعت ده صبح روز بعد بیدار او برود و تهدید کرد که در غیر اینصورت با آقای گوهریان ملاقات خواهد کرد. آقای اعتصام از شدت وحشت سکوت کرده و نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

پروانه که بخوبی راز سکوت آقای اعتصام را میدانست با همان حالت مسخره گفت: «ناراحت نشوید آقای اعتصام! من اهل معامله هستم... من حاضر باشم معامله کنم. آقای اعتصام، بتندی گفت: شما الان کجا هستید؟

پروانه باز خندید. خنده‌ای که در آن تمسخر و کینه و نفرت موج می‌زد و آن وقت جواب داد:

«نه... نمی‌خواهد امشب زحمت‌بکشد جناب آقای اعتصام... امشب بروید فکر کنید. من فردا منتظر شما می‌مانم. آقای اعتصام با همان شتاب و عجله پیرسید:

«کجا؟» پروانه یکبار دیگر دچار اشتباه شد و با سادگی نام و آدرس مسافرخانه‌ای را که در آن اتاق گرفته بود، به آقای اعتصام گفت و اضافه کرد:

«فراموش نکنید که قبل از ساعت ده فردا باید معامله ما تمام شده باشد، وگرنه من بسراغ آقای گوهریان خواهم رفت. و بلافاصله گوشی تلفن را سرچایش قرار داد. از کیوسک تلفن بیرون آمد. سرخوشی و لذت خاصی احساس میکرد. دلش میخواست برقصد، آواز بخواند و فریاد بزند «من موفق شدم... من بیروز شدم...» رویای آمریکا ذهنش را پر کرده بود. یک آرزوی قدیمی و دیرینه... آمریکا... جایی که خیال میکرد بهشت روی زمین است. مجسم میکرد که وقتی ایرج، او را در مقابل خود ببیند چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. از میدان فردوسی سرازیر شد. باخود می‌گفت «همه چیز را به ایرج خواهم گفت. خواهم گفت پدرش بمن سونعظر داشت. خواهم گفت او می‌خواست مرا در آغوش بکشد. اعتراف می‌کرد که پدرش باتمام قوا کوشش میکرد بین من و او جدائی بیاندازد.»

بیاد آن عکس‌ها افتاد. عکس‌های عروسی. چیزی مثل خار در قلبش فرو رفت. باسماجت گفت: «اما... ندارد. آن عکس‌ها قلابی بود. یقین دارم یک شوخی زنده بود.» باز بیاد ماجرای یکی دو ساعت پیش افتاد. بیروزی غیرمترقبه‌ای نصیب او شده بود. سعی کرد قیافه آقای اعتصام را در نظر آورد خنده‌اش گرفت. قدر دلش می‌خواست در آن لحظات آقای اعتصام را ببیند باخود گفت «فردا... فردا تحقیرش میکنم. مجبورش میکنم پیش پای من زانو بزنم و عذرخواهی کند. وادارش خواهم کرد دست مادر را ببوسد. مرتیکه بهشت‌گنده خیال میکرد که می‌تواند بسادگی

مرا از پیش راهش کنار بزند.» بمسافرخانه رسید. یکسره به اتاق رفت. مادرش طبق معمول، در گوشه‌ای کز کرد و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. دستور غذا داد. وقتی غذا را آوردند، کنار مادرش نشست و همانطور که غذا بدهان او می‌گذاشت آرام آرام گفت:

«غصه نخور مادر... فردا همه چیز تمام میشود. بدبختی‌ها بی‌پایان میرسد. ترافراموش نکرده‌ام... مجبورم یکم تر از در یک بیمارستان خوب تحت‌معالجه قرار دهم... مطمئن باش مادر که ترا از این وضع نجات خواهم داد. وقتی روی مادرش تمام شد و طرف‌ها را بردند روی تخت خواب افتاد. چراغ را خاموش کرد. سعی کرد بخوابد. احساس خستگی میکرد. آرزو خیلی راه رفته بود. اعصابش لحظات پراضطراب و شوک‌های را تحمل کرده بود. معده‌اش خوابش نمی‌برد. به‌فردا فکر می‌کرد. به‌اینکه چقدر پول از آقای اعتصام بخواهد. وقتی بفکر مذاکرات فردای خود با آقای اعتصام می‌افتاد، دلش شور می‌زد. یکجور حب و جیای یکجور ترس برزانش قفل می‌زد. فقلی بی‌کلی... هزار بار کلماتی که می‌بایست به آقای اعتصام بگوید مرور کرد. بعضی کلمات را نپسندید «بالاخره من مجبورم در خانواده آنها زندگی کنم. عروس او باشم. اگر تند بروم، اگر همه پل‌ها را پشت سر خودم خراب کنم، بعدها، وقتی برای ایرج تازگی خود را دست دادم، وقتی برای اوغادی و یکواخت شدم، حرف‌ها و حرکاتی که فردا در مقابل پدرش خواهم داشت برایم تولید در سر میکند...» کیمک بلک‌های پروانه سنگین و خسته شد و بروی هم افتاد و با خواب عمیقی فرو رفت.

آقای اعتصام وقتی گوشی‌تلفن را گذاشت میلرزید. رنگ به‌چهره نداشت. دچار خشم و عصبانیت شدیدی شده بود. هیكل سنگین و بزرگ خود را بر زحمت از پله‌ها بالا کشید. وارد کتابخانه‌اش شد. کشوی میزش را کشید و یک لیوان مشروب برای خود ریخت. صدای پروانه در گوش زنگ می‌زد. زهر تمسخری که در کلام پروانه بود، روحش را، ذهنش را مسموم کرده بود. آقای اعتصام در دوران زندگیش روزها و شبهای پریشان و آزار-دهنده‌ای را گذرانده بود. بارها برای او پیش آمده بود که در مبارزات خطرناک سیاسی حتی پای جانیش در میان بود. اما امشب امشب جور دیگری رنج می‌کشید. نوع دیگری مضطرب بود. احساس شکست از یک دختر، آتیم دختری که بنا به قضاوت او سبکسر و منحرف و گمراه بود، غرورش را جریحه‌دار ساخته و این خواری چون تیری بر قلب او نشسته بود. لیوان مشروبش را سر کشید. شروع به قدم زدن کرد. حالت پلنگ خشمگینی را داشت که او را در قفس انداخته باشند. غریه می‌کشید... این لکانا هرجائی رازیر پایم له میکنم! از کتابخانه بیرون آمد. از پله‌ها پائین رفت. از درها خارج شد. یکسره

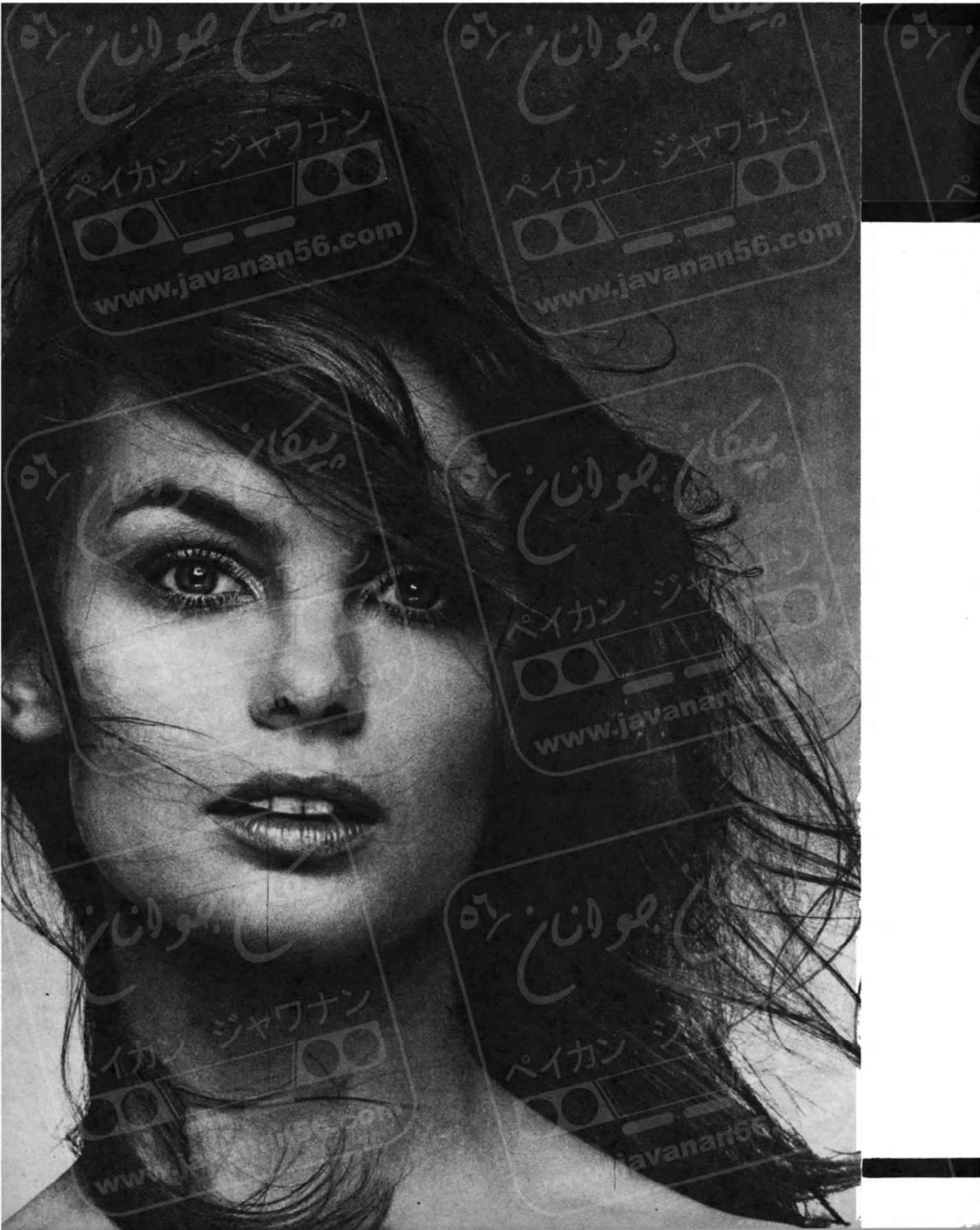
به‌اتاقی که در اشتای باغ وسیع منزلش قرار داشت رفت و بامش بدر گوید:

«اصغر... آقای اصغر...» مرد صورت سوخته گریه، در را گشود. با آن یک چشم سرخ مشمژکننده خود به آقای اعتصام نگریست و صدای نامفهومی از گلویش خود خارج کرد. آقای اعتصام باخشم گفت:

«خواست را جمع کن... همین الان باید خودت را بمسافرخانه بگه در خیابان چراغ‌برق برسانی. اتاق پروانه را پیدا کنی و او را در خواب خفه کنی... اگر موفق نشدی دیگر با اینجا بازنگرد... دیگر نمی‌خواهم قیافه نخست را ببینم... اما اگر موفق شدی، معصومه را بتو میدهم... میفهمی... معصومه راهمین امشب بتو بقل تو می‌اندازم...»

چشم سرخ اصغر درخشید. نام «معصومه» باو قدرت شکفتی می‌بخشید. این معصومه را آقای اعتصام از املاک شمالش به تهران آورده بود. در آن روزها معصومه فقط هشت‌سال داشت و آقای اعتصام او را آورده بود تا خرده کارهای آشپزخانه را انجام دهد. معصومه روز بروز بزرگتر شده بود. بزرگتر و زیباتر... چندین سال بعد در یک بعداز ظهر تابستان آقای اعتصام او را دیدم که در یک لخت و برهنه وارد آشپزخانه شده است. آقای اعتصام با حیرت او را زیر سیسته و باو لعل اندیشیده بود «عجب خوشگل شده است! در آن روز معصومه فقط ۱۵ سال داشت و آقای اعتصام با امید اینکه معصومه را صیغه خود میکند، او را فریب داده و کام دل گرفته بود. از آن به‌بعد تاحال که معصومه نوزده سال داشت، معشوقه آقای اعتصام بود و هر وقت که آقای اعتصام دل و دماغ داشت سرخوش بود و بتاتق معصومه میرفت و این عشق‌بازی میکرد. خانم اعتصام نیز از این ماجرا مطلع بود. اما صلاح نمی‌دید که بروی خود بی‌آورد. میدانست که آقای اعتصام نیز بسیاری از گناهان او را ندیده گرفته است! این معصومه علاوه بر آقای اعتصام، یک عاشق دلخسته، فداکار، صبور و بردبار نیز داشت و آن اصغر بود. اصغر که با صورت در کمال یاس و ناامیدی به معصومه دل بسته بود. او را دوست داشت. تمام امیدش این بود که یکروز آقای اعتصام از معصومه خسته شود. سیر شود و او را کند آتوق است. می‌توانست به معصومه روی آورد و عشقش را بیان دارد.

آقای اعتصام نیز از عشق شدید اصغر به معصومه اطلاع داشت و این خود یک وسیله سرگرمی برای او بود. بسیاری از روزها، مخصوصا در مقابل چشمان حسرت‌زده اصغر، معصومه را در آغوش کشیده بود و از زویر های دردناک اصغر، از اشک او واز دیدن قیافه حسرت‌زده او لذت برده بود. آقای





بازارمد



لباسهای شیک وجالب برای کوچولوهای مامانی



مدلهای متنوع و جالبی را که در این جا ملاحظه میکنید
برای دختران ۳ تا ۱۰ ساله بسیار مناسب است .
از انواع پارچه های چهارخانه ، ساده ، گلداز و خالدار
برای تهیه این مدلها می توانید استفاده کنید یا یکبار پودن
تورونوارهای زینتی و بائر کیپ دونوع پارچه ساده و چهارخانه
یا گلداز می توانید جلوه بیشتری به لباسها ببخشید .

پی پی جوراب دراز

اتاق بیرون رفتند تا او را ناراحت نکنند. جلوی در یکبار دیگر برگشتند تا او را ببینند ولی از میهمانی چیزی معلوم نبود جز پاهای او روی بالش که با آهنگ منظمی آنها را تکان میداد.

سپس «توماس» و «آنتیک» بخانه رفتند و در حالیکه «آنتیک» گردنبدن مرجانش را توی دست میفشرد به برادرش گفت: تنها - اما این عجیب. توماس، تو فکر نمیکنی که میهمانی قبلا این چیزا رو توی سوراخ درخت گذاشته باشه؟

- توماس، گشت: - نمیدونم، از میهمانی هیچکاری نمیس.

پی پی سرپرست پاسبانا میگذارد. بزودی در همه شهر پیچید که یک دختر نه ساله در ویلای مکتور بونت، تنها زندگی میکند. اما در نظر پدران و مادران کسی را غیر ممکن بود. تمام بچه ها باید بروند و خواندن و نوشتن و حساب یاد بگیرند. به همین سبب، پدران و مادران تصمیم گرفتند که این دختر کوچک را به یک پرورشگاه بفرستند.

یک بعد از ظهر قشنگ میهمانی دوستانش «توماس» و «آنتیک» را به خوردن قهوه و شیرینی زنجبیلی دعوت کرده بود. او میز قهوه را بالای پله های ایوان گذاشته بود چون آنجا آفتابی و قشنگ و از بوی گل های باغ عطر آگین بود. آقای «نیلسن» از زنده های ایوان بالا و پائین میرفت و اسبهم گاه و بیگاه پوزه اش را جلو می آورد تا یک شیرینی بدهانش بگذارند.

میهمانی در حالیکه روی صندلی نشسته بود پاهایش را کشید و گفت:

- به به، چقدر زندگی عالیه. ولی در همینوقت دو پاسبانا با اونفورم کامل از در باغ وارد شدند.

- بنظر امروز روز خوشبختی منه. بجز بته ریواس پاسبانا بهترین چیز هائی هستن که من میشناسم.

و پس از اینحرف با چهره ای خندان از جای بلند شد و بطرف پاسبانا رفت.

یکی از پاسبانا پرسید:

- این همین دختری که به ویلای مکتور بونت آمده؟

- میهمانی گفت:

- برعکس، این یک عمه پیره که در طبقه سوم خونه ای در اونطرف شهر زندگی میکنه.

میهمانی گفت:

- میخواست با پاسبانا کمی شوخی کند. ولی پاسبانا از اینحرف خوششان نیامد و باو گفتند دیگر نباید با آنان شوخی کند و بعد هم گفتند که آدمهای خوب شهر زحمت کشیده و در یک پرورشگاه برای او جایی پیدا کرده اند.

میهمانی گفت:

- ولی من در یک پرورشگاه یکجدارم یکی از پاسبانا گفت:

- چی میگی؟ جاداری؟ این پرورشگاه کجاست؟

میهمانی با غرور گفت:

- اینجا، من یک بچه هستم و پرورشگاهم اینجاس. جا هم دارم، جا باندازه کافی. یکی از پاسبانا که از اینحرف خنده اش گرفته بود، گفت:

- بچه عزیز، تو نمیفهمی. تو باید بیک پرورشگاه حقیقی بروی و کسی را داشته باشی که سرپرستیت کند.

تاتام

چشم ها، آن چشمهای سیاه

اعتصاب آتش برگ برنده را زمین زد. میدانست که اصغر به قیمت آتش زدن تمام هتل، پروانه را خواهد گشت و باید وصال مضمومه از هیچ کاری رویگردان نخواهد بود.

اصغر در یک چشم بهمزدن لباس پوشید، اصغر در محله بدنام را برداشت و دوان دوان به طرف گاراژ رفت. در را گشود و با سرعت سرسام آوری اتومبیل را حرکت درآورد و بطرف جنوب شهر حرکت کرد.

اصغر در محله بدنام شهر، زنی را بنام «رفت» می شناخت که در حقیقت معشوقه اصغر محسوب میشد. رفت زنی چهل ساله آبلهرو، فوق العاده چاق و بدبند و بداخلاقی بود. در محله بدنام هیچکس بسراغ او نمی رفت. روزی که اصغر او را شناخت، درآوج گرسنگی و بدبختی و فلاکت بود. اصغر نسبت باو احساس همدردی میکرد. از بسیاری جهات خود را شبیه و همشکل باو میدانست. بین خودش و او یکتوصیف را جستجو می کرد.

هر دو قربانی سرنوشت بودند و شکوه قیافه بدمنظر، راه سعادت را بنحو حسیانه ای بروی هر دو آنها بسته بود. اصغر باو کمک کرد. باو پول داد، لباس داد، برایش دره مان محله بدنام اتاقی اجاره کرد و چنان باورسید که یکم این زن بدسرشت و بیفرجام خود را مدیون و شیفته اصغر احساس میکرد. اگر دوسه روزی اصغر سراغ او نمی رفت ناراحت میشد. همیشه انتظار او را می کشید. طم

محبت، محبت مردی سرخورده و سرگردان مثل اصغر بزندگی او رنگ و شکل تازه ای بخشیده بود. اتاق او نیز پناهگاه مناسبی برای اصغر بود. هروقت طبق دستور آقای اعتصاب میبایست برای مدتی از نظرها ناپدید شود، بسراغ رفت میرفت. در اتاق او میماند و از محبت های این زن بدقیافه

هرچائی که دیگر پیر شده و کسی سراغ او را نمی گرفت لذت میبرد. بالاترین آرزوی رفتن این بود که اصغر را برای همیشه داشته باشد. همسر اصغر شود و بیای زندگی رادر کنار او بگذراند، روزهای که اصغر بسراغ او میرفت مثل پروانه دور شمع وجود اصغر میگشت. از او پذیرائی میکرد. بهترین غذاها را برایش می پخت. خودش حمام میرفت و زیباترین لباسهایش را می پوشید. سعی می کرد خود را بهترین نحوی که میدانست آرایش کند. باسعی و پشتکار فوق العاده ای تمام ایما و اشارهای اصغر را شناخته بود.

کافی بود اصغر چشمش را بچمپ یا براسش بگرداند و رفت بقهقه که او چه می خواهد و چه منظوری دارد. تمام صداهای شگفتی که از دهان ناقص اصغر بیرون می آمد برای او معنا و مفهوم داشت. اصغر در آن شب تاریک و توفانی پائین یکسره بسراغ رفت.

در همان دقایقی که آقای اعتصاب باو حرف میزد، نقشه کار را کشیده بود. رفت خواب آلوده و گیج از اصغر استقبال کرد و بلافاصله دریافت که اصغر بیکگاو احتیاج دارد. بسرعت مشغول پوشیدن لباس شد.

آبی پسر و صورت خود زد و باعجله همراه اصغر از خانه بیرون آمد. دونفری سوار اتومبیل شدند. اصغر منظور خود را بنحوی باو فهمانده بود. وقتی بعدر مسافرخانه رسیدند، پاسی از شب گذشته بود. خیابان خاموش و خلوت و آرام بود. در مسافرخانه نیمه باز بود و یک پیرمرد، پشت میزی در انتهای راهرو کوچک مسافرخانه جرت میزد. رفت از اتومبیل پیاده شد. اصغر اتومبیل را به حرکت درآورد و در گوشه ای تاریک آن را متوقف ساخت. رفت وارد مسافرخانه شد و با آن صدای مخصوص که بی شباهت به صدای مردها نبود گفت:

- سلام آقا ... جرت پیرمرد پاره شد. ازجا پرید. نگاه دقیقی بمسر تاپای رفت انداخت و با حیرت پرسید:

- فرمایشی داشتید؟ رفت لبخند زد:

- آره داداش... سراغ دوتا از قوم و خویش هام آمدم ...

مرد باسوعطن پرسید:

- این وقت شب؟ رفت پادست به شانه پیرمرد کوبید و گفت:

- خوب آره... مگه چی! پیرمرد گفت:

- لالان همه مسافره های هتل خواب هستن. رفت باصدای بلند به قهقهه خندید:

- هتل؟! هتل؟! همین میگه هتل مثل اینکه تو برشو آورده... خوب صداشون کن. پیرمرد باناراحتی جواب داد:

- نفی توئم! رفت چشمهایش را گرد کرد:

- دهه؟ دهه؟ نفهمیدم... برای چی نمی تونی؟

پیرمرد سیگار نصفه اش را از توی زیر سیگاری برداشت و آتش زد و گفت:

- برای اینکه اجازه ندارم... برای اینکه نصف شبه...

- بیا پدر... بیا اینهم انعام تو... برو قوم و خویش های منو خبر کن... اصلا میدونی چی؟

تو نمی خواد بری سراغشون... فقط کافی که بگی توی کدوم اتاق هستن؟

پیرمرد که نمی توانست چشم از پولهیها بردارد، بالحن راهشده ای گفت:

- سلام آقا ... جرت پیرمرد پاره شد. ازجا پرید. نگاه دقیقی بمسر تاپای رفت انداخت و با حیرت پرسید:

- فرمایشی داشتید؟ رفت لبخند زد:

- آره داداش... سراغ دوتا از قوم و خویش هام آمدم ...

مرد باسوعطن پرسید:

- این وقت شب؟ رفت پادست به شانه پیرمرد کوبید و گفت:

- خوب آره... مگه چی! پیرمرد گفت:

- لالان همه مسافره های هتل خواب هستن. رفت باصدای بلند به قهقهه خندید:

- هتل؟! هتل؟! همین میگه هتل مثل اینکه تو برشو آورده... خوب صداشون کن. پیرمرد باناراحتی جواب داد:

- نفی توئم! رفت چشمهایش را گرد کرد:

- دهه؟ دهه؟ نفهمیدم... برای چی نمی تونی؟

پیرمرد سیگار نصفه اش را از توی زیر سیگاری برداشت و آتش زد و گفت:

- برای اینکه اجازه ندارم... برای اینکه نصف شبه...

- بیا پدر... بیا اینهم انعام تو... برو قوم و خویش های منو خبر کن... اصلا میدونی چی؟

تو نمی خواد بری سراغشون... فقط کافی که بگی توی کدوم اتاق هستن؟

پیرمرد که نمی توانست چشم از پولهیها بردارد، بالحن راهشده ای گفت:

- حالا نمیشه فردا بباین! رفت باخته جواب داد:

- مرد حسابی اگر صبح پیام که دیگه انعام نداره ...

پیر مرد شتابزده پوله را ازروی میز برداشت و پرسید:

- اسمشون چی؟ رفت بازرنگی جواب داد:

- با اسمشون چیکار داری؟ پدختر جوونه بامادرش... یا پیرزن مریض

پیرمرد سرنگان داد:

- تازه آمدن؟ رفت گفت:

- آفرین... خوب فهمیدی... خوب، اتاقشون شماره چنده؟

پیرمرد جواب داد:

- بی سر و صدا برین... خواهش میکنم... اگه مسافره بیدار بشن، مدیرهتل... خوب میدونین که ما توکر مردم هستیم ...

رفت بستندی گفت:

- خیالت تخت باشه... آب از آبتکون نمی خوره ...

پیرمرد گفت:

- طبقه دوم، اتاق شماره چهار دست چپ... رفت براه افتاد. بطبقه دوم رسید. در تاریک روشن راهرو در کفش را گشود و یک تکه چرم که موقع پیاده شدن اصغر باو داده بود، بیرون آورد. کفش را روی زمین گذاشت. بند چرمی را امتحان کرد و بآلبخند گفت:

- با یه خورده فشار کارش تمام میشه ... نفس کشیدن یادش می ره...

تاتام



در غلغلی پست! تو که گفته بودی فردا برسی گردی؟



مثل گل خوشبو باشید



اسپری بهداشتی ایکس ۸۰۰ X800
بر طرف کننده بوی بدن مخصوصاً
به هنگام عادت ماهانه و دوران
حاملگی
اسپری بهداشتی ایکس ۸۰۰ خشک
و خشک کننده است و هنگام مصرف
احساس خیمی نخواهید کرد
مصرف روزانه اسپری بهداشتی
X800 را کلیه اطباء و متخصصین
زنان در اروپا و آمریکا بخانهها
و دختر خانهها توصیه میکنند.

X-14

دامی برای بارون

زیادی سنک های قیمتی دارم و بایستی هرچه زود تر شما را ملاقات کنم درغیراین صورت منبرسم آنها را از دست بدهم .
- بسیار خوب ، همراه آنها بمنزل من بیایید .

ولی این امکان ندارد . من نمیتوانم از اینجا که هستم تکان بخورم . چند نفر در تعقیب من هستند . آیا ممکن است شما پیش من بیایید ؟
- شما کجا هستید ؟

- خیابان (لیدل) در محله (کنزینگتون) را بلدید ؟ من در خانه شماره ۲۹ منتظر شما هستم . لطفا وقتی باین شماره مراجعه کردید سراغ دوشیزه (هیل) را بگیرید . متوجه شدید ؟ دوشیزه (هیل) شماره ۲۹ خیابان (لیدل) .

- چرا دوشیزه هیل ؟ ...
ناشناس ارتباط را قطع کرد . بناچار ماریون نیز گوشی را بروی تلفن قرارداد . لورنا به صورت شوهرش خیره شده بود .
- اگر قرار است جانی بروی ما هردو خواهیم رت عزیم . آیا این همان مرد ناشناس اولی بود ؟

- صدایش شباهت زیادی با او داشت . فکر نمیکنی بهتر باشد من تنها بروم ؟
- نه عزیزم . اگر تو بخواهی از اینجا خارج شوی باید مراهم با خود ببری . من برای تو نگرانم .
- بسیار خوب فوراً باید حرکت کنیم . حوادث جالبی درانتظار ماست !
نام

راحت از خانه شما خارج شویم .
مورگان اعتراض کنان گفت :
- ولی آقای کارآگاه ایشان که موی بلند ندارند !
- اشکالی ندارد این فقط برای مطمئن شدن است .

بريستو چارهای جز اطاعت نداشت . رنگ صورتش پریده بود و دستپاشی شدت میلرزید . گروهیان تایلر بطرف بریستو رفت و بدون آنکه معطل شود آستین راست او را بالا زد . سرتاسر بازوی او خراشیده شده بود .

پکی از شدت تعجب جیفی کشید و مورگان بطرف بریستو رفت .
- خوب که اینطور شریک عزیز پس این زیوانه زنجیری قوبودی ؟ چطور اینکار را کردی ؟
بريستو ناچار بود همه چیز را اعتراف کند :

- راستن من میدانستم که تو با پکی رابطه داری . حتی فهمیده بودم که دلیل شریک شدن تودر آرایشگاه بخاطر آشنائی قبلیت با پکی بوده است . اما سکوت کردم و نکذاشتم شما از این موضوع بوئی ببرید . من به پکی گفته بودم برهنه شوی که شده از مردی که زخم را قریب داده انتقام خواهم گرفت . ولی حیف که نقشه ام نگرفت . من با استفاده از کلام گیس هانی که در ویتزین آرایشگاه داشتمم ویدل «بیج بوی» یعنی مدل موی تو بود به دختر ها حمله میکردم تا بلکه پلیس بتو مظنون شود و روانه زندان شوی ... اما

- اما نقشه تو نگرفت .
- بله خیلی متأسفم .
گروهیان تایلر و کارآگاه اسپینراز بریستو خواستند تا همراه آنها به پاسگاه پلیس بروند . دیگر مورگان و پکی تنها شده بودند . اما این تنهایی برای هیچکدام از آنها لذت بخش نبود . پکی از بی توجبی

نمیدید .
- حالا راضی شدید ؟
- بله آقای مورگان - ما راببخشید .
- اشکالی ندارد . شما وظیفهتان را انجام میدید .
- درسته آقای مورگان ما بایستی مجرم را پیدا کنیم او راستی آقای بریستو ، تا ما اینجا هستیم فکر می کنم بدنبالشما هم آستینتان را بالا بزنید تا ما با خیال

آرامی از این موضوع بگذریم .
- بله آقای مورگان - ما راببخشید .
- اشکالی ندارد . شما وظیفهتان را انجام میدید .
- درسته آقای مورگان ما بایستی مجرم را پیدا کنیم او راستی آقای بریستو ، تا ما اینجا هستیم فکر می کنم بدنبالشما هم آستینتان را بالا بزنید تا ما با خیال

انتقام وحشتناک

بامداد یلروز سرد ماه فوریه ، بدنبال حمله به دختر دیگری در نواحی خلوت کنار رودخانه دوتن از کارآگاهان پلیس به آرایشگاه بریستو- مورگان مراجعه میکنند تا در مورد مشتریانی که موهایشان را به مدل مدل «بیج بوی» آرایش می کنند اطلاعاتی بدست آورند .

مورگان در جواب آنها اظهار میدارد که چون تعداد زیادی از جوانها سر خود را بمدل «بیج بوی» آرایش میکنند انگشت گذاردن روی شخص خاصی بسیار مشکل است . اما در مقابل اصرار پلیس او نام افرادی را که می شناخته در اختیارشان میداد و پلیس هم نمری نمی بخشید و تلاشی ماموران پلیس در مورد یافتن مجرم به نتیجه نمیرسد .

بتدریج از گرمی رابطه میان پکی و مورگان کاسته میشود ، تا جائیکه یکی بیکار دیگر بطرف دوستان قدیمی اش چون کارول مارتین برمیگردد و مورگان را با زنان دیگری که در شهر و اطراف احاطه اش کرده بودند تنها میگذارد . از طرف دیگر بریستو نیز در مورد خیانت همسرش سکوت میکند و بظاهر رابطه پکی ، بریستو و مورگان در یک حد متعادل باقی میماند تا آنکه یکسب اواخر ماه مارس همه چیز صورت تازه ای بخود میگیرد . مورگان برای صرف شام بمنزل بریستو رفته بود ، که ناگهان سروکله گروهیان تایلر و کارآگاه اسپینرا پیدا میشود . آنها مامور پیدا کردن کسی بودند که بدختران حمله میکرده است . گروهیان تایلر پس از غرورخواهی از مزاحمتی که فراهم کرده اظهار میدارد :

- ما برای روشن شدن جواب چند سؤال اینجا آمده ایم . بطوریکه از قرائن پر می آید مردی که به سه دختر حمله کرده دارای موی بلند بمدل «بیج بوی» بوده است تاکنون تلاشی ما برای یافتن مجرم به نتیجه نرسیده ، اما در اثر تحقیقاتی که بعمل آمده آخرین دختری که مورد حمله قرار گرفته با منتم به جدال پرداخته و با ناخن بازوی او را خراش داده از اینجهت ما اینک بدنبال مرد مو بلندی میگردیم که روی دست راستی آثار زخم برجای مانده .

مورگان پرسید :
- آیا تاکنون شخص مورد نظر خود را پیدا کرده اید ؟
- هنوز نه ، ولی فکر نمیکنم از او خیلی دور باشیم . غرض ما از مزاحمت امشب آنست که شما آقای مورگان که موی بلند دارید و مدل آنها «بیج بوی» است آستینهایتان را بالا بزنید تا ما مطمئن شویم شخص مورد نظر شما نیستید . البته ما را خواهید بخشید .

همه چشمها بطرف مورگان برگشت .
- ولی آقای کارآگاه این تقاضای بیوردی است . چرا من بایستی بدخترها حمله کنم ؟ منظورتان آنست که
- آقای مورگان لطفا وقت را تلف نکنید .

- بسیار خوب اگر شما اوضاع بمن مظنون هستید بفرمائید این دست من .
مورگان آستینش را بالا کشید و بازویش را به ماموران پلیس نشان داد . هیچجای آن آثاری از خراشیدگی بچشم نمیدید .

- حالا راضی شدید ؟
- بله آقای مورگان - ما راببخشید .
- اشکالی ندارد . شما وظیفهتان را انجام میدید .
- درسته آقای مورگان ما بایستی مجرم را پیدا کنیم او راستی آقای بریستو ، تا ما اینجا هستیم فکر می کنم بدنبالشما هم آستینتان را بالا بزنید تا ما با خیال

آرامی از این موضوع بگذریم .
- بله آقای مورگان - ما راببخشید .
- اشکالی ندارد . شما وظیفهتان را انجام میدید .
- درسته آقای مورگان ما بایستی مجرم را پیدا کنیم او راستی آقای بریستو ، تا ما اینجا هستیم فکر می کنم بدنبالشما هم آستینتان را بالا بزنید تا ما با خیال

آرامی از این موضوع بگذریم .
- بله آقای مورگان - ما راببخشید .
- اشکالی ندارد . شما وظیفهتان را انجام میدید .
- درسته آقای مورگان ما بایستی مجرم را پیدا کنیم او راستی آقای بریستو ، تا ما اینجا هستیم فکر می کنم بدنبالشما هم آستینتان را بالا بزنید تا ما با خیال

آرامی از این موضوع بگذریم .
- بله آقای مورگان - ما راببخشید .
- اشکالی ندارد . شما وظیفهتان را انجام میدید .
- درسته آقای مورگان ما بایستی مجرم را پیدا کنیم او راستی آقای بریستو ، تا ما اینجا هستیم فکر می کنم بدنبالشما هم آستینتان را بالا بزنید تا ما با خیال

آرامی از این موضوع بگذریم .
- بله آقای مورگان - ما راببخشید .
- اشکالی ندارد . شما وظیفهتان را انجام میدید .
- درسته آقای مورگان ما بایستی مجرم را پیدا کنیم او راستی آقای بریستو ، تا ما اینجا هستیم فکر می کنم بدنبالشما هم آستینتان را بالا بزنید تا ما با خیال

در میان صداها

او گفت :
- من صداهارا شنیدم . اخبار ، وحشت انگیز است .
بعد نگاه عمیقی بمن انداخت و گفت :
- برای توولاری وجوی خبری ندارم ولی فرزندی که در شکم داری ، ناصال الخلقه بدنيا خواهد آمد و همه خوشبختی ترا از تو خواهد گرفت .
این حرف ها ، چون ضربه های پتک بر مغزم فرود آمد . بی اختیار شروع بگریستن کردم و فریاد زدم :
- ماریا ، بمن کمک کن . بچه ام باید سالم بدنيا بیاید .
ماریا مرا بروی میل نشانده و گفت :
- من میتوانم پتو کمک کنم ولی تو باید هرچه زودتر دوجار دولا را بمن بدی .
گریه کنان گفتم :
- دوجار دولا ؟ من هیچوجه قادر به تهیه این پول نیستم و هم اکنون بیش از ده بیست دلار در کیفم نیست .
ماریا اخمهایش را درهم کشید و گفت :
- پس بمن اعتقاد نداری ؟ هان ؟ مهم نیست . من میروم . تو میتوانی تصمیم بگیری . فکر میکنم اگر فرزندت بدنيا بیاید مجبور شوی چندین برابر این مبلغ ، خرج دکنر و دوا کنی . در این باره چیزی به لاری نگو . من فردا صبح پتو تلفن خواهم کرد . من میدانم که این مبلغ را بالاخر میتوانی بدست بیاوری .
و با عجله از خانه خارج شد و رفت . آنروز تمام مدت می گریستم ، از تصور بدنيا آوردن یک انسان ناصال الخلقه بخود می لرزیدم .
مجویه از دیدن اشکهای من ، تمجیز بدهم گوشه ای پناه برده بود و با اسباب بازی هایش بازی میکرد و لاری ، بمن قفسی و دارو های مسکن که دکتر آنها را هنگام ضرورت تجویز کرده بود میخواند ، لاری نمی دانست من چرا اشک میریزم و ماریا از من خواسته بود که چیزی در این باره باو نگویم . آمای خدای بزرگ . من چگونه میتوانستم از این همه بدبختی راه گریزی بیابم ؟ لاری مرا در آغوش گرفته بود و من باو حرف میزد :
- آه لاری ، می ترسم بچه ام ناصال الخلقه بدنيا بیاید . من خواب دیدم که فرزندم سالم نیست . می ترسم لاری . می ترسم .
و لاری مرا دلداری میداد :
- تمام خواب ها تغییر نمیشوند آت . من سالم هستم . تو هم سالم هستی . من اطمینان دارم که فرزندمان ناصال الخلقه نخواهد بود .
و من تا صبح درباره فرزندم فکر میکردم . و روز بعد وقتی لاری به اداره رفت جوی را بکودکستان بردم و بعد راه اداره لاری را پیش گرفتم . من باید درباره ماریا و حرف هایی که او بمن زده بود ، با لاری صحبت میکردم . باید همه چیز را باو می گفتم و او شاید می توانست بمن کمک کند . او می توانست این مبلغ را از همکارانش قرض کند و به ماریا بدهد . هیچ چیز بیش از سلامتی فرزندمان نمی توانست مهم و باارزش باشد . خیلی زود به محل کار لاری رسیدم . اداره شان وسیع و معظم بود . در راهرو با

«گلادیس» که منشی رئیس حسابداری بود برخورد کردم . نمی دانم در چه راهم چه بود که گلادیس فکر کرد بیمار هستم و از من دعوت کرد که باطافش بروم و چند دقیقه استراحت کنم . من نیز پیتریدم چند دقیقه با گلادیس باطافش بروم و پیش از ملاقات بالاری ، بتوانم آرامش اعصابم را بدست آورم .
دری که بین اطاق گلادیس و اطاق آقای رئیس حسابداری قرار داشت باز بود و من آقای رئیس را که پیر مرد خونگرم و مهربانی بود دیدم که پول هارا روی میز ریخته و سخت سرگرم شمارش اسکناس ها بود . در کنار او گاوصندوق قرار داشت که در آن نیز کاملاً باز بود . من باشاره گلادیس روی صندوق نشست . پیر مرد از دیدن من خوشحال شد . لیخندی زد و سری تکان داد و باز به شماردن اسکناس ها پرداخت .
گلادیس گفت :
- معذرت میخواهم آت . تو باید یک دقیقه تنها بمانی . و من باید این نامه راهی چه زودتر یک اطاق دیگر ببرم .
و در هفای کاغذ را از روی میز برداشت و از اطاق خارج شد . هنوز پیش از ده ثانیه نگذشته بود که ناگهان صدای وحشتناکی بگوشتم رسید ، از جای پریدم و باطاف آقای رئیس تگریستم . پیر مرد بیچاره ، روی زمین افتاده و چشمهایش را بسته بود . با عجله وارد اطاق او شدم و در یک لحظه فکری شیطانی از مغزم گذشت . آه ... آن اسکناس ها روی میز دوری زمین ریخته بود .
به آهنا نگاه کردم . ناگهان سخنان ماریا در گوشتم طنین انداخت :
- من مطمئن هستم که تو این پول را تهیه خواهی کرد .
و بی اراده خم شد و چند اسکناس از اسکناس هارا درون کیف خود جای دادم و در حالی که سر پایین می لرزید دوباره در اطاق گلادیس روی صندوق نشست . هنوز نمیتوانستم باور کنم که چه خطایی مرتکب شده ام . گوشتی خواب بودم . گلادیس پیرای یکی دو دقیقه وارد اطاق شد و بلافاصله فریاد کشید :
- آقای رئیس ... آقای رئیس ...
و باطاف او دوید . من نیز بدنبال او وارد اطاق آقای رئیس شدم پیر مرد بیچاره . در پشت میز کارش سخته سخته کرده بود . طولی نکشید که تمام کارمندان از شنیدن صدای گلادیس باطاف رئیس آمدند . گلادیس پول هارا در گاوصندوق ریخت و در آن را بست و کارمندان آقای رئیس را که فوت کرده بود از اطاق خارج کردند .
لاری نیز بین کارمندان بود . از دیدن در اطاق گلادیس تعجب کرد .
من بی اختیار می گریستم . لاری بازویم را گرفت و گفت :
- متاسفم آت . تو نباید چنین صحنه ای را میدیدی .
گریه کنان گفتم :
- من اینچنین آدمم . میخواستم با تو حرف بزنم . گلادیس را دیدم . او مرا چند دقیقه باطافش دعوت کرد .
لاری مرا سوار اتومبیل خود کرد و به خانه بازگردانده . من بر خواب رفته و او بمحل کارش مراجعت کرد .
صدای زنگ تلفن در خانه پیچید ، با عجله

گوشتی را برداشتم . صدای ماریا بگوشتم خورد .
پول را تهیه کردی ؟ نه ؟
با صدائی که می لرزید گفتم :
- فدرا ... ماریا ... فردا همین ساعت به خانه مان بیا و دوجار دولا را بگیر .
و بعد از خداحافظی با ماریا اسکناس ها را از کیفم بیرون ریختم و شمردم . بیست هزار دلار ! در حالیکه من فقط به دوجار دولا احتیاج داشتم . باقیه پول چه باید کرد ؟ آنها را میسوزانم .
پول هارا دوباره در کیفم جای دادم .

آتش لاری دیر بخانه آمد و وقتی وارد اطاق من شد بارتکی پریده گفت :
- قسمتی از پول های صندوق پست رفته است . گلادیس را دستگیر کرده اند باو مظنون هستند . میگویند او به صندوق دستبرد زده است چون آقای رئیس مرد شریف و درستکاری بود و او هیچوقت کسر نمی آورد .
حوالی نیمه شب بود که زنگ خانه صدا درآمد . لاری در را کشود و من توانستم صدای یک مرد را تشخیص بدهم . تمام تنم می لرزید . پلیس بود !
- خیلی معذرت میخواهم لاری . باید از هس سراسنوال هائی بکنم . موضوع خیلی مهم است .
و لاری مودبانه گفت :
- خواهش میکنم آقای پلیس . آت تا دوسه لحظه دیگر با شما روبرو خواهیم شد .
و بعد او را باطاف پذیرائی برد و با صدای بلند مرا نادید :
- آت ... خواهش میکنم باطاف پذیرائی بیا . پلیس میخواهد با تو صحبت کند عزیزم . بیا به پلیس کمک کن !
گوشتی سقف اطاق بر سرم فرود آمد . لاری تنها به چگونگی میتوانست به پلیس کمک کنم ؟ پلیس حتما به حقیقت پی برده بود . او حتما میخواست از اطاق من و از کیف دستم بازرسی بعمل آورد . وای بر من در اینصورت من چگونه میتوانم به چهره لاری نگاه کنم ؟ آیا لاری می توانست مرا ببخشد ؟ و ناگهان فکری بخاطرم رسید . شاید اگر پیش از فاش شدن رازم حقیقت را برای لاری و پلیس در میان میکشادتم ، لاری می توانست گناه مرا مورد عفو قرار بدهد .
صدای لاری دوباره بگوشتم رسید :
- آت جان . خواهش میکنم زودتر به اطاق پذیرائی بیا .
و من لریزان لریزان بطرف کیف دستم رفتم . آنرا برداشتم . ماتوی نازکی بتن کردم و باطاف پذیرائی رفتم . افسر پلیس بمن شب بخیر گفت و لاری با تعجب رسید :
- کیف دستت را آوردی ؟
گریه کنان خودم را در آغوش او انداختم و همه چیز را موبو برای او و افسر پلیس که حیرت زده بمن میگریست شرح دادم . ملاقات ماریا را ، حرفهای او را و جریان برده شدن بیست هزار دلار را ... همه چیز را گفتم .
پلیس ، کیف دستم را کشود و پول هارا نگاه کرد و گفت :

عجیب است . ما هیچوجه شما مشکوک نبودیم . من آتش اینچنین آدمم تا از شما پیرسم که آقای رئیس پیش از ورود شما به اطاق گلادیس سخته کرده بود ، یا بعد ... و آنچه هیچوجه از خطای ما نمیگذشت این بود که شما پول را برداشته باشید .
و من نگاهی به لاری انداختم و لاری گفت :
- ماریا ! من باید این ماریا را بدام بیندازم .

روز بعد ماریا ، هنگامیکه برای دریافت دوجار دولا بخانه من آمد بوسیله افسران پلیس که در گوشه و کنار خانه در کمین او تنگنه بودند دستگیر شد و همه چیز را اعتراف کرد . اعتراف او باعث شد که پلیس از خطای من چشم پوشد و لاری نیز مرا ببخشد . لاری بمن حق میداد ...
در دفتر پلیس ، ماریا در برابر من ، گلادیس و دیگران گریه میکرد و میگفت :
- گریه بودم و پول . از لوئیس شنیدم که آت پایک مرد ثروتمند ازدواج کرده است و در ناز و نعمت غوطه میخورد . در شهر مادیکر کسی بمن معتقد نبود و بسراغ نمی آمد . آدرس آت را خواهرش گرفت و باین شهر آمد . لوئیس بمن گفته بود که آت حمله است و من برای آنکه پولی بدست بیاورم بیستجوی آت پرداختم . من یکبار آت را نجات داده بودم . اگر آت آن داروئی که باو داده بودم به تنوهر سابقش «پیر» نمیخواند ، هرگز نمی توانست ازیر ، جدا شود .
لاری ، نگاهی بمن انداخت و اخمهایش را درهم کشید . او تا آنروز بکلی از این امر بی خبر بود . قلبم شدت میطبد . در نگاه لاری بهر سیر و ملامت موج میزد . ماریا ، پس از چند لحظه سکوت ، بار دیگر فریاد زد :
- پولی آن دارو ، آب بود . آب خالص بود «پیر» فکر کرد که من برای او جادو کرده ام . غذا نخورد و از وحشت نفواید . باین دلیل بیمار و رنجور شد و بعد حاضر شد آت را طلاق بدهد ... همه مشتریان من همین گونه ساده لوح بودند . من به پول احتیاج داشتم ...
افسر پلیس ، ماریا را که گریه میکرد یک اطاق دیگر برد قادیار به مجازات او قسم گرفت شود . لاری دستم را گرفت و همراه با گلادیس بخانه مان رفتیم . از گلادیس خواهرش کردم که خطای مرا ببخشد . بی اختیاری میگریستم . و گریه ام از خوشحالی بود . میدانستم که بچه ام ناصال الخلقه نخواهد بود .
لاری آنروز به اداره نرفته بود قادر تهیه ناها را بمن کمک کند من باردیگر احساس خوشبختی میکردم و هیچ چیز جز تولد فرزندم نمیتوانست خوشبختی مرا کامل کند .
پایان



محصول ولا- آلمان

گلستون

کاملترین سری رنگ های مدرن

KOLESTON

گیسوکی LBS با اقطاب همباز ۲۵ تومان جنب سینما پیرتغن - ۶۲۳۹۰۰

عشق، خاطره، خاکستر

بام بیزار رفتیم و با مشورت هم یک دستبند نقره مردانه خریدیم، و روی آن دو حرف ساده و فقه و دهه را بعلامت فاطمی و همایون دادیم حک کردند، و برای او فرستادیم. ماجرا لحظه لحظه غلیظتر میشد، ولی ما همچنان از عواقب و خیم شوخی که شروع کرده بودیم، بی خبر بودیم.

بعد از آن مرتب همایون برای من هدایای مختلف میفرستاد، که چون فقط بدردتخترا میخوردم، همه را بفاطمی میبخشیدم و خودم و میفرستادم.

این وضع بهمین ترتیب ادامه داشت تا روز هجدهم اسفندماه که اتفاق غیرمنتظره رخ داد. بار دیگر از جلوی مغازه خواربار فروش میگذشتم که شاگرد مغازه نامه همایون را بمن داد. آنرا گشودم و خواندم.

بخدمت میشود باور کرد، ولی حقیقت اینست که چشمانم از فرط وحشت سیاهی رفت، و بنظر آمد که تمام کائنات رادرهم فشرده و بمنز من کوبیده شد.

نوشته بود که دیگر قدرت تحمل دوری را ندارم، و روز بیست ونهم اسفند با استفاده از تعطیلات عید برای دیدن من بمشهر مسافر خواهد آمد.

طبیعی ترین و منطقی ترین عکس العمل من این بود که بسرعت بسرآغ فاطمی رفتم و گرفتاری عظیمی را که پیش آمده بود، برایش شرح دادم. او مدتی بشکر فرو رفت و بعد گفت:

«خوب حالا چکار کنیم. نمیتوانم من فکر اینجایش را دیگر نکرده بوم. واقعا نمیدانم چه باید کرد. ما که نمیتوانیم جلوی آمدن یکفر را باین شهر بگیریم. خوب میخواهد باین شهر بیاید. ما بلیه. ولی با مسافر های دیگر خیلی فرق دارد. او میخواهد اینجا بیاید که ترا ببیند. چرا ملتفت واقعیت نیستی. گوش کن فرهاد. این مشکل را من بوجود آورده ام و مسئول عواقبش هم نیست. خودت باید مسئله را حل کنی.»

لااقل بکلم تو میتوانم امیدوار باشم؟
- البته.
- خیلی خوب، من بعنوان نماینده تو و از طرف تو ... او را استقبال میکنم، و وسائل راحتی اش را فراهم میکنم. ما لااقل در این لحظه نمیتوانیم حقیقت را باو بگوئیم. چون در اینصورت تصور خواهد کرد که ما همه این ماجرا ها را بوجود آورده ایم تا او را به اصطلاح متغیه بزنیم.

خوب، ادامه بده.
- ما باید در مدتی که او اینجااست، به بازیمان ادامه بدهیم و بعد برای اینکه بیشتر گرفتاری بشنویم، باید هرچه زودتر باب مکاتبه را قطع کنیم.

من حرفی ندارم، اگر لازم شد حتی حاسرم، البته بدون اطلاع خانوادهم، با او ملاقات های بی خطری هم بکنم.
- متشکرم فاطمی ... میدانی که دوست دارم.

فاطمی لیخند غم انگیزی زد، و من او را ترک گفتم. تا این لحظه کم و بیش جلوی ایجاد گرفتاری ها را گرفته بودم و از این بعد نمیدانستم چه باید بکنم. باوجود اینکه عمیقاً ناراحت و نگران بودم، ولی گردش زمان به اضطراب من اعتنائی نداشت و بالاخره روز بیست ونهم

اسفند فرا رسید. سر ساعتی که قرار داشتیم من بگاراژ رفتم و منتظر اتوبوس شدم. اتوبوس رسید و او قبل از همه از آن پیاده شد. همانطور که منوشته بود، کت و شلوار آبی بتن داشت. پیراهنش سفید و کیف دستی اش قهوه ای بود. چشمش را وسط مردم گرداند، نگاهش حتی از روی من گذشت اما توقفی نکرد. چون او انتظار یک دختر را میکشید.

من جلورفتم، لیخندی زدم و گفتم:
- آقای همایون؟
- بلیه، بلیه، آقا.
- سلام آقا. من فرهاد هستم. مرافاطی خانم فرستادند. برایشان ممکن نبود که به استقبال شما بیایند بالاخره شما که بوشع شهرستان ها آشنا هستید.

شهرستان ها آشنا هستید.
- بلیه، بلیه ... یعنی من نمیتوانم ایشان را ببینم؟
- بالاخره برای این موضوع هم باید راه حل پیدا کنیم. فعلا بفرمائید برویم. من برایتان یک اطاق توی بهترین هتل شهر زردی کرده ام. میدانید که در ایام عید اطاق توی شهر ماحکم کیما را پیدا میکنم. او حرفی زد و راماتداد کلا ازش خوش آمده بود. بلند قد ... سرخ و سفید، و خندمرو بود. خیلی زود با آدم کرهمیگرفت، و شوخی های جالب و ابتکاری میکرد. من او را به هتل رساندم و خداحافظی کردم، اما همه وجود همچنان از اضطراب پر بود.

چرا با شرح جزئیات شما راناراحت گفتم. چندین بار بفرستادم همایون رفت ولی او اصلا توجهی بمن نداشت، و مرتب از من میپرسید پس کی فاطمی را خواهد دید؟

اجبارا فاطمی حاضر شد یکبار به ملاقات او بیاید و آمد. برایتان چه بنویسم که آنها چگونه جلوی چشم من با هم صحبت از عشق میکردند، چگونه وقتی هم دیگر را دیدند، بطرفهم دویدند. چگونه همایون با جاپالوسی خاص جوان های آن سن و سال، و چندین بار قسم خورد که فاطمی برآنت از تصور و تخیل او نیز قشنگتر و با شکوهر است. آنها چندین بار هم دیگر را دیدند. البته همیشه من هم حضور داشتم و با همموجوم رنج میبردیم، و هر بار بعد از ملاقات که بمنزل باز میگشتیم، هزار دفعه بخودملمست میفرستادم. تند میگردم، ناساز میگفتم و فاطمی در یک جمله جوابم را میداد:

- تقصیر من چیست؟
- واقعا هم او تقصیری نداشت. من کناهی مرتکب شده بودم و به تلخترین طرز ممکن داشتم کفره آنرا میدادم، و چاره ای هم نداشتم.

بالاخره روز های تعطیل با آنکه بنظر میرسید عمری در حد عمر نوح دارد، بیایان رسید و همایون بمشهرشان باز گشت، و من نفسی برآحت کشیدم.

آن شب را با فاطمی جشن گرفتیم و من باو گفتم:
- خبک باید این غائله را ختم کنیم. من راهش را بلدم. مسلمانا وقتی بشهرشان رسید، برای ما یک نامه خواهد فرستاد، و جوابش را نمیدهم. دو سه ماه بعد یک نامه برایش میفرستم و وقتی جواب داد، چند ماه بعد، یک نامه دیگر وبعد مکاتبه را بکلی قطع میکنم و قضیه تمام میشود. فکر خوبی است.
اما حسن من درست نبود. همایون بعد از آنکه به شهرشان رسید، نامه ای برای

رشته های گسسته

ولی اینها غافلند که هر رنجش و آرزوگی و نزاغی، یک لکه و گره در میان دوستی باقی میکذارد، که بهیچ عنوان از بین رفتنی نیست. یعنی انسان از کسی

من نفرستاد. من متعجب شدم، ولی در عین حال خوشحال هم بودم. مدتها صبر کردم و بعد تصمیم گرفتم نامه ای بفرستم، و از اینکه او کاغذی نفرستاده است گله کنم و جوابش هرچه بود، همین ماجرا را بهانه کنم و رابطه را از بین ببرم. نامه را نوشتم و فرستادم. و چهار روز بعد جواب همایون رسید. جوابی که نه تنها حیرت انگیز و کوبنده بود، بلکه تمام زندگی مرا درهم ریخت.

همایون نوشته بود:
فاطمی عزیزم. نامه نازنینت رادریافت کردم، برای من که آدم شوخی هستم، تحمل هرنوع شوخی کارساده ای است. ولی واقعا این چه جور شوخی است که تو که برای آن مگر خودت نگفتی که نامه را دیگر برای آن بقالی نفرستم، مگر خودت نشانی خاتمان را ندادی؟ تازه من دوبار برایت نامه نوشتم و تو بیکی شان جواب دادی، و نوشتی چون خطب بد است، تصمیم داری بعد از این نامه های مرا ماشین کنی و بفرستی. حال این نامه تازه ات چه معنی داشت که اولاً دوباره همان نشانی بقال را بعنوان نشانی فرستاده ذکر کرده بودی، و دوباره خط بدت را فراموش کرده ای و نامه را با بدست نوشتی، و از همه مهمتر، این کلمه مضحک نامه نوشتن یعنی چه؟

و بعد کلی مطالب دیگر که نه برایمهم بود، و نه حتی قادر بودم آنها را بخوانم. از جا جستم و با عجله بطرف خانه فاطمی برآه افتادم. ولی او درخانه نبود. خشمگین و ناراحت گفتم:

- فاطمی کجاست؟ کجا رفته؟
- گفت میروند پستخانه. خبر دیگری ندارم.

مثل دیوانه ها از خانه بیرون جستم و بطرف پستخانه برآه افتادم. تمام بدن می لرزید. با عجله از پله های آنجا بالا رفتم و فاطمی را در سالن بزرگ آن دیدم. بسرعت بپیشش دویدم، و گفتم:

- فاطمی.
او ایستاد. پاکتی در دست داشت، من نگاهش به آن انداختم و با وجود اینکه او سعی کرد پاکت را پنهان کند، با اولین نگاه آدرس همایون را بر روی نامه خواندم. دیگر دلیلی برای حرف زدن نداشتم.

فاطمی رنجش را باخته بود و من پشت میلهایم. او چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم. سرم را پایین انداختم، و آهسته دور شدم. منم چیزی روشن شد. همه چیز معلوم شد. و از همه دردناکتر اینکه ...

همه چیز تمام شده بود.

آنها دوشنبه پیش به شهر شما آمدند. بتهران شما ... برای آنکه ماه عسل شان را و من در شهرداغ و تب کردم آن تنها مانده ام.

من درون تیرگی ها غوطه میخورم و دست و پا میزنم. بی آنکه حق داشته باشم از کسی شکایت کنم. چه اندوه ... سیاهی!

پایان

دیگر نه زنجیری

که اگر هنا یک دقیقه به همین کلاتری محل خودمان بره و شکایت کنه کار من و حشمت ساخته است.

- خوب. پس چه؟
- صبر میکنیم. راه تازه پیدا میکنیم.
حشمت را وادار میکنم که به همان سند دلخوش باشد، و هانا را زن خود بداند اما پیش سفارش میکنم که اصلا با هانا کاری نداشته باشد و اگر هم با او مواجه شد یا بکلی رویش را برگرداند یا زیر لبی سلامی بگوید و بگذرد.

- اونوقت؟
- اونوقت عوض همه کار میردازیم به کار های بحرمانه هنا...

- کی میردازد؟ من یاتو؟
- تو. من. حشمت. و افرادی که من یا دادن دستمزد بسیار خوب اجیرشان خواهم کرد.

- که چکار کنن؟ فاسقاقت دختره رو؟ امشی؟ بزمن؟

- قسالت بخند زد و گفت:
- یک کار بهتر! یک کار قطعی! کافی است که دوسه تا از این فاسقاکی پس از دیگری در کتب کوچکی پای دیواری ببندند، یک گارد توی سینه، یا پاک تکه طاب بکرن.

- مهریسه لرزید و گفت:
- آه! آدم کشی! آدم کشی!

- بله. یک دختر دودمه سه دفعه که بخاطر ششش عزادار بشه دیگه دنبال عشق نمیره.

- مهریسه لرزید و گفت:
- و میازن کوساله ای مثل میمنت شعار میشه! راستی راستی که عجیب عقلی داری؟

- بالاخره باید یک جور درست کرد.
- امکان نداره. من دخترم و میشناسم.

- پس باید مجبورش کرد.
- باحالا! ها؟

- نه باید کاری کرد که عروسی انجام بگیره. بطوریکه ناگهان هنا چشم باز کنه و ببینه در مقابل یک عمل انجام یافته قرار گرفته.

- خوب. این هون کاریه که میخواستین با همدستی حالا انجام بدین!

- نه دیگه، باید کاری کرد که پای کسی دیگه در میان نباشه. خود حشمت عهددار کار خوش باشه.

- آخر خدا شناسا بی همه چیز. اینکه کار خودش نیست! این نرخی که واقعا شرعا، قانونا شوهر هانایست.

- قانونا چرا. چند وقت که بگذره دیگه نه نمیتونه در هیچ دادگاه ادعا کنه که این عقد دروغی و از روی تزویج و خنایت آمیز بوده.

- خواهند گفت چرا هانوات که قهیدی فوراً شکایت نکردی...

- بسیار خوب. من وادارش میکنم هم امروز بره شکایت کنه. خودم باهاش میرم.

- غرضو. بگسار کارها جریان طبیعی خودش داشته باشه. هنا بدلیل غرورش و بدلیل ایمانی که بخودش داره نمیره شکایت کنه.

- من پیش میفهمونم که این حاشیه، پیش میفهمونم که اگر ساکت بشینه چه کلاهی سرش میره.

- اگر یک همچو کاری بکنی هرچه ببینی از چشم خود دیدیدی.

- الکی منو تهدید نکن. من ممکن نیست بگذارم به هنا ظلم کنین.

- ظلم نمیکنم، اما زیر این بارم نمیرم که اولدک مالم کنه.

- پس باید فدای حرص و طمع تو بشه... باید اون بدبخت و سیاه روز بشه تا توبتون پولهای میمنت شمارو بخوری!

- قسالت سری تکان داد و لبخند زد و گفت:
- یک جور هم میشه، قول میدم. حاضرشم هم بخورم.

- چی؟
- اینکه اصلا سدمه ای به هنا نخوره.

انتقام وحشتناک

مورگان به تنگ آمده بود و مورگان نیاز اینکه میدید چاره ای جز ازدواج با یکی ندارد سخت دلخوار بود. ولی بهر صورت آنها میبایستی در کنار هم باشند؛ شاید هم تقدیر چنین خواسته بود.

اما گاهی اوقات متبوان سرنوشت را عوض کرد. هنوز دو روز از زندانی شدن بریستو نگذشته بود که تلفنی به گروهبان تایلر در پاسگاه پلیس شد.

- من یکی بریستو هستم. آقای تایلر من مردی را کشته ام... من دکت - مورگان را کشته ام.

- چطور خانم این اتفاق افتاد؟
- باریختن زهر در غذای او... من نتوانستم ساکت بمانم، خواستم انتقام شوهرم را از مورگان بگیرم. مورگان یک مرد براف و فاسد بود... من برای مجازات آماده ام... آیا شما برای بازداشتن باینجامی - آید یا خودم به پاسگاه مراجعه کنم؟

- صبر کنید ما دنبال شما می آیم. پاپان

قسال و مهریسه که چشم بار دوخته بودند چنان بیروت شده بودند که گفتی بصاعقه زده شده اند.

- هنا همچنان پیش آمد و گفت:
- ترسین. ناراحت نشین. من که توپ و تفنگ ندارم! او فدرهامم حال جا نیامده که بتونم باشما در بیتم.

- خود را روی یک میز انداخت و با آهی بلند گفت:
- آخیش! چه خوبه که آدم بابامانی به این خوبی داشته باشه! باین مهریونی که دائم بفکر آدم باشن!

- مهریسه جرات و قدرتی بخود داد و با برادری گفت:
- راستیش اینطوریه! من اینجا موندم تا راجع به حرف بزمن.

- هنا آنکه تکانش کند گفت:
- مرسی ماما. همیشه مدیون محبت های شما هستم.

قسال با صدای درشتش و با لحن کسی که بیش از همیشه خود را ذبیح میداند گفت:
- گوش کن هنا... من سعی میکنم که بعضی غفلت ها جبران بشه.

- البته بابا. و در نتیجه گذشته از تلافی پیش آمد امروز بعد از این هم هورقت نقشه ای کشیدید نقشه تان تا آخر خوب پیشرفت کند و هیچ جای نگرانی نباشد!

قسال که سر تکان میداد گفت:
- اینرا بن بگو. آیا تصدیق میکنی که من همیشه دوست می داشته ام.

- همیشه نه بابا، گاهی... فقط گاهی. پس فکر میکنی که گاهی هم دشمنم بودم؟

- دشمن من شاید نه. اما دوست منافع خودت حتما، یعنی آنقدر زیاد، که همیشه بی هیچ تردید حاضر بودی سرما در راه حفظ منافع خودت بیری.

- تو اشتباه میکنی. دلش اینست که منافع خود را تشخیص نمیدی.

- هنا سری تکان داد و تنگ حوصله و عصبی گفت:
- باشه بابا... هرچی شما بگین درسته!

اما من برای تکرار این حرفا باینجا برنگشتم. کاری که باین ندارم که پشت سر من دریغاب من، دوبو، تو و مامانم، چه میکنید.

قسال آندم یک مطلب را به شما بگویم متبوان یک خبر دادن. متبوان آگاه گردنتان و بروم.

- مهریسه با پریشانی گفت:
- چه مطلب؟ چی شده؟

- قسالت که ابرو درهم کشیده بود گفت:
- چیست این مطلب؟ تا زگی دارم؟

- هنا گفت: بله بابا. من تصمیم گرفته ام از اینجا بروم. از این خانه...

تاتام

محل پیتون

خیال میکرد حالا میتواند درد هایش را با او تقسیم کند. کانی بدون مقدمه راجع به الیوت، با مت شروع به صحبت کرد:

- مت... من به او خیلی بدی کردم... احساس میکنم، حالا متوجوب هر گونه مجازاتی هستم... مت، آیا ممکن است... ممکن است الیوت من هرگز دیگر زنده نماند... او خدای من، نه اینکار را نکن.

اورا زنده نگه دار. الیوت هنوز یکبار هم صدای دخترش که اورا پدر صدا بزند، شنیده است. این آرزوی بزرگ زندگی اوست.

- صدای مت سوبین به آرامی بلند شد:
- کانی تو هر کار که باید بکنی، کرده ای، حالا آنقدر خودت را ملامت نکن.

- نه. مت، من در حق هر دوشان ظلم کردم. من از آلیسون الیوت را گرفتم و از الیوت آلیسون را، در حالیکه هر دو به محبت و نوازش یکدیگی سخت محتاجند.

متلا مت تو فکرت را بکن، بجای پدر من به آلیسون فقط یک کارت پستال داده ام، آنهم کارت پستالی در قاب عکس!...

- اوه کانی. تو چرا خودت را مسئول تمام اتفاقاتی بگذریخ رخ داده است می دانی. سعی کن واقعیت را آنطور که حالا هست بپذیری. نه هر طور که دلت می - خواهد تغییر کنی.

در همین لحظات باور د آلیسون به بیمارستان صحبت های مت و کانی قطع شد. کانی به مجرد دیدن آلیسون روبه مت کرد و گفت:

- ببین، میدانی چه کسی آلیسون را از جریان باخبر کرد؟ اصلا او حالا اینجا چکار می کند؟

آلیسون که با وجود اندک فاصله خود با مادرش گفته های او را شنیده بود جواب داد:
- آقای هانلی... ولی حال الیوت چطور است؟

- تو برای چی به بیمارستان آمدی؟ خیال میکنی فقط خودت نگران حال الیوت هستی کانی. منم مثل تو نگران بودم. مگر نه اینکه خودت بخاطر اوساعت ها است اینجایی؟

و کانی دیگر در جواب دادن به آلیسون باز ماند.

آلیسون آنجا در کنار مادرش و مت سوبین، ساکت بر روی نیمکتی تستت ولی افکارش با حوادث و ایهامانی که لحظه به لحظه برای او پیش آمده بود، مغشوش تر و درهم تر شد.

ف چرا بل هانلی بمن خبر داد؟ موضوع لسل و جورج از چه قرار بوده؟ اصلا الیوت بچه خالی بخانه لسل رفت؟ از همه بالاتر اینهمه نگرانی مادر برای الیوت به خاطر چیست؟

یعنی ارتباطی بین الیوت و کانی هست؟

باتمام تلاشی که آلیسون پیش خود میکرد، نمیتوانست ارتباط بین مادرش و الیوت را پیدا کند. آلیسون اندک واقعا احساس گیجی میکرد. چندین بار تصمیم گرفت هانلیا مادرش را زرباربان سئوالات متعددش قهرود، ولی هر بار از تصمیمش منصرف شد.

در اتاق عمل هیچکس بجز دکتر راسی قدرت حرکت کردن نداشت. دکتر راسی همه چیزو همه کس را در آنجا آماده کار کرده، و همه در انتظار ورود دکتر مورتون بودند. ولی چند لحظه بود که دکتر راسی از ناراحتی قانین دکتر مورتون قادر به کنترل خونبود دکتر راسی با وجودی که می دانست الیوت

بقیه در صفحه ۸۴

با ایورین

موهای خود را بچسبید، تا دوام میزاسپلی و آرایش
گیسوان شما بیشتر شود.

ایورین چنین دشمن گیسوان شما را زیبا تر
جلوه میدهد.



ایورین در دو نوع :

ایورین معمولی (برنگ سبز) برای موهای خشک و رنگ شده -

در بسته بندی بزرگ و کوچک.

ایورین اسپشال (برنگ زرد) برای موهای چرب و معمولی.





شعر

از شعر:

گل‌های پرپر فریاد فریدون مشیری

شبی که برشده بودم ز غصه‌های غریب
بمال جان سفر تا گذشته‌ها کردم
چراغ دیده برافروختم بمشمله اشک
دل گذاختم را جام جان‌نما کردم
هزار پله فرا رفتم از حصار زمان
هزار پنجره بر عمر رفته وا کردم
به‌شهر خاطره‌ها چون مسافران غریب
گرفتم از همکس دامن ورها کردم
هزار آرزوی ناشکفته سوخته را
دوباره بافتم و شرح ماجرا کردم
هزار باد گریزنده در سایه‌ها را
دویدم از بی و افتادم و صدا کردم



از شعر:

یاران را چه شد استاد شهریار

همدمان یارب کجا رفتند یاران راجه‌شد
دشمنی کی غالب آمد دستان ران راجه‌شد
میکنند دل در خرابانی، خرابانی کجا
میکنند رنج خاموش میگذاران راجه‌شد
قطعه‌سالی شد که عشق و عاشقی از یاد رفت
نعمت و هم‌شکر آن نعمت‌گذاران راجه‌شد
کس نبرد در میان این خزان و تفرقه
کان بهار آنسوی جمع جوگاران راجه‌شد
هر کجا دل مرده باشد، دلبرها مرده‌است
ایک درسوگ محبت سوگواران راجه‌شد
کوسلای ساقی و برگ صیوح عارفان
ساز مرغان و سرود جویباران راجه‌شد
جای مستان محبت بود گوی می‌کده
کوچنان می‌خانه و آن بادم‌خواران راجه‌شد



تک بیتی

دوست دارد دوست، این آشفگی
کوشش بیهوده، به از خفتگی

«مولوی»



ترجمه به شعر

ابوالقاسم حالت

از سخنان حضرت محمد

زیبائی زن بلبل شکرپار است
رعنائی قد و خوبی رخسار است
زیبائی مرد حسن رخسارش نیست
شیوائی و گیرندگی گفتار است

★★★

پیش همه پیروان حق محترم‌اند
زیرا که بری ز آرز و کبر و ستانند
آن‌قوم که حق پرست و مومن باشند
یاران من‌اند اگرچه بسیار کم‌اند

★★★

از یار همین مخواه دیدارش را
بادست کمک سبک بکن یارش را
در نزد خدا خوبترین یار آنست
کو خوبترین یار بود یارش را

★★★

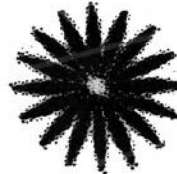
کاری است بزرگ، دادمردم دادن
دست از بی انصاف و کرم بگشان
آئین برابری بجای آوردن
و نذر هم‌جا یاد خدا افتادن

★★★

بی‌یاور و دوست در جهان نتوان زیست
وزیران قدیم هیچکس بهتر نیست
از صحبت دوستان دیرین مگنر
چون الفت دیرینه جو خوشیاوندی‌است

★★★

هر طور کنی زیست، ترا مرگی هست
بر هر چندی دل، رود آخر از دست
هر کار کنی جزای آن خواهی دید
چون هیچکس از جزای اعمال نرست



از شعر:

سهراب سپهری

پشت دریا شهری است

قایقی خواهم ساخت
خواهم انداخت به آب
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچکسی نیست که در پیشه‌ی عشق
قهرمانان را بیدار کند

★★★

قایق از تور تهی
ودل از آرزوی مروارید
همچنان خواهم راند
نه به آب‌های دل خواهم بست
نایب‌دیر، پریانی که سر از آب بدریازند
و در آن تابش تنهائی ماهیگیران
می‌فشانند فسون از سر کیسوهاشان

لیلاکسری

پائیز

غبار نهری زرد
در دره‌های غم گرفته‌ی درماندگی،
طنین انداخت
خروش خوشه چینی پائیز
در طپش‌های قلب باغ افتاد
مرمرین سنک آسمان سیاه
پروی قبر زمین تاید
اشک،

در چشم ماه .

و بر مزار باغ گذشته در خویش
ستاره‌ای روئید
یا که تصویری از چراغ افتاد
پائیز، و وهم‌نسیان بود
طرحی بر نك شام غریبان بود



م. امید

پرستار

شب از شبهای پائیزی است
از آن همدرد و با من مهربان، شبهای
شک‌آور

ملول و خسته دل، گریان و طولانی
شبی که در گمانم من،
که آبا بر شمم گریه‌ی چنین همدرد
و یا بر بام‌دادم گریه‌ی
از من نیز، پنهانی،
من این می‌گویم و دنباله دارد، شب
خوش و مهربان با من
بگردار پرستاری سیه پوشیده پیشایش
دل برکنده از بیمار
نتشته در کنار،
اشک بارندش

من اینجا گویم و دنباله دارد شب



پیچک

هنر مندس بیژن سمندر

خوشا رخسار زیبای تو دیدن
خوشا گلبوسه از روی توجیدن
خوشا چون پیچک پیچیده باغ
سراپای تو را در بر کشیدن
خوشا خورشید کشتن هر سرگاه
تو را بوسیدن و روز آفریدن
خوشا پروانه بودن، هر شبانگاه
تو را بوئیدن و بر پر پریدن
نمیدانی چه الفت دارد ای شوخ
کنار تو به خوشبختی رسیدن
به‌دل آرامشی جاوید بخشد
در آغوش تو آرام آرمدن
«تو را دیدیم و یوسف را شنیدیم
شنیدن کسی بود مانند دیدن»

لمبت‌والا

گیرم بهار بیاید

ای برگ‌های خشک خزان دیده
در این سفر که مرگ فرا رهاگان گشود
من نیز باشما همگام میشوم
من نیز چون شما
یک‌چند با امید، هم خانه بوده‌ام
من نیز بارها
در جاده‌های خواب
رهسوی باغهای فریاد گشوده‌ام
شبهای بشمار
لالائی بهار مرا مست خواب کرد
ای برگ‌های سرخ
ای برگ‌های زرد
من هم شنیده‌ام:
«این باغ باز شود سبزو سرخ گل‌بدرآید»
اما چسود
گیرم بهار بیاید
یا بازم نسیم
در گوش دشتها،
ترانه‌ی تکرار را بسراید
من خود بچشم خویش
دیدم که پوته‌ی بلور از ریشه خشک شد
دیگر چسود، گیرم بهار بیاید



فروغ فرخزاد

باد ما را خواهد برد

در شب کوچک من، افسوس
یاد بابک درختان میعاد دارد
در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانی است
گوش کن
وزش ظلمت را می‌شنوی؟
من غریبانه باین خوشبختی می‌نگرم
من به نوبدی خود معتاد
گوش کن
وزش ظلمت را می‌شنوی
در شب اکنون چیزی می‌گذرد
ماه، سرخ است و شنوش
و بر این بام که هر لحظه دراو بیم فرو ریختن
است
ابرها، همچون البوه عزاداران
لحظه‌ی باریدن را گویی منتظرند
لحظه‌ای، و پس از آن هیچ
پشت این پنجره، شب دارد می‌لرزد
وزمین دارد باز می‌ماند از چرخش
پشت این پنجره، یک نامعلوم
نگران من و تست
ای سراپایت سبز
دستپاها را، چون خاطره‌ای سوزان
در دستان عاشق من بگذار
ولیات را چون حسی گرم از هستی
به نوازش‌های لبهای عاشق من بنهاد
یاد ما را با خود خواهد برد
یاد ما را با خود خواهد برد

این داستان دروغ است

غروب سرد کешان

نوشته: سیروس آموزگار

ساعت سه و نیم صبح بوقت آنجا با طیاره
افرانس راه اقدام و اینجا رسیدم، والان
هم پهلوی تو هستم.
تو دختر عجیبی هستی، بدری.
این جمله چه که اینقدر تکرار
میکنی.

واقعا ملتفت نمیشوی؟ خودت نمیدانی
که چه دختر عجیبی هستی. پریروز فقط
بخاطر اینکه من بدون هیچ قصدی میخواستم
خواهش این مرد را بزبان بیاورم، آن
قتضی را براه انداختی، و امروز اینهمه
زحمت طاقت فرسای بدون یک کلمه شکایت
تحمل کردی، فقط بخاطر اینکه آن بابا
را خوشحال کنی. ترا واقعا نمیشود خوب
شناخت.

- ترا دوست دارم سیاوش، من
مزمدم را میخواهم.
- میفهمم، میفهمم، عزیزم، دوست
دارم ...
- آه، دیپلمات جوان من ...

از در هتل بیرون آمدم و بدربان که
با احترام تمام جلوی من خم شده بود،
گفتم:

- بجواد بگوئید که من باید فوراً آقا
را به بینم.
- بجواد احتیاجی نیست قربان. این
تاکسی از صبح دیروز تا بحال اینجا منتظر
شماست، که شمارا پیش آقا ببرد، وفق
باشید.

- خیلی خوب پس به انا اطلاع بدهید
که من دارم حضورشان می‌یم.
- چشم قربان.
بطرف تاکسی رفتم و سوار شدم،
بدری خسته بود و ترجیح داد که استراحت
بدری.

من مدتی درسکوت محض به چهره‌زبیا،
روحانی و سرشار از صفای بدری نگاه کردم،
نامه را توی پاکت گذاشتم، و روی میز
انداختم و گفتم:
- تو دختر عجیبی هستی بدری ...
- من بعنوان دست‌زد جمله قشنگ‌تری
انتظار داشتم.
- دوستت دارم بدری، خودت میدانی
که دوستت دارم. دیروز که اینجا نبود،
فهمیدم حتی‌بیش‌از آنکه حس میکنم دوستت
دارم.

- دیروز، معذرت میخواهم سیاوش.
من بهت چیزی نگفتم. چون میخواستم
غافلگیرت کنم. فکر نمیکردم کار اینقدر
طول بکشد. دیروز ساعت چهار صبح بلند
شدم و رفتم فرودگاه، با اولین هواپیمای
قبرس، واز آنجا به‌شهر خرم‌ان. فکر
میکردم حداکثر یکساعت گرفتار خواهم
بود، وبعد بلافاصله با هواپیمای برمیگردم
پاریس، فکر کرده بودم اگر هواپیمایم
برای پاریس نباشد، از پدر بزرگم بخواهم
که مرا بایک جت جنگی سرعت بباریس
برساند.

- خوب.
- متأسفانه پدر بزرگم ته بود بازدید
یک بیمارستان. مجبور شدم منتظر باشم
تا برگردد، و بعد حس کردم بدون مقدمه
نمی‌توانم این خواهش را از او بکنم. اجباراً
مدتی باهم از زمین و زمان حرف زدیم، و
الان من حرف‌اصلی را زدم، و کمی اصرار
کردم تا قبول کردو این‌نامه را نوشت و
امضا کرد و بمن داد.

- خوب.
- بدیدم شش‌از‌قوم خویش‌ها که شنیده
بودند من آمده‌ام، بدیدند آمدند، خلاصه

فردم.
- بدری این چکار بود با من کردی ...
تمام دیروز را من مثل دیوانه‌ها شده بودم.
عزیزم من قدرت ندارم حتی یک لحظه دوری
ترا تحمل کنم. برای چه اینکار را کردی.
چرا؟ چرا؟

- از من نمیرسی کجا بودم؟
نه ... برای من چه اهمیتی دارد. دیروز
من بدون تو گذشتم، ولی تمام غصه‌های
ممکن عالم را بخاطر تو خوردم، والان هم
توی پهلوی من هستی ...
- سرابای بدنتی را غرق بوسه کردم،
اوین مرا در آغوش می‌فشرد. و من باید
اعتراف کنم که بازگشت بدری مرا واقعا
خوشحال کرده بود ...
- بدری روی میز نشست. دستی به
موهایش کشید، و کفش را از روی میز
برداشت. آنرا گشود، پاکتی بیرون کشید
و بطرف من دراز کرد و گفت:
- بگیر سیاوش. یک هدیه ناقابل ...
من پاکت را گرفتم. پاکت فوق‌العاده
نفیسی بود، و برحاشیه آن یک نشان سلطنتی
نقش بسته بود. مدتی آنرا زیرورو کردیم
گفتم:

- این چی هست؟
- ذلیل غیبتم.
من پاکت را روی میز پرت کردم. و شانا
های بدری را گرفتم و گفتم:

- الان که تو اینجا هستی. کی به
غیبت تو فکر میکند. ساکت باش بدری،
من میخواهم تماشايت کنم. اینقدر تکلان
نخور.

- پاکت را بردار سیاوش، من بخاطر
آن بیست و چهار ساعت بیخوابی کشیده‌ام.
تو حق نداری آنرا ناچیز تلقی کنی.
- ممکن نیست چیزی مربوط بپناشدن
من آنرا ناچیز بدانم. تو خودت این موضوع
را خیلی خوب میدانی. من اگر آن پاکت
را خیلی مهم نگرفتم، بخاطر آن بود که
هر چیزی را وقتی با تو مقایسه کنند،
اهمیتش را از دست میدهد. خوب این پاکت
چی هست؟

- پاکت را برداشتم، نامه‌ای را که در
آن بود بیرون کشیدم، و مدتی آنرا نگاه
کردم و گفتم:
- تو میدانی که من این زبان را بلد
نیستم. این توجی نوشته؟

- بدری کاغذ را از من گرفت و گفت:
- زبان ما نوشته دجناب آقای وزیر راه
و ارتباطات شام غربی: نظر به مصالح عالی
کشور و به‌عللی که بدلائل امنیتی و مملکتی
فاش کردن آنها میسر نیست، موضوع
منافسه هشتصد و دو کیلو متر جاده
کوهستانی شمال غربی رادر هر مرحله که
هست، فوراً متوقف کنید و آنچه تاکنون
انجام گرفته، ندیده بگیرید و قرارداد
ساختن جاده مزبور را فوراً با شرکت ایرانی
«پونروت باتیمان» منعقد کنید. نمایند
شکرت مزبور طبق تعلیماتی که بوی داده
شده است، تا پایان این هفته با اعتبارنامه
معتبر برای عقد قرارداد بدتر حقوق وزارت
راه مراجعه خواهد کرد. مایلم تا پایان هفته
آینده گزارش کاملی دراین مورد دریافت
کنم.

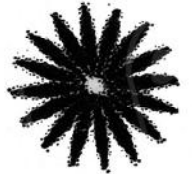
- بدری نامه را تا کرد و بمن داد و گفت:
- پدر بزرگم امضا کرده. امیدوارم این
نامه دوست را راضی کند.

خلاصه آنچه خواندیم:

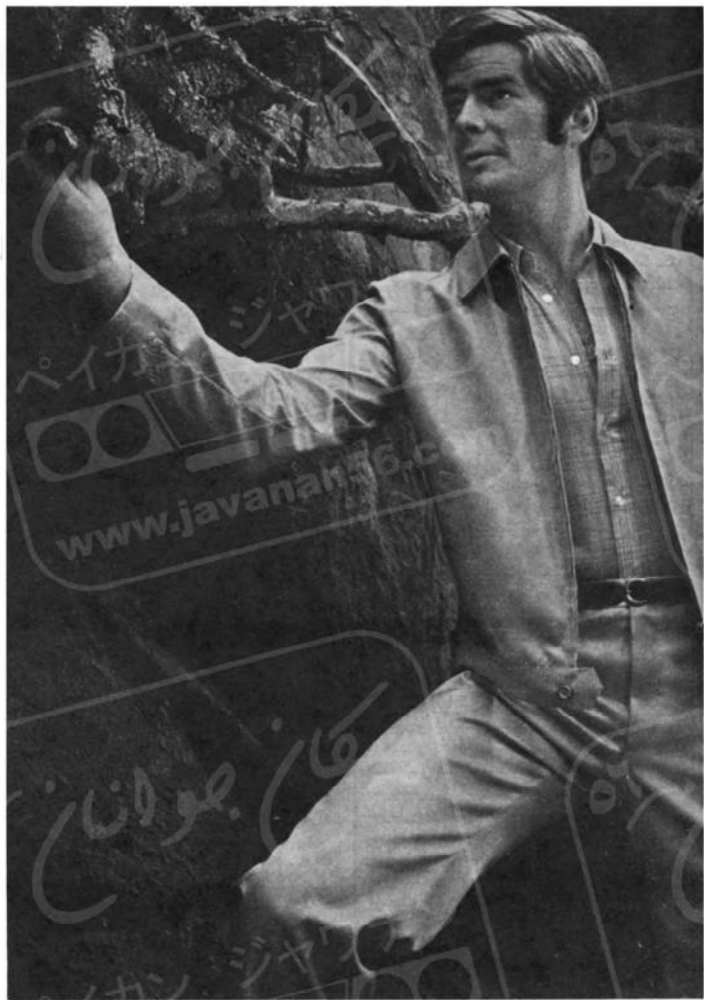
من سیاوش هستم و توران دختر قدرت‌الله
خان، از نویند شهر را دوست دارم.
لیکن وی با ازدواج من و دخترش مخالفت
می‌نماید، تا آنکه پیر مردی در زندی من
پیدا شد، بمن همه چیز را بخشید، و قدرت‌الله
خان را نیز مجبور به موافقت با ازدواج
ما کرد. من به عنوان حق‌شناسی دریغی
از نقشه‌های پیر مرد مقدر شرم‌ت کردم،
پیر بدری دختر سفیر شام غربی، که در
عین حال نوع مرد مقدر شام غربی بود، و
تعللی خان را بهم زدم، و من خودم را
در قلب او جا کردم. آنچنان که روابط
عاشقانه ما با او رسید. نگاه برای آنکه
پیر مرد بتواند انتقام مرگ مادرش را از
مردی که برنده منافسه جاده کوهستانی
شمال غربی شام غربی بود، بگیرد، من در
یک شبچان شدید غمی از بدری خواستم
تا پدر بزرگش را مجبور کند تا منافسه
قبلی را بهم بزند، و کار را به شرکت
«پونروت باتیمان» که متعلق به پیر مرد
بود، بدهد. لیکن صبح که از خواب
برخاستم، بدری نابود شده بود. من
بسیار ناراحت بودم، تا آنکه به هتل
خودمان در پاریس که آنجا ساکن بودیم،
تلفن کردم و از طرف جواد نماینده پیر
مرد بمن پیغام دادند که فاراحت نیاشم.
من گفتم:

- بله، فهمیدم. پیغام اینست:
«فاراحت باش» خیلی متشکرم. خوشحالم
کردید.

مدتی خودم را مشغول کردم بعد به
هتل برگشتم و شب خوابیدم صبح فردا بدری
بازگشت و معلوم شد برای انجام کار من
به شام غربی رفته بود، و اینک موفق باز
گشته بود. نامه‌ای آورده بود که به وزارت
راه مملکت خودشان دستور میداد تا منافسه
قبلی را ندیده بگیرند و قرارداد ساختن
راه را با شرکت «پونروت باتیمان» پیر مرد
منعقد کنند. من نامه را برای پیر مرد
بردم او آنرا با خوشحالی خواند و گفت:
خیلی خوب.



ولی یک صدای روح پرورد آسمانی از
پشت در جواب داد:
- اگر بدیدید منصفانه‌تان چی هست، حتما
درد باز میکنید.
من از جا جستجو مثل دیوانه‌ها به طرف در
حمله بردم و آنرا باز کردم، پاک دست
بدری را بداخل اطاق کشیدم و با دست دیگر
در پشت سرش بستم بعد او را در آغوش



دارم از شما دارم. اگر شما نبودید، من هنوز همان کارمند مبتذل و ابله آن شرکت امسریبی بودم، و از آن مهتر من فراموش نمیدادم نه شد حق بزرگی بکردن من دارید. من «توران» را صمیمانه بشما مادیونم.

— تو جای پسر من هستی سیاروش. آنچه برایت کرده‌ام، در مقابل آنچه برایت خواهم کرد، ذره بسیار ناچیزی است... فول میدهم بمحض اینکه سن تو برای ترفیات بیشتر مقتضی بشود، ترا بهمه‌جا برسانم. فول میدهم.

— من میدانم که شما میتوانید و میدانم که شما میکنید. اما من خواهم مهتری دارم، من کاری را انجام دادم، و طوری انجام دادم که شما را راضی کردم، بسیار خوب، بمن اجازه بدهید برگردم پهبوی توران.

— آه، توران. بله، میدانید. او فداکاری بزرگی کرد. بدون اینکه بداند حقیقت ماجراچی، بمن اجازه داد او را رها کنم، بمن اجازه داد بایک دختر غریبه عشق‌بازی کنم، و خودش برای اینکه حتی یک ذره فکر و روح مرا منحرف نکند، حتی یکبار سی نرد را من تماس بگیرد. این جور آدم‌ها قیمتی‌اند، من دلم نمیخواهد توران را از دست بدهم.

— لی دلتی میخواهد؟ — نمیدانم. ولی از شما یک جواب سریع میخواهم. من کی میتوانم بیش توران برگردم.

— از بدری خوشتر نمی‌آید؟ دلت نمیخواهد دادم دکتر محی‌الدین بشوی، مرد مقتدر شام غربی؟

مردم شام غربی اسیر دکتر محی‌الدین هستند، دکتر محی‌الدین اسیر بدری است، و بدری اسیر تو... موقعیت گرانبهای است، دوست نداری.

— من خانه کوچکی‌مان را در تهران، که من مرد خانه باشم، و توران و کدبانویش، دوسه تا بچه که دور و برمان بپلکند، بهمه دنیا ترجیح میدهم.

— پیرمرد لبخندی زد و گفت: — خوشا بحال توران، تو مرد بی - نظیری هستی.

— ببخشید قربان... ولی من هنوز منتظر جوابم هستم. کی؟ بالاخره کی؟ پیرمرد کمی بفکر فرو رفت، و بعد نکاهی بمن انداخت و گفت:

— سه‌شنبه هفته آینده. خوب است؟ من متحیر به پیرمرد خیره شدم و گفتم:

— بسیار خوب...

چهره پیرمرد از یک رضایت عمیق پوشیده بود، و من بخوبی احساس میکردم پیرمرد نامه را نمیخواند بلکه، کلمات آنرا می‌بلعد. چندین بار نامه را خواند، و بعد سر بلند کرد و بمن نگریست و گفت:

— چطور میتوانم نسبت بتو حق‌شناسی کنم؟ من آسایش روح مادرم را بتو مادیونم. — خواهش میکنم، شما خیلی بیشتر از یک حق‌شناس معمولی بمن محبت کرده‌اید، من خیلی خوب میدانم که هرچه

— جدی میکنید؟ — فردا صبح مدیرعامل شرکت پونروت باتیمان و وکیل مخصوصمان به شام غربی پرواز میکنند، و بلافاصله با وزیر راه تماس میکنند، من احتمال میدهم که در طول همین هفته کلیه تشریفات کار تمام بشود و روز دوشنبه قرارداد امضاء میشود. و از روز سه‌شنبه دیگر لزومی ندارد که تو به بازی خودت یا بدری‌ادامه بدی.

— من باور نمیکنم. — منظورت را خیلی خوب میفهمم، میخواهی بگوئی ما این قرارداد را به بدری مادیونیم. دکتر محی‌الدین این نامه را باین دلیل نوشته که بدری اینطور خواسته و با این نامه یک قرارداد قانونی قبلی را بدون هیچ تشریفات زیادی لغو کرده است.

— میخواهی بگوئی... خوب عین یک چنین سرنوشتی میتواند در انتظار ما هم باشد. و بمحض اینکه تو از بدری جدا شدی، و او احساس ناراحتی کرد، میتواند باز هم از پدر بزرگش بخواهد تا قرارداد مارا هم لغو کند، اینطور نیست؟

— بله درست است. — و بنابراین حق اینست که تا پایان قرارداد، تا وقتی که ما جاده را نساخته‌ایم، و تحویل نداده‌ایم تو و بدری به بازی خودتان ادامه بدهید، یا لااقل کاری کنید که ذره ذره بدری از تو متغیر بشود، و عادی و معمولی‌ازهم جداشوی، و هیچکدامتان در لحظه جدائی یاد قرارداد نیافتید. اینطور نیست؟

— بله، نظر من هم همین است، من میخواستم همین را بگویم.

— پیرم، تیز هوشی تو، گاهی مرا به حیرت میاندازد. حق با تست. فقط تو یک نکته را از نظر دور داشته‌ای، کسی که قبلاً با او قرار داد بسته بودند، یک نفر بود از اهل مملکت خودشان. هر کاری با هم میکردند، صدایش بگوش کسی نمیرسید. اما پیرم من اهل شام غربی‌نیستم، شرکت پونروت باتیمان یک شرکت ایرانی است، در روابط ما و آنها غیر از اراده دکتر محی‌الدین، یک شست‌سنت‌های بین‌المللی هم حکمرانی میکند، یادداشت آدم‌هایی مثل دکتر محی‌الدین از افکار عمومی قوی دنیا خیلی حساب میبرند، و همین نقطه ضعفشان است. من یک مترسک در اختیار دارم، و تو همان هفته اول که توو بدری هنوز میانه‌تان خوب است، یک جوری بهشان نشان میدهم که اگر زیر

بقیه در صفحه ۸۸

تازه‌ترین اثر سیروس آموزگار:

طعم تلخ ترس

بزودی در اطلاعات بانوان

اطلاعات بانوان ۸۱

هر چه آرزو کنی هرچه اراده کنی، میتوانی از من بخواهی. بدون اینکه دلیلی برای

کند، و من از فرصت استفاده کردم و باو گفتم که نامه را برای دوستم میبرم.

بنابراین همه چیز در نهایت خوبی بود.

تا کسی همان راه سه روز پیش را طی کرد، و بالاخره مرا جلوی خانه پیرمرد پیاده کرد. من اینبار راه را بهتر میشناختم، از پله‌ها بالا رفتم و در اطاق پیرمرد را

کوبیدم. ابتدا صدای چرخ صندوق پیرمرد بگوش رسید، و بعد خودش در را بروی من باز کرد و گفت:

— پیرم تو هیچوقت برای وارد شدن احتیاج بدر زدن نداری... بیاتو، بیاتو...

— سلام قربان.

— احتیاجی نیست چیزی بگوئی. من میدانم موفق برگشته‌ای. نه بخاطر حرکات شاد و تندت، نه بخاطر نگاهت، که غرق اعتماد نفسی است. نه بخاطر گزارش‌هایی که دوستانم بمن داده‌اند، نه هیچکدام.

من میدانم تو موفق شده‌ای، برای اینکه ترا میشناسم. میدانم که در مقابل شایستگی حیرت‌انگیز تو... هیچ مانعی واقعا مانع نیست. دلم میخواهد پیشانی‌ات را ببوسم پیرم.

من سرم را خم کردم و او پیشانی‌ام را بوسید، و ادامه داد:

— وقتی کسی با دست پر از در وارد میشود، اولین سوالی که ازش میشود کرد اینست که: خوب، در مقابلش چه میخواهی؟ ولی اینجا هیچکس این سوال‌ها را از تو نخواهد کرد.

— آه...

— اولاً بخاطر اینکه تو هروقت، هر لحظه شب یا روز، زمستان یا تابستان، هر چه آرزو کنی هرچه اراده کنی، میتوانی از من بخواهی. بدون اینکه دلیلی برای

مسئله تغذیه کودک

پس زدن شیر

گاهی اوقات يك طفل بين ۴ تا ۷ ماهه در مورد شیر خوردن حالات خاصی پیش می‌گیرد و با آنکه بنظر می‌رسد هنوز گرسنه است، پس از چند لحظه مك زدن به شیشه یا پستان از خوردن شیر منصرف می‌شود و شروع به فریاد و گریه میکند. اگر در این موقع پستان یا شیشه شیر را به دهان او نزدیک کنید باز هم با ناراحتی آنرا عقب می‌زند و با آنکه گرسنه است شیر نمی‌خورد. در عوض اگر بجای شیریه او غذا بدهید آنرا خواهد خورد. معمولاً این حالت پس زدن شیر بعلت دندان درآوردن کودک است. زیرا در اثر حساس شدن لثه‌ها و دردی که از مك زدن به لثه‌ها متورم می‌شود و وارد می‌شود طفل ترجیح می‌دهد دست از مکیدن کشیده و باقی شیر خود را نخورد. اگر طفل شما خشک می‌خورد. بهتر است در اینطور مواقع قدری سوراخ پستانک را گشاد تر کنید تا شیر بیشتری بهنگام مك زدن طفل بداخل دهان او رود. ولی اگر باز هم طفل از خوردن شیر سرباز زندگانیست بمدت چند روز شیشه شیر را بکودک گذاشته و با لیوان و یا قاشق شیر را بکودک بدهید و یا حتی شیر را بصورت فرنی باو بدهید و نگران نباشید اگر باین طریق کودک شما شیر کمتری نصیبش می‌شود. بعضی مواقع نیز عیونت در گوش و یا سرما خوردگی باعث ناراحتی مك شده و طفل تمایل به مك زدن ندارد درحالی که باعلاقه غذا یا فرنی میخورد.

بهنگام عادت ماهانه مادر، بعضی اطفال از مك زدن به پستان مادر خودداری می‌کنند. در اینطور مواقع می‌تواند بکودک شیر خشک داد و وقتی مادر بحال عادی برگشت باریکتر از پستان شیر داد. البته در اینطور مواقع باید مادران دقت کنند که مرتباً شیر پستان را با دست یا شیر دوش بپوشند. معمولاً بهنگام شیر خوردن، بخصوص اگر نوزاد شیر خشک بخورد، مقداری هوا نیز همراه شیر وارد معده طفل می‌شود. پس از شیر دادن لازم است این هوای بلبلیده شده را از معده طفل خارج کنید تا باعث ناراحتی او نشود. برای اینکار می‌توانید بچه را صاف در بغل بگذارید و یا او را بغل کرده و سرش را روی شانه خویش بگذارید و آهسته به پشتش بزنید. اکثر بچه‌ها پس از چند لحظه هوا را خارج کرده و در دقایق ناراحتی نخواهند شد. ولی اگر کودک در دقایق اول هوا را خارج نکرد لازم است صبور بوده، چند بار او را بلند کرده و دوباره به بغل گرفته و آهسته آهسته پشتش را ماساژ دهید. بعد از خارج شدن هوا از معده طفل او را بمدت چند دقیقه بطرف راست بخوابانید تا عمل مضمر تسهیل کند و بعد او را بطرفی که لازم است بخوابانید.

ماه غسل

بردیوشی، مطرح بشود و دور از خشم و غرض و تعصب، مورد بررسی قرارگیرد و رامل‌های سودمند یافته شود. چنانچه اختلاف نظر های اولیه ناچیز گشته شود، اولین دعوا یا دعوی سرسری رفته گردد، کار به لجبازی میکشد و راه‌ها یکی بعد از دیگری مسدود میگردد. همانطور که در نشانه‌ها يك بیماری است و با اولین علائم آن بفکر درمان بایدبود، اولین اختلاف نظر ها و بگویم که نیز، نشانه‌ای از درد در زندگی زناشویی است که گره آن پاتیدیر و واقعیینی گشوده خواهد شد.

انواع گنجه

و یاسان قرار گرفته می‌خواهد برای آویزان کردن لباس استفاده کنید بدین ترتیب از خارج روی در آن عکس و تابلوهای زیبا، مثلاً طرح‌های ذی‌بونی بپسباید تا گنجه شما ظاهراً صورت تابلویی زیبا را داشته باشد.

* اگر گنجه اطاق شما ارتفاعش کم است، برای دکوراسیون می‌توانید با طبقه بندی بالای آن، قسمت فوقانی را به صورت کتابخانه دریاورید و در قفسه‌های تحتانی آن هر آنچه که میخواهید قرار دهید و در آن را ببندید. * گنجه‌های دو لنگه بزرگ می‌توانند برای پوشاندن روشنی بکار روند، اگر در حال منزل یا در یکی از اطاق‌ها دستشویی قرار دارد و شما مایلید دیده نشود، می‌توانید روی آن گنجه درست کنید و در آن را مگر برای استفاده از روشنی، بسته نگاه دارید. در اینصورت هیچکس بی به راز این گنجه نخواهد پرد و حتی برخی تصور خواهند کرد در بست که به اطاق دیگر گشوده میشود (!)

* گنجه می‌توانید بعنوان تخت خواب استفاده کنید. تعجب نکنید، کار بست کاملاً ممکن. تمام سطح یکی از دیوارهای اطاق را از سقف تا کف باین کار اختصاص دهید و گنجه‌ای سه لنگه (دارای سه در) بسازید. دولنگه سمت راستی باید بجای باز شدن به طرفین، از بالا به پایین باز شوند، در سمت چپ در عادی گنجه است که در آن لوازم خواب چون ملحفه، روبالشی، لباس خواب و از این قبیل قرار داده میشوند. به پشت درهای سمت راستی این گنجه دیواری دو تخت چوبی تشک سرخود می‌گویی شده و با کشیدن در، تخت‌ها در کف اطاق قرار میگیرند.

* در اطاق غذاخوری اغلب از گنجه برای گذاشتن ظروف استفاده میشود و شما علاوه بر گذاشتن ظروف می‌توانید از گنجه خود بصورت يك بار استفاده کنید باین ترتیب: در گنجه را بر تکیه‌ای خاکستری و قرمز به طرز جالبی رنگ آمیزی کنید. داخل گنجه را طوری تزئین کنید که بتوانید در آن را در صورت لزوم و برای برداشتن مشروبات و لوازم ضروری و ظروف باز بگذارید و در اینصورت داخل گنجه باید تزئیناتی کاملاً هماهنگ با دکوراسیون اطاق داشته باشد.

* اگر از گنجه می‌خواهید برای جمع‌آوری انواع و اقسام اشیاء مختلف و متفاوت استفاده کنید باید در نهایت مهارت درون این گنجه‌ها را چند قسمت مختلف تقسیم کرده هر قسمت را اختصاص به چیز شئی دهید مثلاً از پشت در گنجه می‌توانید برای آویزان نمودن کمرها یا کراوات‌های از آن استفاده کنید و باین ترتیب تختانی برای گذاشتن کفش‌ها و از این قبیل.. * اگر در یکی از اطاق‌های پذیرایی شما گنجه‌ای بزرگ و در عین حال زیبا و مدون قرار دارد می‌توانید از آن برای قرار دادن تلویزیون، گرام و رادیو استفاده کنید و در عین حال قسمتی از آنرا اختصاص به کتابخانه دهید. و ظاهری شیک برای آن بسازید. باین ترتیب که این گنجه را بر یک قفسه‌ای تیره با طرحی چوبی دریاورید و در قسمت را برای گذاردن رادیو و گرام و قسمتی را برای تلویزیون در نظر بگیرید و در قسمت فوقانی آن قفسه‌ای جا کتابی تعبیه کنید و برخی قسمت‌ها را نیز به اشیاء تزئینی اختصاص دهید. (مطابق شکل)

* اگر می‌خواهید از آشپزخانه خود بصورت اطاق استفاده کنید، می‌توانید با نصب يك گنجه تمامی وسائل آشپزخانه را از نظر محو کنید. البته این چنین گنجه‌ای باید فلزی و نئوز باشد. این گنجه که حتی چراغ گاز و یخچال شما را نیز می‌پوشاند با دو در خیلی بزرگ فلزی بسته میشود اگر این گنجه از داخل به بیرون راه داشته باشد تا شما بتوانید هواکشی درون آن کار بگذارید، کار شما برای از بین بردن بوهای مختلف غذا و رعایت نظافت آسان خواهد شد.

خانمها میدانین چه خبره؟ KMCY آغاز فروش ۷۰۰ بمناسبت هفتادمین سال تاسیس کارخانه‌های گیسوی کوماچی بادو جایزه فوق العاده مسافرت به اروپا



کارخانه های گیسوی کوماجی بزرگترین تولید کننده گاز در ژاپن است. این شرکت در سال ۱۸۶۰ میلادی در شهر کوماچی، استان کوماماتو، ژاپن تاسیس شد. این شرکت در سال ۱۹۷۰ میلادی به نام Komaichi Gas Co., Ltd. تغییر نام داد. این شرکت در سال ۱۹۷۰ میلادی به نام Komaichi Gas Co., Ltd. تغییر نام داد. این شرکت در سال ۱۹۷۰ میلادی به نام Komaichi Gas Co., Ltd. تغییر نام داد.

لطفاً گیسوی کوماچی را فقط از مراکز زیر تهیه فرمائید

نمایندگان کوماچی: ساختمان آلومینیم طبقه دوم تلفن ۶۱۱۹۲۷ - ۶۵۲۲۲

فروشگاه فردوسی: خیابان فردوسی دروازه استود تحت جمشید خیابان تخت جمشید
فروشگاه تعاونی فرهنگیان: میدان موزه (فروش با شرایط سهل مخصوص فرهنگیان)

دوم دسامبر نامزد عضویت آکادمی فرانسه شد. در ۸ ژانویه سال ۱۸۶۰، از ریاست انجمن نویسندگان استعفا کرد و در ۲۵ ژوئیه انتشار مجله پاریس ریاست بالزاک گذاشته شد. این مجله، بیش از سه شماره منتشر نشد. در ژانویه ۱۸۶۱ کتاب حادثه شوم او منتشر شد و در دوم اکتبر قرار دادی برای انتشار کمدی انسانی بسته شد و در نوامبر آن سال خطرات عروس و داماد های جوان انتشار یافت. در نوامبر ۱۸۶۱ کتاب حادثه شوم او منتشر شد و در نوامبر آن سال خطرات عروس و داماد های جوان انتشار یافت. در نوامبر ۱۸۶۱ کتاب حادثه شوم او منتشر شد و در نوامبر آن سال خطرات عروس و داماد های جوان انتشار یافت.

بالزاک زندگی آرامی داشت. بمسافرت های زیاد میرفت. تمام مدت عمر خود را بنوشتن گذراند. در بیست و چهار ساعت، شش ساعت می خوابید و ۱۱ ساعت بطور مدام چیز می نوشت. شهرت زیاد بدست آورد. عضو آکادمی فرانسه شد، همه او را دوست داشتند. مادام مانسکا در سن پنجاه و پنج سالگی افتخار داشت که با بالزاک ازدواج کرده است و او را خدای نویسندگان می‌نامید.

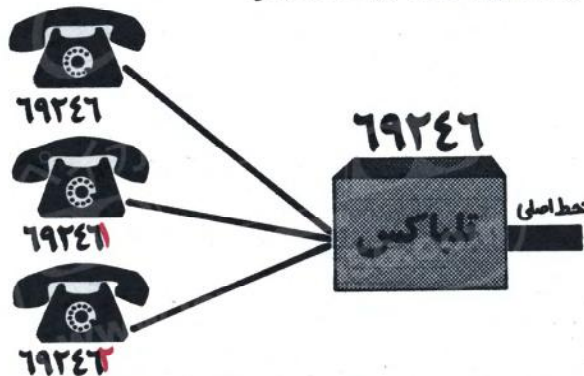
بی تلفنی دردی بزرگ تلفن مشترك دردی بزرگتر

بوسیله **تلباكس**

تلفن مشترك منزلتان را خصوصی کنید

تلباكس اختراع درخشانی است

دستگاه تلباكس را میتوان در ادارات هم بمانند منازل مورد استفاده قرارداد. تلباكس بطور خارق العاده ای ارزان میباشد. تلباكس را میتوان با سرعت و سهولت در خانه و یا اداره نصب کرد



در صورت تمایل بکسب اطلاعات بیشتر و نجات از ناراحتیهای تلفنهای مشترك فرم زیر را پر کرده و پس از برش آنرا بآدرس شرکت سهامی فاراده خیابان شاهرضا نبش کوچه فتوحی - یا پستدوق پستی ۱۱/۱۶۸۲ تهران بفرستید و یا با تلفن ۶۹۲۳۶ تماس بگیرید.

تلباكس Telebox

من مایل بکسب اطلاعات بیشتری راجع بدستگاه تلباكس میباشم .

نام نام فامیل

آدرس تلفن منزل

محل کار

نوع تلباكس درخواستی دو خط ☐ سه خط ☐ چهار خط ☐

هیچکس از تلفن مشترك خوشش نمیآید

در این آپارتمان سه طبقه صاحبخانه و مستأجرینش زندگی میکنند هر سه آپارتمان فقط يك خط تلفن دارد .

هنگامیکه از بیرون تلفن میشود هر سه تلفن در هر سه آپارتمان در يك زمان صدا درمیآید . قبل از جواب دادن هیچکس نمیداند این تلفن برای کیست . و تازه پس از جواب دادن هم با احتمال قوی مجبور صدا کردن طبقات دیگر میباشد . بسیار اتفاق میافتد که طبقه اول میخواهد بیرون را بگیرد و دو طبقه دیگر فکر میکنند کسی دارد از خارج تلفن میکند و بالاخره هیچکس نمیتواند موضوع خصوصی را در پای تلفن مطرح کند زیرا که خطو مشترك تلفن خصوصی بودن تلفن را از بین برده اند .



الو... الو...
کی.. الو..؟



الو...
بفرمایید



الو...! الو...!
اشتباست

نحوه استفاده از تلباكس

با استفاده از سیستم تلباكس تلفن هر طبقه آپارتمان بصورت يك خط مستقل درمیآید. بدین ترتیب که گسائیکه از خارج تلفن میکنند علاوه بر گرفتن شماره اصلی يك تك نمره دیگر نیز میگیرند و در نتیجه فقط يك تلفن از سه یا چهار تلفن فرعی صدا درمیآید علاوه بر این حسن بزرگ نکته مهم دیگر آنکه در هنگام مکالمه تلفنی با استفاده از تلباكس هیچچیز کسی جز طرف صحبت شما نمیتواند صدای شما را بشنود . هر دستگاه تلباكس میتواند از هر يك خط اصلی تلفن سه یا چهار خط مستقل خصوصی فرعی بسازد .



بهترین دوست دخترم

میگفت: «کیه، چی شده، کجا هستم، چه اتفاق افتاده»، کما صدای بلند خنده مردیت بخود آمد. وقتی حال جری بهتر شد، مردیت باو گفت که جعفر اورا دوست دارد. یکدیگر را درآغوش کشیدند، و مدتی بدون حرکت ماندند. جری گفت: «عزیزم منم ترا دوست دارم».

یکدیگر را محکمتر گرفتند، و اولین بوسه بین آنها ردو بدل شد. دو دل داده از خود بی‌خبر، ناگهان باصدای آبیگری که بجوش آمده بود به خود آمدند.

مردیت صفحه‌های دفترچه خاطراتش را درحالی که قطرات اشک بروی آنها ریخته میشد، باز هم ورق زد...

اول زوش:
تاآن روز همه چیز آرام و هیجان انگیز بود. بعضی شبها بگردش میرفتند، و آخر شب جری او را تادم در اطاقش همراهی می‌کرد.

گاهی برای این که جری بدرسهایش برسد، هردو به اطاق نشیمن منزل میرفتند، و درس میخواندند و گاهی تلویزیون نگاه می‌کردند.

مردیت خوشحال بود. جری هم بنظر خوشحال می‌آمد. بین پت و اسکاتلندی بهم خورده بود، و مردیت ازاین بابت بی‌نهایت ناراحت بود، و سعی داشت پت را دلدار می‌دهد. شبها هرکجا میرفتند، اورا هم باخود میبردند تااینکه پتبا «میک» آشنا شد. ولی چند هفته نگذشته بود، که باهم قهرکردند، و دومرتبه پت سریار مردیت و جری شد.

مردیت باخود فکر کرد:

«آه جعفر احمق بودم که فکر میکردم جری با مرد های دیگر فرق دارد. بجز من کسی را نمی‌بیند، و تنها بمن فکر می‌کند. اگر قرار بود به سینما بروند، پت می‌بایست فیلم را انتخاب میکرد. دیگر مهم نبود که مردیت و جری فیلم را دیده‌اند. پت بایدخوشحال میشد، کمکم وجود پت درتمام لحظات زندگی او و جری، برای مردیت ناراحت کننده میشد. وقتی يك روز این موضوع را به جری گفت، جواب شنید:

«واقعاً خجالت دارد که بفکر تنهائی و بیکیسی صمیمی‌ترین دوست نیستی، و فقط راحتی خودت را میخواهی، او واقعاً ناراحت است. تو متوجه حالات او نیستی؟

«جری فقط ناراحتی پت را می‌دید، و متوجه زجری که از نزدیکی او بابت میبرد، نبود.

هفته‌ها گذشت، تااین که یکی از شبها که هرسه باهم بودند، مردیت رو به پت کرد و گفت:

«چرا برای خودت پسری پیدا نمیکنی و دست از جری برنمی‌داری؟

پت شروع بگریستن کرد و خود را درآغوش جری انداخت. مردیت ادامه داد:

«تو دختر بی‌شرم و نملک‌شناسی هستی.

باگفتن این جمله از درخارج شد. روز بروز وضع بدتر و بدتر میشد. مردیت که دختر یکدنده‌ای بود، حاضر نمیشد ازپت و جری برای رفتار ناپسندش معذرت بخواهد.

ازآن پس جری شبها دیر بخانه می‌آمد. مردیت سعی نمی‌کرد شبها برای اینکه بفهمد جری کی بخانه برمیگردد، بیدار بماند. باوجود این متوجه این وضع میشد. چون آنها در يك آپارتمان زندگی می‌کردند.

پت هم شبها دیر بمنزل می‌آمد. يك روز به مردیت گفت که شبها دريك رستوران پیشخدمت شده، و علت دیر آمدنش همین است. ولی مردیت باور نکرد، چون مطمئن بود او شبها را با جری می‌گذراند.

چهارم ژوئیه: «خدایا! متشکرم که پت را از اینجا دور کردی» خوشبختانه هنوز کسی جای او را دردل جری پرنگرفته است. روز بعد درملاقات کوتاهی، جری به مردیت گفت: از اتفاقی که افتاد، جدا متأسفم. دوست دارم، مرا ببخش.

محلۀ پیتون

رقیب عشقی او در برابر کانی است، معهدا با تلاش عجیبی میخواست هر طور شده از مرك او جلوگیری کند. ولی باتمام تلاشش بهر حال میبایست تاورود دکتر مورنون دست به هیچ کاری نزنند، چون بازگشت دکتر مورنون از قسمت عکسبرداری، وضع کار او را در انجام این عمل جراحی روشن می‌کرد.

اضطراب دکتر راسی چیزی نبود که بر دیگران پوشیده بماند. چون گاهگاه بافریاد پرسر پرستاران خود کاملاً این ناراحتی درونی خود را بروز می‌داد. ولی بالاخره دکتر مورنون باینجه عکسبرداری به‌اتفاق

عمل بازگشت و با بازگشت او از ناراحتی دکتر راسی بشکل محسوسی کاسته‌شد. نتیجه عکسبرداری و نظر دکتر مورنون تأیید نظر دکتر راسی برای انجام عمل جراحی فوری بود. و در کمتر از چند لحظه دست بکار شدند، ولی قبل از اینکه دکتر راسی شروع به عمل کند، دکتر مورنون بعنوان آخرین حرف خود به او گفت:

«دکتر راسی، مریضت حالت خیلی بد است. بیش از یکساعت سکوت سنگین و سردی اتفاق عمل را پر کرده بود، لحظه به لحظه عرق پیشانی دکتر راسی و پرستاران بیشتر و بیشتر می‌شد. هر چند لحظه یکبار که محفظه تنفس دستگاه اکسیژن که باتنفس بقیه در صفحه روبرو

بیست و هشتم نوامبر: «تعییدام بالاخره وضع من و جری چه خواهد شد».

نزدیک کریسمس بود، و مردیت سخت مشغول خرید هدیه‌برای خانواده و بخصوص جری. مشغول نگاه کردن بیک جفت جوراب مردانه درویترین يك مغازه بود که قیافه آشنائی روی شیشه ویتیرین نظرش را جلب کرد.

«پت؟ او اینجا چه میکند؟»

بعضی اینکه رویش را برگرداند، پت درمیان جمعیت ناپدید شد. چند بار او را صدا زد، ولی بی‌فایده بود.

دوازده دسامبر: «بطرف سامرست حرکت کردم». همه‌دوستان برای بدرقه او به ایستگاه رفته بودند. بایکيك آنها خدا حافظی‌کرد جری و مردیت یکدیگر را بوسیدند، و برای مدت دو هفته ازیکدیگر جدا شدند.

سی‌و یکم دسامبر: «بار دیگر چه اتفاق تازه‌ای قرار است رخ دهد؟»

مردیت يك روز زودتر از سفر بازگشت، و باهیجان فوق‌العاده داخل آپارتمان شد، و بدون معطلی خود را به درخت کریسمس رساند. هدایای بسته‌بندی شده زیر درخت، زیبایی درخت کاج را دوجندان کرده بود. جمیع هارا زیرورو کرد و هدیه را جستجو کرد. از طرف جری برای او هیچ چیز نبود.

بازهم يك شوخی دیگر، هدیه‌ام را پیش خودش نگذاشته که کسی نفهمد. باخوشحالی و عشق نگاهی به کارتهای تبریک عید انداخت، دربین آنها بکارتی برخورد که عکس ماه روی آن بود. پشت کارت را نگاه کرد، نوشته شده بود:

«پت عزیزم - ازاینکه دومرتبه برگشتی خوشحال هستم، با عشق و بوسه عیدت مبارک - جری».

قلب مردیت باخواندن این کلمات بلرزه افتاد «پت و جری؟» ممکن نیست. بطرف اطاقش دوید، ولی او آنجا نبود. رختخوابش بهم ریخته بود. روی میز اطاق هدیه بسته‌بندی شده‌ای از طرف پت به جری گذاشته شده بود.

مردیت باطاق خوابش رفت، رختخواب پت نیز بهم ریخته بود. درحالی که غمگین اطرافش را نگاه میکرد، ناگهان چشمش بیکتکه کاغذ پاره شده افتاد. روی آن نوشته شده بود «جری عزیزم، دلم برایت خیلی تنگ شده... دیگر نمیتوانم بدون تو زندگی کنم، عشق من، دوست دارم».

مردیت که از خشم خون درچشمانش جمع شده بود به اطاق جری برگشت، جمیع هدیه پت به جری را برداشت، وزیر لگدهایش خورد کرد، بقدری عصبانی بود که نمیتوانست حرکاتش را کنترل کند. دستش بطرف صندوق اطاق رفت آنرا بلند کرد و برزمین‌کوفت. پاشنیدن صدای ضربه کسانی که درموتزل بودند، باطاق آمدند، و

بادیدن حرکات مردیت از تعجب برجاهایشان خشک شدند. مردیت فریاد میزد و گریه میکرد. کسی جرئت جلورفتن نداشت. وقتی خالش بهتر شد، بغیر از جک که از دوستان خوب مردیت بود، بقیه به اطاق هایشان برگشتند. جک مردیت را دلدار داد، و بعد آنچه را درغیاب او اتفاق افتاده بود، برایش گفت:

«پت مدتی پیش برگشت، و بعد ازچند روز باجری به‌ویورکشایر نزد فامیل پت رفتند، قرار بود تابرگشتن تو که فردا باشد، آنچه را مربوط به جری و پت بود مخفی کنیم، ولی متأسفانه يك روز زودتر آمدی و آنچه را قرار بود نفهمی، فهمیدی.

مردیت آتشب راه‌رطور بود درآنجا ماند، و صبح روز بعد باقطار به سامرست حرکت کرد.

اول ژانویه: «امروز بدعوت جک برای تعطیلات ژانویه» به لندن میروم. این دعوت بدنیال تقاضای او برای ازدواج است. مردیت از اینکه يك بار دیگر جک را میباید، خوشحال بود. چمدانش را آماده کرد. به اطراف اطاقش که تمیز و مرتب شده بود، نگاه کرد و بعد دفترچه خاطراتش را داخل شعله های آتش بخاری انداخت، و شعله های آتش باگرمی از آن استقبال کردند. خوب حالا که يك سال ازآن ماجرا گذشته، اما دیگر یادختری دريك اطاق زندگی نخواهم کرد».

نگذارید موهایتان بریزد



با شامپو بهداشتی ایکس ۸۰۰
X800 که شامپوی منتخب و
ایده آل عموم است موهایتان
را حفظ و زیبایی آنرا دو
چندان کنید

شامپو بهداشتی
X800 جدید - مطمئن
و استثنائی

مهمترین ترکیبات شامپوی X800

- 1) Inositol
- 2) Calcium D. Pantothenate

در دو نوع مخصوص موهای چرب - مخصوص موهای خشک و معمولی

حق السکوت

من با عصبانیت به او چشم دوختم و گفتم: دکتر، این چه کتابی است که می‌زنید؟
با نرمی و خونسردی گفت:
- این چه نگاهی است که می‌کنید؟
سعيد واقعا حقد داشت. چشمانش زيبا است.
تا حالا متوجه نشده بودم. زيبايي دخترها
را بايد در مواقعي كه عكس العمل نشان
ميدهند، كشف كرد.

● مرابه خانمان رساند. فكر كردم موضوع
تمام شده است. اما سه روز بعد تلفن كرد
و مرا به مطب خواست.
- با اضطراب، به مطب رفتم. گفت:
- موضوع ناراحت كننده‌اي پيش
آمده است.
- سرآسيمة پرسيدم:
- چه موضوعي؟
- پاسخ داد:

- پدر سعيد ميخواهد از تو شكايهت كند.
نامه هاي تورا به سعيد، تحريك آميز تلقى
كرده است.

و بعد، دست برد و از كنوش خود،
دسته نامه هاي مرا به سعيد درآورد:
- پدر سعيد اينها را بمن داده است كه
به يك وكيل نشان دهم و نظرش را بخواهم.
چه بوي عطرى از نامه ها مى آيد
اگر او را نمى خواستى، چرا برايش
نامه مى نوشتى و احساساتش را تحريك
مى كردى؟ من مى توانم از پدر سعيد، كه
استادم بوده، تقاضا كنم بخاطر خوشاوندى
من باتو، دست از اين شكايهت بردارد،
ولى...

● سولي چي؟
- ولى تو چه كاري براي من خواهي
كرد؟
- حيرت زده به نگاهش، نگاه دوختم و
گفتم:
- شما كه كاري به من محول نكرده
بوديد...
گفت:

- افخم، تو خود را به سادگي ميزنى.
و دست پيش آورد و دستم را گرفت.
كوشيدم دستم را از دستش خارج كنم و
فرياد اعتراض بردارم، ولى او تهديد كرد.
- آبروي تو در دست من است. هر كار
كه مى گويم بكن.
بانگاه ملايمتباري به او نگريستم. گفت:
- ساين جورى نگاه نكن. قشنگتر ميشوى!
ويعد برخاست و مرا با آن هيكل غول آسايش،
در آغوش كشيد و بدون توجه به تقلاي من،
به كام دل خود رسيد.

● موقعي كه ميخواستم از در خارج شوم،
در حاليكه آرام و نوميد مى گريستم، از
او خواستم نامه ها را بمن بدهد، اما او
گفت:

- خودم آنها را خواهم سوزاند. خيال
راحت باشد.

پسر عمى ديو سيرت من، به وعده خود
عمل نكرد و نامه ها را وسيله قرار داد و بارها
از من حق السكوت جسمى گرفت. مرا
ملايمت كنيد كه چرا تسليم مى شدم. موقعيت،
به زيان من بود. هرگونه مقاومتى، آبروي
من و خانواده ام را به باد ميداد.

اكنون دو ماه است كه اين واقعه شوم
ادامه دارد. مصطفى دست از من برندارد
و هر روز كاردمت پيدا را تيزتر ميكند. از سوشي،
عذاب وجدان، رنجم مى دهد و كابوسها را
هر شب، به خوابهايم مى كشاند. دارم از
درمى آم. خرد شده ام. خونكشى شايد
تنها راه من باشد. باين ترتيب، به كيفر
گناه خود نيز مى رسم.
از ننگ و مرگ، يكي را بايد انتخاب
كنم کدام را؟

افخم س - تهران

محلۀ پيتون

اليوت تنظيم شده بود، فشارش كمتر ميشد،
كوئى قلب همه آنها درشرف از كار افتادن
بود. و در اين جمع دكتر مورتون تنها كسى
بود كه با اعصاب آرامترى نسبت به ديگران
بكلك دكتر راسى براي نجات اليوت تلاش
مى كرد.

● بالاخره در ميان نگراني بسيار كسانى
كه در اتاق عمل بودند، عمل جراحى مشكل
اليوت كارسون پايان يافت و دكتر راسى
و دكتر مورتون از اتاق عمل بيرون آمدند،
ولى لحظه‌اي كه اين دو اتاق عمل را ترك
ميكردند آنقدر چهره آنها خسته و ناراحت
بنظر ميرسيد كه كوئى ماهها استراحت
نكرده بودند. ولى با اين وجود و با تمام
خستگي كه تمام بدن دكتر راسى را پر
كرده بود، او وقتى به كاني رسيد، ليخندى
حاكي از رضايت بچهره كاني زد و معين
آرامش موقتي چهره او براي كاني دنيايى
از اميد و اميدواري بود:

- مايكلا، برسر اليوت چه آمد؟ براي
زنده ماندنش اميدي هست يانه...؟

● سئوالهاي پياني كاني، بالاخره دكتر
راسى را مجبور به حرف زدن كرد.
- كاني آنقدر نگران نباش، خيلي ها تا
پاي جان براي نجات اليوت تلاش كردند،
از آنجمله خود من...
در حاليكه با اين حرف دكتر راسى كاني
از خوشحالي بحال گريه افتاده بود، دكتر
راسى مجدداً گفت:

- ديگر نگرانيات موردى ندارد. چون
عمل موفقيت آميز بود.

● كاني ميخواست از خوشحالي خود را به
آغوش دكتر راسى پرت كند، ولى دكتر
راسى در دنباله حرفش گفت:

- باوجود موفقيت عمل جراحى، بخاطر
اينكه خون بسياري از اليوت رفته بايد مدت
ها صبر كرد. و معلوم نيست پدنتش از كي
تواند قدرت طبيعي خود را باز يابد. فعلا
اليوت در اتاق اكزيژن است.

● آليسون كه تا اين لحظه شاهد حرفهاي
دكتر راسى و مادرش بود، رو به دكتر
راسى كرد و گفت:
- دكتر راسى، ميدانيد اليوت چقدر
خويشت؟ من او را دوست دارم، خواهش
ميكند بخاطر من هم شده او را نجات دهيد.
دكتر راسى بجاي هر پاسخي به آليسون
گفت:

- اما يادت باشد، بيدار ماندن تا اين
وقت شب براي توم ضرر دارد! ولى بهر
حال بتو و مادرت قول مى دهم كه اليوت را
سالم از بيمارستان مرخص كنم.
ويعد دكتر راسى در حاليكه ديگر تاب
تحمل خستگي را نداشت، آنها را ترك
كرد و تنها گذاشت.

ناتمام

بيگانه‌اي شوم در خانه است

را در دست داشتم از پله ها بالا آمدم و طبقه
اول را بزيير پاي نهادم، تازه براهرو طبقه
دوم پاي گذاشته بودم، كه ناگهان صداي
بلند و شديد به خوردن دري بگوشم پيچيد
و فرياد زني برخاست:

- پس كن. پس كن.
همانجا كه بودم، بدون حركت برپله
ها ايستادم، نفس را در سينه حبس كردم و
با دقت باطراف گوش كردم. لحظه‌اي بيش
نگذشت كه صداي گامهاي شتابزده‌اي از
بالاي سرم شنيده شد، و پيكار ديگر دري
بشدت بهم خورد و متعاقب آن بارديگر
صداي فرياد همان زن برخاست. من اينبار
توانستم صاحب صدا را بشناسم، و در پايام
كه لوتي... مستخدمه جوان بود كه
فرياد ميزد:

- پس كن... پس كن...

ناتمام



پاسخهای کوتاه :

• خواننده عزیز خانم فاطمه بختیاری پس از قتل از اظهار لطف شما، اگر پدیمان باشد در مورد مسایله ماهی سخن- امیر رسم براین است که هر هفته نام ۱۰۰ نفر از برندگان دوره اولیه در مجله چاپ میشود و بین این صد نفر باز قرعه کشی نهایی می شود. در مسابقه هفته ششم این درست که نام شما جزعاین صد نفر در مجله چاپ شد ولی برنده نهایی دوشیزه «فریده نرژا» پرستار بیمارستان فرح پیروی راسر هستند.

• خانم «غسی» از لطف شما بسیار متشکرم. شعر فرستید اگر خوب باشد شما چاپ خواهد شد.

• آقای محمد خامسی - اول یکدنیاتشکر از علاقه شدید شما بماند بعد اینکه شعرهای خوبین که به اعتراف خودتان چاپ شده است.

پس اینجا که تا بحال چاپ نشده، پایه تشخیص نویسنده شعر شناس ما مناسب برای چاپ نیست و یا منتظر نویسنده چون خدا را شکر در اینجا از لحاظ شعر های ارسالی خوانندگان شاعر یا خود شاعر بین! فراوانی نعمت!

البته شوخی پاسخگو را می بخشید ، آخر همیشه که نمی توان جدی بودودی نوشت.

• خانم صابره سلطانی - امیدواریم بتوانیم بزودی برنامه مورد علاقه شما ۱۰۶ نفر دوستانتان را تکرار کنیم.

• نماینده بدون نام کلیه دانش آموزان دبستان و دبیرستان های پیشرو -! از لطف شما متشکرم و کوشش داریم برنامه مورد علاقه شما را بزودی تکرار کنیم.

• خانم فریده نوائی از طرف ۹۶ نفر از علاقمندان مجله - ما هم آرزو داریم که بتوانیم آرزوی شما را برآوریم!

• دانشجوین منتظر رشته شیمی دانشگاه ملی - از لطف شما دانشجوین عزیز که مایه افتخار کشور عزیزمان هستند فوق-العاده متشکرم و امیدواریم بتوانیم بزودی انتظار شما را در مورد برنامه هنرمند مورد علاقه اتان برآوریم.

• آقای اعلی مومن - ما هم مانند شما دست بدعا داریم که خداوند پدرتاجدار مارا برای ایران عزیز و همه ما نگاهدارد.

• آقای محمد حسن علی آبادی زارع- عزیزه شما مستقیما بدفتر مخصوص اعلیحضرت هایون شاهنشاه آریامهر فرستاده شد.

• آقای سباحتقلی راگدورزی داستان کوتاه شما بسیار خودمانی و قشنگ نوشته شده ولی حقیقت را بخواهید، با اینکه پاسخگو خودش گاه و بیگاه داستانی می نویسد، از داستان شما هیچ سر درنیاورده می بخشید!

لطفا باز هم بنویسید، روشنتر و باسوژه بهتر...

• دوشیزه فرح به همه نامه ها بدون استثناء پاسخ داده میشود. اگر تا بحال پاسخ نامه قبلی خود را در مجله ندیده اید، بدون تردید بدست ما نرسیده است.

۲- آری، همانست که نوشته اید.

۳- جوایز کوچک از طرف مجله مستقیما به آدرس برندگان فرستاده میشود.

• خانم «نیتون کسرانی» - از این همه توجه و نکته سنجی شما متشکرم. ایراد شما در مورد آن داستان ها بیجا ولی این توجه را داشته باشید که آنها از مجلات خارجی ترجمه می شود و مترجم مورد بحث در این مورد گاهی ندارد. باوجود این، در آینده بدین نکات توجه بیشتری مبذول خواهد شد.

• عیال مرحوم حسن میر بلوچ زهی - بهترست دعای خود را در دادگستری مطرح کنید. ما هم نامه شکوایه شما را به دادگستری می فرستیم.

• خانم «مهناز داتور» حق کاملا با شماست. اما با مردم بی تربیت چه میشود کرد؟ کوشش داریم نامه شما را که در ضمن مقاله ایست جالب و خواندنی در شماره های آینده عینا درج کنیم.

از پاسخهای کوتاه گذشته، دو دختر خانم دو نامه مفصل نوشته اند، یکی از یکی جالبتر که پاسخگو نمی از روز به روز خود فشار آورده و با کمال صمیمیت خود را بجای آنان گذاشته تا بتواند برایشان پاسخهای پر از دلسوزی و در ضمن منطقی بنویسد.

نامه دوم، نامه خانم «م»:

دوشیزه عزیز، از مطالعه نامه چهار صفحه ای شما، هم متشکر شدم، هم متاثر و هم واخورده. متشکر از لطف و محبت شما، به خانم سردبیر و مجله که سبب شده است با اعتماد

بسیار راز های خود را با پاسخگو در میان بگذارید.

در مورد عشق شما به «او» و این که برایش صبر کنید یا به خواستگاران که ماشاءالله کم هم نیستند پاسخ موافق بدهید، من چه دارم بگویم؟ این مربوط به خودتانست یعنی مربوط به شدت عشقی که به او دارید. او سپاهبست و بسیار دور از شما پس می برد و بنا به گفته خودتان چهار سالست از او خبری ندارید. اغلب از دل برود هرآنکه از دیده برفت. ولی بعضی وقت ها هم عشق چنان قوی و عمیقست که با این حرفها از بین نمی رود.

بهر حال، ظاهرا مشکلات شما یکی دو تا نیست. از سوئی عشق گذشته و از سوی دیگر سختگیری های خانوادگی، اما اینرا بدانید که سختگیری های پدر فقط در مورد شما نیست و همه دختران حتی در پایتخت، آنطور که شما تصور می کنید فقط به فکر پاری و بوی فرند نیستند و گرفتاری های جدی تری نیز دارند.

در ضمن، خودکشی علاوه بر اینکه از نظر مذهب و قانون گناه است بزرگ، از نظر اخلاق نیز کاریست زشت و نشانه ضعف و ناتوانی فکری. به همین سبب، کسی که در اروپا دست به خودکشی بزند، پس از نجات تازه سرو کارش به تیمارستان می افتد. حتی فکر خودکشی را نیز نکنید که این درمان دردها نیست. فقط استقامت و مبارزه از راه صحیح گرفتاری های شما را حل می کند.

ضمنا نوشته اید که بزودی باید پسر کار بروید و همین سر کار رفتن شما زوجیه و شوقی جدید برای مبارزه با مشکلات می دهد. بمحیط جدید وارد و با آدم های تازه آشنا میشوید و این خود از یک نوع زندگی ورزید و اندوخی که برای خود ساخته اید می کشد. اما در آخر، باید مطلبی را که برایتان تعجب آور بود بنویسم. این که فحاشی چشم و ابروی آقای «آ» را داده اید و از ما خواسته اید که ایشان را برایتان پیدا کنیم.

اینکار نه در شان پاسخگوست و نه از او ساخته است، در این مورد فقط می توانم اظهار امیدواری کنم که با ایشان بزودی پیدایش شود و خودتان بتوانید از او خبری بگیرید. دوستدار سعادت شما پاسخگو.

نامه دوم، نامه خانم «م»:

• خانم «م» شاید از نظر خانوادگی پاسخ در مجله برای شما از پاسخ خصوصی مطمئن تر باشد. علاوه، مشکل شما ممکنست مشکل پسری از دختران هموطن ما باشد و بهترست پاسخ شما را همه بتوانند ببخوانند، شاید هم که دردی از دل آنان برداشته شود و شما بانی خیر این درد رسی باشید.

نوشته اید مردی که دوست دارید با این که کار میکند به پدرش این مطلب را نمیگوید تا برایش گاه و بیگاه پول بفرستند. من باین کار ندارم که او با انواع بهانه ها و باروری در بایستی از پدرش

ازدواج را عقب بیندازد. اما اصولا مردی که با این تصور ماهیاست به پدرش دروغ میگوید آیا از نظر شما قابل اعتمادست؟ فراموش نکنید که شما باید يك عمر با این مرد زندگی کنید. کسی که باین آسانی به پدرش دروغ میگوید ممکنست در زندگی خانوادگی نیز دروغگو و دورو از آب درآید و نتواند برای همسرش يك زندگی دلپذیر و بدون دغدغه فراهم کند چون بگفته همه کارشناسان تعلیم و تربیت، دروغ مادر فسادست. دیگر اینکه هیچ پدر عاقل به پسرش نمیگوید که زمینت را بفروش و بخرج خودت برو اروپا. بنابراین، این حرف را هم اگر زده شد باور نکنید.

اینکه نوشته اید باید بخاطر مردم با او ازدواج کنید. آدم بخاطر مردم لزومی ندارد خود را يك زندگی که اطمینانی به آن نیست گرفتار کند. مگر اینکه او را واقعا دوست داشته و به خوشبختی آینده با او اطمینان داشته باشید.

در اینصورت، با اوست که برای ازدواج با دختر مورد علاقه اش، اینطور که ادعا میکند، مشکلات را از میان بردارد و راهی بیابد.

نامه نوشتن به پدرش و فاش کردن دروغ او، جز اینکه او را عصبانی کند سودی ندارد. طبعاً این نظر منست. شما پس از چند سال معاشرت او را بهتر میشناسید و بهتر از من که باید ندیده و نشناخته حدس بزنم، میتوانی حدس بزنید که اینکار بفع زودگی شماست یا او را از شما دلزد و دور میکند.

در آخر این را هم بنویسم که بدون عقد با انتظار جوانی نشستن که برای مدتی با زوریا می رود، ریسک بزرگ است. بهتر حال، امیدوارم موفق باشید و در عروسی شیرینی پاسخگو را هم فراموش نکنید.

خوب، از پاسخ نامه ها گذشتم و سنک بزرگی را از پیش پا برداشتم. ادعا ندارم که همه چیز سرم میشود ولی هر مشکلی را. در هر زمینه ای مطرح کنید میگویم با دقت و دلسوزی پاسخ دهم و در این راه از کارشناسان هر رشته نیز کمک میگیرم. بنا به مثل معروف، کار را از سر باز نمیکنم چون خانم سردبیر بوجود نوعی تماس مستقیم و صمیمانه بین مجله و خوانندگان عزیز مقتصدست.

در ضمن، محل نشستن پشت گوش خانم سردبیرست و نامه ها در دست ایشان و من، ملقب به پاسخگو، مثل ورق زر میگرد و روی آنها گفتگو و مشورت میشود.

یکی از این گفتگو ها در باره این بود که صفحه ما و شما طوری باشد که خواننده عادی، یعنی خواننده ای هم که خود مشکلی را طرح نکرده و بانتظار پاسخی



سیتی زن

اولین سازنده ساعت‌های زنانه
اتوماتیک و تقویمی در جهان

Quality at Realistic Prices
CITIZEN

هیچ چهره‌ای ..

ویتامین ها و هورمونهای جدیدی برای جوان ماندن پوست و جلوگیری از چین و چروک کشف میشود که اغلب فقط اهل فن از وجود آنها آگاه میشوند. طبعا بدین شرط که واقعا باهل فن مراجعه شود و مراجعه کننده از نظر مالی اشکالی نداشته باشد چون خرج کردن درآمد خانوادگی در سالن های زیبایی کاریست پس ناپسند اما بهترین زیبایی برای زن، چه پرورچه جوان، که بدون پرداخت پول و فقط با کسی دقت بدست میاید ، طرز رفتار پر از مشاوه و ظرافتست .

زیباترین و شیکترین زنان اگر طرز رفتار زننده و راه رفتن زشت و خشن داشته باشند اثر تمام زیبایی و شیگوشی خود را از بین میبرند . این موضوع به جوانی و پیری مربوط نیست و اغلب دیده شده است بعضی از خانم هائی که بهیچوجه زیبا یا خوش قامت بشمار نمیروند ، روی اطرافیان خود اثر دلپذیر و فراموش نشدنی بر جای میگذارند . این فقط به نظم و ترتیب در لباس پوشیدن و آرایش و به طرز رفتار ایشان مربوطست و به زیبایی و جوانی هیچ ربط ندارد .

★ خانم عزیز چگونه راه میروید ؟

تا بحال هیچ دقت کرده اید که بعضی از خانمها چگونه راه میروند ؟ گرچه ، این نوع قدم برداشتن با مراجعه به نشیندود راه رفتن گفت ، آنان خود را جلو یا عقب میدهند و بجای اینکه پاها را برای قدم برداشتن از ناحیه لگن خارصه نکان دهند ، از زانو تکان میدهند و بهیچوجه نمیدانند که چکارا چگونه بلند کنند . این نوع آدماها بوقت پیاده شدن از اتوبوس و اتومبیل ، طوری خود را پائین میدارند ، مثل اینکه یک کیسه آرد را پائین انداخته اند و وای بوقتی که از بله بالا میروند و پائین می آید .

این بدین سببست که بعضی از خانمها احساس می وزنی میکنند ! شاید این لفت بی وزنی مسخره بنظر آید و فقط خاص مسافران راه ولی این حقیقت بزرگست که برخی از آدماها درست قادر نیستند وزن بدن و طرز قرار گرفتن آت را حس کنند چون دستگاه عضلاتشان کسه به مرکست عضلات ، مشهورست ، خسته و تنبل شده است و قادر نیست به بدن آنان توازن و هم آهنگی لازم را بدهد . آنان حتی با بیجالی نفس میکشند و در انجام عمل تنفس نمی توانند قفسه سینه اشان را به حرکت ادا دارند و همین سبب میشود که بدنشان نرمش لازم را نداشته و بقول کارشناسان ورزش و زیبایی بدشان از «فرم» خارج شود .

بنابر این ، هر خانمی که میل دارد جوان بماند و یا دیرتر پیر شود ، مجبورست که بدنش را در «فرم» نگهدارد ، یعنی به عضلاتش بطور مرتب تمرین بدهد . اما بد از این تمرین ها همیشه استراحت ، استراحت کامل و درونی لازمست . اینرا باید دانست که برای خانمها هیچ چیز بدتر از خستگی روی خستگی نیست . در مواقع خستگی زیاد ، نه تنها چهره پژمرده می شود ، بلکه عضلات دست و پا نیز با اصطلاح خواب میروند و پژمرده و وارفته می شوند .

اما استراحت درونی و تسلط بر بدن کاریست که باید آموخته شود . این کار در اصطلاح ورزشی یا بهتر است در این مورد بنویسیم در اصطلاح زیبایی ، بدن را رها کردن نامیده میشود . در اینجادر دستور استراحت برای تسلط بر عضلات :

۱- روی صندلی بنشینید و خود را بجلو خم کنید . بگذارید سر ، دستها و بالا تنه اتان مانند پاندول ساعت آویزان بشود و باینحال آویزان یک دقیقه باقی بمانید .

۲- اغلب روی پشت بخوابید و دستها و پاهایتان را باز کنید ، بلند کنید و بتندی ولی با نرمش تکان بدهید . پس از اینکه با دستها مدت زیادی یک کار واحد را در یک زاویه معین انجام داده اید همین تمرین را چند بار تکرار کنید .

★ رفتاری شبیه به رفتار یک شاهزاده خانم :

مشهورست که هر وقت میخواهند از طرز راه رفتن یا حرکات دست و پا و سر یک خانم بسیار موقر و زیبا تعریف و تمجید کنند ، میگویند مثل شاهزاده خانمهاست . چرا هر رزنی اینچنین نباشد ، وقتی که با کمی تمرین بتوان چنین شد .

★ بوقت نشستن قوز نکنید . مستقیم بنشینید ولی ستون فقرات را نرم نگهدارید ، نه مثل کسانیکه عصا قورت داده اند . در صورتیکه درست بنشینید . کشش از گردن به پشت و بعد به کمر منتقل میشود و خودتان خوب احساس میکنید که پس از مدت زیادی درست نشستن از کسانیکه در همین طول مدت بطرز غلط نشسته اند . کمتر خسته شده اید .

★ یاد بگیرید و تمرین کنید که بوقت برخاستن از دستهایان کمک نگیرید .

★ یک کتاب روی سرتان بگذارید و آهسته آهسته ، دختران روستائی را ب یاد بیاورید که کوزه روی سرشان میگذازند و مستقیم و ظریف راه میروند .

★ تمرین کنید که روی یک خط مستقیم راه بروید و قدمهایتان بیهوده باینس و آتسو کشیده نشود . بهترین تمرین برای اینکار ، درنظر گرفتن یک نقشه یا حاشیه مخصوص روی قالی نسبت به قسمت وسطای قامتست با این تمرین ، بعد ها خود بخود عیب منحرف شدن بچپ و راست از بین میروند .

★ قدم اول را چگونه بگذارید ؟

★ موقع راه رفتن سرتان را پائین نیندازید . سرتان را بالا و متمایل بعقب نگهدارید .

★ وقتی بخیرید میروید بار ها را در دو کیف بگذارید و بدست بگیرید . بار غیر متساوی سبب افتادگی شانه میشود .

★ در خانه تمرین کنید که مثل رقصان زمین بگذارید . ولی در خیابان بطور عادی بآلت راه بروید ، یعنی اول پنجه را روی راه بروید یعنی با تمام کف پا ، اول پاشنه را بگذارید و بعد پنجه ها را . با اینحال تمرین های توی خانه ، یعنی شروع کند گذاشتن پا پنجه پا ، طرز راه رفتن را و ظریف و دلپذیر میکند .

★ دقت کنید که بوقت راه رفتن قدمها را دنبال یکدیگر بگذارید نه پهلوی یکدیگر . بوقت راه رفتن ، بین دو زانو نباید فضائی وجود داشته باشد . همچنین بوقت نشستن نیز زانو ها را بیکدیگر بچسبانید . نشستن با زانوی باز ، برای یک خانم فوق العاده زشت و زننده است .

★ نورته ، نورته ... در سنین پیری ، عضلات و استخوانها طبعا نرمش خود را از دست میدهند ولی انسان میتواند این امر را بوسیله ورزش و مرتب ، مدتها عقب بیندازد . هر روز صبح ورزش لگن خارصه بکنید ، با حرکتی شبیه به ورزش یا رقص «هولاووپ» که چندین سال پیش مد شده بود . همچنین روزی چند بار رساندن نوک انگشتان دست به نوک انگشتان پا برنرمش عضلات میفزاید . اما هر چند در خانه و بوقت تنهایی بیشتر باید جف و جوش و ورزش کنید ، در خیابان راه رفتن و رفتارتان باید آرامتر و متین تر باشد . اجتماع از یک خانم

غروب سرد کهکشان

قراشان بزنند چکار میکنم . این ، ضمانت اجرائی واقعی قرار داد ماست .

خوب ، ممکن است آنها قرارداد را لغو نکنند . ولی کار شکنی ، خرابکاری کنند ، اتقدر که شما خیلی بیشتر از نفی که انتظار دارید ، ضرر کنید .

بیرمرد لبخند شیطنه باری زد ، و چند لحظه مرا نگرینست و گفت :

اگر در همان اول کار خیلی ماهرانه دکتر محی الدین را هم شریک نفع و ضرر شرکت کنیم چطور ... پسرم خیالات جمع باشد . من فکرهه چیز و همجا را کرده ام . تو وظیفه ات را درست انجام دادی ، و حالا نوبت من است که کار را درست انجام بدهم .

سه شنبه ؟

بله سه شنبه .

من حق دارم سه شنبه به ایران پرواز کنم ، بدون اینکه مجددا موافقت شما را جلب کنم ، اینطور نیست ؟ خودم تصمیم میگیرم و خودم حرکت میکنم .

کی بتو گفته که برای کارهایت باید موافقت مرا جلب کنی ؟ بهیچوجه ، بهیچوجه . هیچکدام از دوستان من چنین وظیفه ای ندارند ، گاهی بعضی هاشون از جمله خودت ، در بعضی کارها با من مشورت میکنند ، فقط همین .

بسیار خوب . بدون مشورت باشما میتوانم بایران برگردم .

بله ، پسرم میتوانی آفرز من اصلا اینجا نیستی . شاید منم مثل تو در ایران باشم ، شاید بتوانم برای استقلال از تو خودم شخصا به پرونده گ بیایم .

میتوانم بروم اینطور نیست ، بدری منتظر من است .

بله ، پسرم ، خدا حافظ پسرم . تا سه شنبه . من بتو افتخار میکنم چون .

جمله آخر بیرمرد تکلیف مرا روشن میکرد . من میتوانستم باراحتی خیال دنبال کارم بروم ، بهمین دلیل از جا برخاستم ، تقطیع کوچکی کردم و براه افتادم ، و در همان حال که به پشتی به بیرمرد بود ، و بطرف در اطاق میرتم سنگینی نگاه او را روی مهره های پشتی بخوبی احساس میکردم .

درست گذر در ، بیرمرد مرا صدا زد ، این تقریباً يك ژست همیشگی او بود . من

مسن توقع متانت دارد .

★ حتی «شماره» هم آموختنی است :

شماره یا بقول حافظ بزرگ این «آن» که نه به زیبایی ربط دارد و نه به جوانی ، تا بحال تصور میشد که باید با زن زائیده شود ، ولی امروزه گفته میشود که جاذبه یا «شماره» یا «آن» تا حد زیادی آموختنی است یا لافال تظاهر به آن آموختنی است چون «شماره» در واقع انضباط و تسلط بر خود ، مهربانی ، نشاط و آرامگی در رفتار و حرکاتست .

بانوی مهربانی که میداند چه میگوید و چه میکند . همواره مرتب و پاکیزه است ، ظریف و مسلط برخورد راه میروند و می نشیند ، یک بانوی جذاب و دارای «شماره» است .

و حرف آخر ، خانمی با تمام این اوصاف ، اگر بچوچکترین ناچالایم یا سخیسی که مخالف میلش باشد از جا در برود ، ابرو در هم بکشد و سخنان تلخ بر زبان جاری کند ، هرچقدر جوان ، زیبا و شیگوش باشد ، در یک لحظه تمام «شماره» و شخصیت خود را از دست میدهد و همه کوشش های او برای زیبایی چهره و اندام نقش بر آب میشود .

ایستادم و بر کتشم ، بیرمرد با لحنی محبت بار گفت :

تو يك استراحت واقعی احتیاج داری ، بدری را راضی کن از پاریس شلوغ به يك جای خلوت پناه ببرید ، و این يك هفته را آنجا بگذرانید .

مثلا کجا ؟

اگر بدری موافقت کرد ، مثلا به ویلای من در دهکده شیلد در آنورس بلژیک . يك ویلای فوق العاده قشنگ ، کنار يك دریاچه کوچک . جای واقعا قشنگی است . اگر خواستید راه بیایید ، نقشه مسیر راه ، توی داشبورد اتومبیل «بنز» تو هست ، و پیشخدمت های ویلا ، از همین الان دستور دارند که آنجا را آماده پذیرائی شما بکنند .

متشکرم ، قربان . با بدری صحبت میکنم . ولی اعم از اینکه به ویلای شما برویم یا نرویم ، صمیمانه ازتان تشکر میکنم .

ایقدر قلمه سلمبه حرف زن پسرم .

خدا حافظ ، خدا حافظ .

من سرم را کمی خم کردم و از اطاق بیرون آمدم ، روقتی از منزل خارج شدم ، حادثه ای اتفاق افتاد که هرگز رخ نداده بود . بیرمرد جلوی پنجره بود ، و از آنجا فریاد کشید :

پسرم .

بله قربان .

من ترا خوب میشناسم ممکن نیست تو چیزی بخواهی و موفق نشوی . بدری را حتما راضی کن که به آن ویلا بیاید . توبدون شك میتوانی راضی اش بکنی .

ولی برای چه ؟ شما گفتید من به استراحت احتیاج دارم ، و این کار را میتوانم یک تفریح بمن پیشنهاد کردید ، من تا بحال قریح اجباری ندیده بودم ، از لحاظ زمان نه از لحاظ مکان .

بن اعتماد کن پسرم . يك هفته در ویلای من و مهران من . خوش باشید . خدا حافظ .

من احساس میکردم که اصرار بیش از حد بیرمرد دلیل خاصی دارد ، ولی آن دلیل را نمیتوانستم پیدا کنم . تا کسی هنوز هم جلوی در انتظار مرا میکشید و مرا به هتل رساند .

بدری هنوز در رختخواب بود . ولی بیدار شده بود و بیهوده داشت غلت میزد .

•••

اجازه بدهید این يك تکه را خیلی خلاصه بنویسم : فقط همین يك تکه را ، چون یادآوری جزئیات تلخ آن هنوز هم مرا ناراحت میکند ، و از طرفی حقیقت اینست آنچه را که اتفاق افتاد ، خیلی روشن و خیلی صریح نمیتوانم برایتان توضیح بدهم . نه اینکه خیال کنید از گفتن مطلبی ابادارم ، نه ... بحث دراین باره بخصوص امروز و در شرایطی که دارم ، برای من هیچ اشکالی ندارد ، موضوع اینست که در مسیر مستقیم و عادی ماجرا ، هیچ چیز خاصی نیست . از فرط آرامی ، مبتدل و پیش پا افتاده است ، اما در مجموع اهمیتی فوق تصور داشت .

من نمیدانم چه بنویسم و چطور بنویسم ، هرویران شدنی نم انگیز است ، حتی اگر این اعد وجود داشته باشد که بر روی ویرانه ها عمارتی باشکوه بوجود بیاید . حوادث آفریزها واقعا ناراحت کننده و غم انگیز بود ، بگذارید خیلی خلاصه و خیلی فشرده درباره آنروزها صحبت کنم .

بدری خیلی ساده و بدون هیچ اشکال دعوت مرا پذیرفت ، حتی مقصد مرا هم پذیرفت و ما تا صبح صبر نکردیم ، و وقتی کارسون هتل با گفت که میتوانیم از پاریس تا آنورس را با بنز خودمان در عرض

آنزلیک

داستان عشق و شوریدگی یکن زن...



یادآوری آنچه خواندناید

آنزلیک پس از اتمام تحصیل در صومعه ، بخواست پدرش ، با مردی زشت و لنگ ولی ثروتمند بنام «کنت دوپیراس» ازدواج میکند و از او صاحب فرزندی میشود . «کنت» که بنظر همه ، مردی فوق العاده و مرموز می آید ، مقارن ورود شاه و ملکه به پاریس دستگیر و در «یاستیل» زندانی میشود . «آنزلیک» به پاریس می آید و بخانه شوهر خواهرش «فالودوسانس» میرود و بلافاصله جستجوی خود را برای یافتن شوهرش آغاز می کند . در این میان حوادثی برای او روی میدهد و برای رهائی شوهرش با زنان و مردان سرشناس درباری ملاقات هایی میکند که هیچکدام نتیجه ای نمیدهد . «دگر» وکیل دعاوی جوان بتوصیه «فالودوسانس» به تحقیق میرود و سرانجام دریابد که «کنت» باتمام جادوگری زندانی شده است . «آنزلیک» پس از رهائی از نوطه ای که برای کشتن وی در «لوور» طرح شده بود ، بدین برادر یسوعی اش «ریمون» میرود و از او کمک میخواهد . در نتیجه اقداماتی صورت میگیرد ، مقرر میشود که «کنت» در یک دادگاه عمومی محاکمه شود . بهمین منظور او را بدادگستری انتقال میدهند و «دگر» بعنوان وکیل مدافع انتخاب میشود . در روز محاکمه «آنزلیک» همراه خواهر «دگر» با لباس زنان راهبه به تالار محاکمه میرود . محاکمه آغاز می شود . سئوالات رئیس دادگاه و جواب های مسئول «کنت» چندین بار دادگاه را متشنج میکند . سپس شهادت شهود آغاز میشود . همه شهود کذاب راس آنان «بشه» یکی از مخالفین «کنت» قرار داشت ، علیه منم شهادت میدهند . نوبت به «دگر» میرسد . پس از ایراد خطابه ای از رئیس میخواهد تا شهود وی را نیز احضار کنند . بدستور رئیس «کواسی» با غلام وفادار «کنت» و «مور» بیرون می- آیند و بخواست «دگر» ، «کنت» باتفاق آندو بیکسلسه فعل و انفعال شیمیائی که حاصلش شمش طلائی بود ، دست میزند . اعضای دادگاه و تماشاچیان غرق حیرت این منظره را نظاره می کنند ، صدا های مخالفی علیه «کنت» از گوشه و کنار شنیده میشود . دادگاه پس از سخن رانی مجدد «دگر» بکار خود خاتمه میدهد و ساعتی بعد حکم دادگاه مبنی بر سوزاندن «کنت» در آتش ، خوانده میشود . «آنزلیک» با دلهره و هراس ، دادگاه را ترک می کند . «دگر» را می بیند و از او در مورد سرنوشت «کنت» می پرسد . «دگر» می گوید : باید جلا را ببیند که لاقابل او را قیلا خفه و بعد در آتش بسوزاند . «آنزلیک» به خانه استاد «اوین» جلا میرود . با او ملاقات میکند و فردای آروز در میدان «گرو» حضور یابد و همزمان بادین چنان مردی که بدار آویخته شده ، به گفتگوی دو تماشاچی گوش میدهد . گفتگوی آنان درباره تصنیفی است که کلود گوچک ساخته است .

سهم خود را برگزید .
- تصور میکنم اگر «نتردام» بودید شانس بیشتری برای بدست آوردن تکه ای از پیراهنش را داشتید .
آنزلیک که به سخنان این دو تماشاچی گوش فرا داده بود دانست که ابتدا محکوم را به نتردام خواهند برد لذا از قصاب نشانی نتردام را گرفت . بانویرو مافوق بشری بنا کرد و بدین تا خود را بدانجا برساند . صدای هیاهوی جمعیت مقابل نتردام از دور بگوش میرسد... بالاخره دوان دوان خود را به کلیسای نتردام رسانید .

در همین لحظه فریاد جمعیت ورود محکوم را بمیدان اعلام نمود .
نگهبانان و شاگردان جلا با شلاق برای عبور ارباب محکوم راه باز میکردند . مردم برای تماشا می محکوم بجایگاه هجوم میبردند .
ولی شلاق نگهبانان به آنان مجال نزدیک شدن نمیداد .
سرانجام ارباب حامل محکوم نمایان گردید . استاد اوین با لباس سرخ در ارباب ایستاده و دستها را پیکر زده بود . کشیش روی نیمکت ارباب در کنار محکوم نشسته و زیر لب دعا میخواند . فریاد اعتراض از جمعیت برخاست :
- جادوگر را جلو بیاورید ، ما او را نمیبینیم !

زنی از میان تماشاچیان که در کنار آنزلیک ایستاده بود گفت :
- تصور نمیکند او را روی کف ارباب خوابانیده باشند . میگویند بحال نیمه مرگ است .
پهلوی دستش که دختری زیبا با گونه های سرخ و شاداب بود ، گفت :
- امینودام اینطور نباشد .

ارباب کنار مجسمه بزرگ میدان ایستاد . نگهبانان سوار بر اسب ، با شلاق مردم را از اطراف ارباب رد میکردند .
ازدحام جمعیت ، آنزلیک را به عقب برد . زن جوان برای اینکه سرچاپش باز گردد چنگ انداخت و لباس شخصی را که جلوی او بود ، گرفت .

ناگهان جمعیت ساکت شد . آنزلیک از دور چیزی بچشم سفیدی نمیدید . ولی بعد یکمرتبه هیکل به محکوم افتاد و دید که یکدستی را بدور شانه جلا و دست دیگری را بدور شانه کشیش انداخته و در حقیقت این دو نفر او را باخود میکشیدند بی آنکه وی بتواند قدمی بردارد . سرش با موهای پریش سیاه به جلو افتاده بود .

طنابی بگردن محکوم انداخته بودند . آنزلیک بغض میکند :
- اینشخص نباید زوری باشد . نه ، او زورفری نیست .

او آنکسی نبود که زن جوان میشناخت . او آنمرد تمیز و نظیف که از تمام پاهای زندگی لذت میبرد ، نبود بلکه يك آدم مغلوب بیثباتی بود مانند تمام آدمهای بدبخت که يك لایپراهن و پلهره قبل از او بایستکان آمده بودند ولی کنت دو پیراس به جمعیت و اطراف نگاه نگاه نمیکرد بلکه راست رویروی خود را نگاه میکرد و مشغول تماشای مجسمه های سنگی قدسین نتردام بود .

يك منشی محکمه خود را باورسانید و در سمت چپ محکوم جای گرفت و با صدای تو دمانی بخواندن حکم محکوبت پرداخت .
کلماتش مفهوم نبود ...

« زورفری دوپیراس بنگانه جادوگری ، لامذهبی... و ... تسلیم عدالت گردید و دادگاه او را محکوم به اعدام کرد تا طبق مجازاتی که در قانون کلیسا و عرف برای جادوگران قبل از گرفته شده مانند سایر جادوگران قبل از خودش زنده در آتش سوزانده شود ... »
سپس «بشه» عین عبارات را که میبایستی محکوم نا نماید باو تقریر کرد .

« من بنگانه خود اشراف میکنم و در این لحظه که به پیشگاه خداوند میروم از درگاهش طلب عفو میکنم بقیه در صفحه ۹۰

- بسته بایست که شما برای تماشای کدام مراسم آمده باشید . تا آنجا که من اطلاع دارم امروز هیچکس قرار است يك روزنامه نویس را دار بزنند ولی اگر برای تماشای مراسم اعدام جادوگر آمده اید او را در آن تل هیزم اعدام کنید .
تل هیزم در نقطه ای بسیار دوردست تقریباً در کنار خط پرویم چیده شده بود داربست در چپک بالای هیزم نصب کرده بودند و يك نردبان کوچک برای بالا رفتن از آن لازم بود .
یکی از تماشاچیان پهلوی دستش میگفت :
- خواهیم مبتلا به روماتیسم است و من باو قول دادمم تکه ای از استخوان جادوگر را برایش ببرم شنیدم که استخوان مرده تازه برای درمان پا درد بسیار مفید است .
- بله ، منم اینطور شنیدم .
- سلامتی «کوچه صابون» زخافه بمن گفته است که آن استخوان را با روغن کرچک مغلول میکنند و هیچ ضمادی برای دردهای روماتیسمی بهتر از این وجود ندارد .
- تصور نمیکند ، باین آسانی ها بتوان استخوان او دست یافت . استاد «اوین» بمن گفته که نگهبانان را دو برابر کرده اند .
- البته که او این حرف را میزند زیرا می خواهد قطعات خوب را برای خودش نگاهدارد و بقیمت گرانی بفروشد . بهمین دلیل این شایعات را منتشر میکند تا کسی به چمد نزدیک نشود . بهر حال اعم از جلا یا غیر جلا در هرکس در این میانه سهمی دارد و باید

- میگویند زنها مثل کدو باو میچسبندند .
- ازبس تروت داشت زنها از او دست بردار نبودند . میگویند تروتش از شاه بیشتر بود .

- او این تروت را از راه جادوگری بدست آورده و از این راه طلا میشاخت .
آنزلیک دم يك دکان صابی مجاور میدان ایستاده بود ، همینکه چشم قصاب باو افتاد ، از دکان بیرون آمد و با مهربانی او گفت :
- دخترم ، شما باید از اینجا بروید .
اینجا جای شما نیست زیرا برای زنی که میخواهد مادرشود دیدن منظره اعدام ، تماشا میسوزاندن آدم ، چاپ و خوشایند نیست و نمیتواند تحمل دیدن چنان منظره ای را بنماید .
بنا بر این پتیر است بخانه می گردید و از این تماشا صرفنظر کنید .
آنزلیک با یکدندگی و لجباحت سرش را تکان داد .

قصاب پس از اینکه قیافه رنگ بریده و چشمان کبود افتاده زن جوان را برانداز کرد ، شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت . او طلی سالبی درازی که در این میدان مشغول کسب و تماشا می مراسم اعدام بود ، زنان بیستفازی چون آنزلیک را دیده بود که در اطراف جایگاه اعدام بنشاشا میایستند و یا در اطراف قدم میزنند آنزلیک با صدای لرزان از قصاب پرسید :
- آیا همین جا مراسم اعدام صورت میگیرد ؟

آنزلیک

من مجازاتی را که برایم تعیین شده
بجان و دل میپذیرم تا بلکه از عذوبت الهی
معاف گردم...

جمعیت منتظر شنیدن صدای محکوم
بودند. ولی صدائی از او پرنفاس
نمی‌آمد. آیا حاضری حرف

بزمی؟
- معلوم میشود که می‌خواهی مثل
اربابیت شیطان در آتش دوزخ نیز بسوزی...
آنزلیک احساس کرد که شوهرش
آخرین نیرویش را جمع میکند، کوئی موجهی
از زندگی به چهره بی رنگش جان بخشیده
و او را بزندگی بازگردانده است.

مرد محکوم خود را بشانه های جلادو
کشیش آویخت و بنظر رسید که قدش
بلندتر شده بطوری که از قدجلاد تجاوز
میکرد. یک لحظه قبل ازاین که دهان باز
کند، آنزلیک به نیروی عشق فهمید که
قصد او چیست و چه خواهد کرد.

ناگهان در هوای سرد صبحگاهی
آوازی عمیق و لرزان و خارق‌العاده شنیده
شد.

برای آخرین بار آواز حنجری ملائی
بگوش میرسید و بزبان محلی مشغول خواندن
آواز شد.

بآسانی خمیده در حالیکه زانوان را
در بغل گرفته‌ام

های ملکه خوشبها، گل کلهایم را
بتو میسپارم

داز او در شهر تفرولز خوب مراقبت
کن

گل بسیار لطیفی است، مراقب باش...
آنزلیک احساس کرد که زخمی شبیه
به ضربه خنجر بر بدنش وارد آمده،
فریادی از اعماق دل برکشید.

فریاد او در میان سکوت ناگهانی
جمعیت، کاملاً مشخص بود زیرا صدای
خواننده قطع شد و او دیگر ساکت بود...
«بشه» صلیب عاجش را بلند کرد و
با آن بدهان محکوم کوبید. بطوری که سر
محکوم به عقب افتاد و آب دهان سرخ‌رنگ
از لبانش خارج شد. ولی بلافاصله ژوفری
سر بلند کرد و با دهان صدای صاف و
لنین دار فریاد زد:

- آقای بشه، یکماه دیگر درپیشگاه
عدل الهی با تو قرار ملاقات میگذارم. وعده
من و تو در دادگاه الهی.

لرزشی از وحشت به جمعیت دست
داد. فریاد جمعیت، صدای کت‌دویراس
را خفه کرد.

هیجوقت چنین اقتضای در محوطه
جلوی تتردام بار نیامده بود. آواز خوانی
آنها جلوی کلیسا و پای مجسمه‌فدیسین.

او جرئت کرده بود آواز بخواند. اگر
این آواز یک آواز مذهبی بود باز حرفی
نبود ولی محکوم بزبان بیگانه و بزبان شیطان
آواز عاشقانه خوانده بود...

موج جمعیت آنزلیک را مانند پر کاهی

از زمین بلند کرد و بدورتر برد و درانجا
او را زیر دست و پازمین انداخت. آنزلیک
بزحمت خود را از زیر لگد مردم نجات داد
خود را در گوشه محوطه یافت. سعی کرد
بر خود مسلط شود. طفلی که در شکم
داشت بحرکت درآمده بود و تکان می‌مید.
صدای گوشخراش جمعیت از فاصله
نسبتاً دور بگوش میرسید زیرا موج جمعیت
او را با خود باین نقطه دور دست کشانده
بود.

بخودگفت: باید از اینجا بروم باید
خود را بفرار بدهم! باید از اینجا بروم باید
و بلافاصله گوشه محوطه کلیسا را
ترک گفت.

گروهی مرد و زن در همان محلی که
«بشه» با صلیب بر دهان کت‌دویراس زده
بود همدیگر را کتک می‌زدند:

یکی از آنها گفت:
- دندان جادوگر نصیب من شد.

و سپس از آنجا گریخت. چند نفر
به تعقیب او برخاستند و سر بدینا نش گذاشتند
تا این غنیمت گرانبها را از چنگش درآورند.
دیگری گفت:

- تکه‌ای از پیراهنش هم نصیب من
شد.

- منم موفق شدم تکه‌ای از پیراهنش
را بگیرم. حاضرم آنرا بفروشم، چه کسی
حاضر است این طلسم خوشبختی را از من
بخرد؟

آنزلیک میدوید. در آنطرف پل تتردام
به جمعیتی ملحق شد که ازایه محکوم را
بدرقه میکردند و وقتی به کوچه‌دهاندری
رسیدند دیگر نتوانست جلوتر برود.

خورشید تازه طلوع کرده بود و در
زیر انوار صبحگاهی، برف پامها می‌لغزید و
بزمین روی سرو کردن مردم میریخت. اما
هیچکس بدان توجه نداشت.

سرانجام آنزلیک موفق شد خود را
بگوشه میدان برساند. در همین لحظه
چشمش به شعله آتش افتاد که از بالای
هیزمها به آسمان زبانه میکشید.
مردم دستها را به‌و بلند کرده و
فریاد می‌زدند:

- دارد میسوزد. دارد میسوزد.

آنزلیک که دیگر سراز پا نمی‌شناخت
راهی بطرف جایگاه اعدام گشود و جلو
رفت تا جایی که گرمی آتش را احساس می-
کرد. بادی که میوزید شعله آتش را قندتر
کرده بود.

آه. خدای من، آیا ممکن است
در میان این لیبب آتش که سر بفلک
کشیده است، موجودی زنده بماند؟ نه،
حتماً سوخته و نابود شده‌است.

تماشایان میگفتند:
- گوش کنید، گوش کنید، دارد
فریاد میکند. من صدای فریادش را می-
شنوم. ببینید چطور فریاد می‌زند.

تمام

مردی در همسایگی ما

از دواج با ما داری... ولی شیرین ناش تو
اینرا فهمیده بودی که من هرگز، کسی
را مجبور به زندگی با خود نخواهم کرد.
هرگز... من از میخواستم بایک دختر
دانشگاهی ازدواج کنم، در دانشگاه دختری
فراوان بود. و اگر قصد معامله و خرید وختری
را به‌بهای صدهزار تومان داشتم، در فامیل
خودمان نیز دختری زیاد بود.

من محبت میخواستم نه تحصیل...
من زنی را میخواستم که در پارک‌های پر شکوه
عشقش به‌نماز نیاز ایستم... من بدنیال
پناهگاهی میکشتم... ولی تو، خوشترین
عشق را نمی‌شناختی، یامی شناختی اما

از آنی من نبود... در مورد تو هم اشتباه
کرده بودم. خدا حافظ با تمام قلب از زوی
خوشبختی ترا دارم و با هم وجود به مردی
که سرانجام محبت ترا جلب خواهد کرد،
حسودی میکنم.

منوچهر

شناخته‌شده بطرف آپارتمانش دویدم و با
شست در را کوفتم. در باز نشد. پدر و پدیم
ولی آپارتمان خالک‌آلود و تهی بود... ساکت
و بی‌ملاک... مثل یک دخمه... مثل یک کور
تهی...

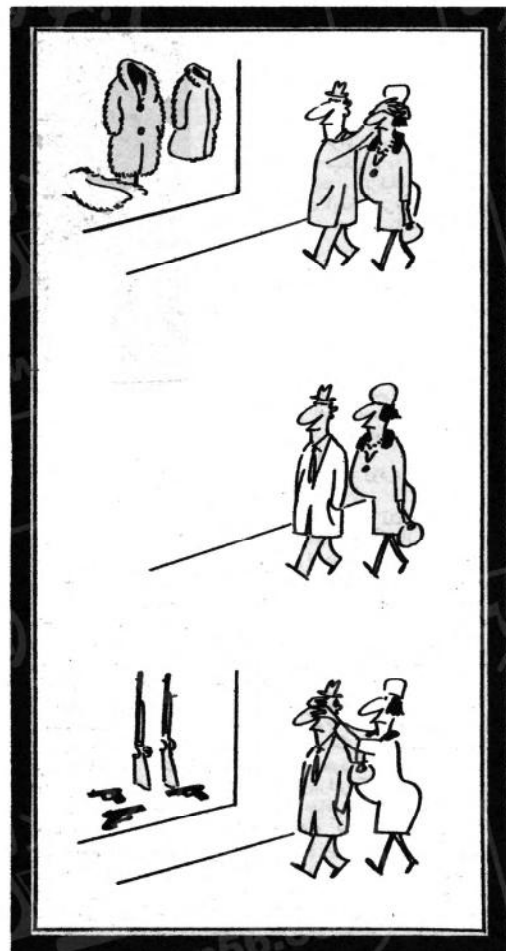
به آپارتمان خود باز گشتم. نشستم و
فکر کردم. خیال کردم باز میگردد. آفریز
می‌توانستم بدانشگاه بروم و او را پیدا کنم،
ولی غرور مانع شد و این آخرین و بزرگترین
اشتباه من بود.

اینک که پنجسال از آن تاریخ میگذرد
و من هنوز چشم انتظار مردی هستم که برای
خواستگاری من آید اعتراف میکنم:
- اشتباه کرده‌ام و می‌بایست در همان
روزی که او عشقش را فاش کرد، من نیز
حقیقت را با او میگفتم:
اعتراف میکنم که می‌بایست بی آنکه
قصد معامله داشته باشم، دست‌آورا برای
تشکیل یک زندگی می‌فتردم.
اعتراف میکنم که نقشه من درباره مهریه
زیاد اشتباه محض بود.

اعتراف میدهم که نرفتن بدنیال او
در دانشگاه، یک غرور بی‌جا و احقانه بود...
اعتراف میکنم که اشتباه کرده‌ام. اشتباهی
که تاکنون، پنجسال از بهترین اوقات
زندگیم را به‌ی بهای آن پرداخته‌ام و نمیدانم
از این به‌بعد چه بهائی برای جبران آن
اشتباه باید بپردازم.



بیون شرح



بیون شرح

Shampoo STILBEPAN

یک مرد - یک زن
یک ماه - یک شیشه شامپو استیل بیپان



شماره	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	شنبه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰					

شامپو استیل بیپان چون با خلقت زیاد تهیه می گردد
از هر شامپوی دیگر با صرفه تر است .

شامپو استیل بیپان تنها شامپویی است که در چهار نوع
برای موهای چرب، خشک، معمولی و کم رشد تهیه می گردد.

استیل بیپان شامپوی معروف داکرا هلند مورد مصرف در سراسر اروپا
دارای ثبت علائم بین المللی

غروب سرد کهکشان

پنج ساعت طی کنیم . بلافاصله براه افتادیم و ساعت نه شب به آنورس رسیدیم . نقشه‌های که در داشبورد اتومبیل بود ، خیلی راحت مارا به ویلای بیرمرد رساند ، ویلای واقعا بی نظیری بود . زیباییاتش تصور-ناپذیر بود .

چهار پیشخدمت اداره ویلا را به‌عهده داشتند ، و یکی از آنها گفت که باصلاح دید میزبان اصلی ما تصمیم دارد پلی که ویلای جزیره مانندمارا به ساحل دریاچه متصل میکند ، بر دارد ، تا ما تمام یک هفته را راحت و آسوده در کنار هم باشیم ، و فارغ از هر نوع گرفتاری از مصاحبت هم لذت ببریم .

بدری این پیشنهاد را بلافاصله پذیرفت ، و طی مراسم پر از قهقهه و شادی و سبک قلعه داران قرون وسطی ، جل جزیره را برداشتیم . اطاق خوابی که در اختیار ما بود ، از فرط زیبایی نظیر نداشت . ما شام سبکی خوردیم ، و به اطاق خودمان رفتیم . فردا و پس فردا يك لحظه از هم جدا نمیشدیم .. اما روز بعد بدری به حیازمه افتاد و اغلب ترجیح میداد دور از من به خواندن مجله و کتاب بپردازد . روز چهارم شدت تندخو شد ، و به یکی از مستخدمین پر خاش کرد ، و شب با آنکه در کنار هم خوابیده بودیم ، حتی يك کلمه با من حرف نزد . صبح فردایش ، البته بخاطر قهر بی دلیل شب پیش از من معذرت خواست ، ولی من بحوبی احساس میکردم که چیزی در شرف شکستن است .

میدانم که باید اینها را خیلی مفصلتر تشریح کنم ، اما حوادث خیلی جزئی بسیاریشان را بکلی فراموش کرده‌ام بسیاری دیگر اصلا اهمیتی درشان متصور نیست . اما نتیجه کلی کار فوق تصور من بود ...

بامداد روز شنبه بدری دیرتر از همیشه از خواب برخاست ، من در قرامس کوچکی که به دریاچه مشرف بود ، تنه‌ستنه بودم و انتظار او را میکشیدم ، تا با هم صبحانه بخوریم . من روزنامه‌ای را ورق میزد و خودم هم احساس زردی و خشکی شدید میکردم بدری ناگهان وارد شد ، سلام کرد و روی صندلی روبروی من نشست ، من گفتم :

— خوب خوابیدی بدری ؟ قیافهات گرفته‌است ، چرا ؟
— خسته شدم ، میخواهم از اینجا بروم .

— هر جور که بخواهی . من اینجا تقریبا نقش میزبان ترا دارم . من هیچ‌اظهار نظری نمیکند . ولی اگر تو چیزی بخواهی البته برایت انجام میدهم .

— ما اینجا تماسمان با همه دنیا قطع شده ، توی خودمان فرو رفته‌ایم . توقف مرا داشتنی و من ترا ... سیاهوش نمیدانم حرف مرا چه جور توجیه خواهی کرد ، امیدوارم نرنجی . ولی من میخواهم تنها بروم .

— ولی بدری اگر تو اینجا نباشی ، من اینجا کاری ندارم .
— من نمیخواهم تو اینجا بمانی . من میخواهم تنها بروم . توهم اگرخواستی میتوانی بروی . میتوانی بمانی . من آنقدر پول دارم که خودم را به بروکسل برسانم ، و آنجا سفارت شام غربی قطعا بمن کمک میکند .

— آخر چرا ، مگر چطور شده ؟ من کاری کرده‌ام ؟ کار زشتی کرده‌ام ، ترا آزاده‌ام ؟

— نه ، نه ... تویی نظیری سیاهوش . من جدا تصمیم داشتم تمام زندگی آیندم را

باتو نصف کنم . اما این چند روزی که اینجا باهم هستیم ، من دقیقا نمیتوانم بگویم چرا ، حتی هیچ موضوع خاصی ندارم که رویش تکیه کنم ، ولی حس میکنم ما برای هم ساخته شده‌ایم . البته من از این حرف زیاد ناراحت نبودم ، ولی غرورم جریحه‌دار شده بود ، ترجیح میدادم که من بدری را ترک میکردم نه او مرا . بهمین دلیل با ناراحتی گفتم :

— آخر چرا ؟
— نمیدانم . باور کن گرفتن لولن تصمیم کار آسانی نبود . حتی علت تند خوئی‌های این چند روزه من هم همین بود که قادر نبودم تکلیفم را با خودم روشن کنم .

صحبت ما بدرازا کشید ، و بدری نزدیکی‌های ظهر ویلا را ترک کرد ، و فقط با اسرار فراوان من حاضر شد که یکی از پیشخدمت های ویلا او را با اتومبیل به بروکسل برساند و برگردد . من قادر نبودم حادثه‌ای را که اتفاق افتاده بود ، برای خودم توجیه کنم . من حاضر بودم برای وقوع چنین ماجراجویی حتی دوسال از عمر ما بدهم ، ولی اکنون مفت و مجانی و بدون هیچ زحمت ، باین نتیجه رسیده بودم .

یکساعت بعد از آنکه بدری ویلا را ترک گفت ، تلفن زنگ زد و یکی از پیشخدمت‌ها گوشی را برداشت ، و بمن گفت که آقا قصد دارد با من صحبت کند . طبعی است که من بلافاصله گوشی را برداشتم و گفتم :

— آقا .. قربان میدانم چه اتفاقی افتاد ؟ بدری رفت .

— بله ، میدانم .
— منظورم اینست که برای همیشه رفت . خودش پیشقدم شد . رفت ، برای همیشه .

— مثل اینکه حق با من بود پسر . تو و بدری می‌بایست باین سفر میرفتید ، و می‌بایست يك هفته با هم تنها می‌ماندید ، اینطور نیست پسر .

— آه ، پس شما ...
— البته پسر . پیبوده نیست که نصف بیشتر زن و شوهرها دلشان میخواهد سر به تن همسرشان نباشد ، من مطمئنم اگر قید قانونی نباشد ، هیچ زنی کنار شوهرش نمی‌ماند . البته اگر شوهرش آنجا مانده باشد .

پار دیگر پیرمرد ما طرح‌ریزی‌های تیز حوشانه خویش يك مشکل فوق‌العاده بزرگ را خیلی ساده حل و فصل کرده بود . بدری خوشش مرا ترک کرده بود ، و طبیعتا کنه‌ای نسبت بمن نداشت ، و بنابراین قرار داد مناقصه را دیگر هیچ خطری تهدید نمیکرد .

— شما فوق‌العاده‌اید ، قربان .
— یادداشت ، اگر صاحب دختری

شدی ، بهیچ قیمت اجازه نده قبل از عقد رسمی با نامزدش ، يك هفته زیر یک سقف زندگی کنند . مگر اینکه از نامزدش بدت بیاید و هیچ راه دیگری برای بهم زدن نامزدشان پیدا نکنی . پسر من روح هوسباز و تازه چوب بدری را می‌شناخته ، و میدانستم که اگر دور از همه کس و همه چیز ، يك مدت پهلوی هم باشیم ، بخصوص که هیچ قید قانونی شما را بهم نمی‌بندد ، بدری خیلی زود حوصله‌اش سر می‌رود .

— متشکرم قربان ، متشکرم .
— خوشی باتنی پسر . تا سه شنبه همان جاها باش . اگر حوصله‌ات سررفت ، دهکده شیدل يك رستوران چینی دارد ، که یکی از پیشخدمت‌هایش دختری باندازه زیبایی است .

— راستی قربان ، درباره ...
— سخران نباش پسر . دیگه هیچ خطری وجود ندارد . تو وظیفه خودت را

خوب انجام دادی . منم البته باید وظیفه‌ام را خوب انجام بدهم ، ما عضو يك خانواده هستیم ، من و همه دوستانم ، خیالت جمع باشد . همه چیز آماده است ، قرار داد صبح دوشنبه امضا خواهد شد ، مطمئن باش که من يك جاده نمونه برایشان میسازم ، خواهی دید ، خواهی دید . من عادت ندارم کاری را که به عهده میکنم بجا نیاورم ، خدا حافظ پسر .

گوشی را گذاشتم ، منم گوشی را گذاشتم . دیگه کاری نداشتم . مدتی فکر فرو رفتم . واقعا نمیدانستم چه باید بکنم . من بدری را از دست داده بودم ، و حرف پیرمرد را قبول نداشتم ، بدری هوسباز نبود . یا لاف‌زن من او را هوسباز نیافتم ، نه قبول نداشتم . بدری واقعا دختر بی نظیری بود ، خصوصاتی داشت که جاذب ما بشکوه بود .

اینروزها وقتی درباره ماجراهای معمولی ، مبتذل ، وسطی آن چند روز فکر میکنم ، آنچه را واقعا به وقوع پیوسته است باور نمیکنم حادثه بنظم بطرز عجیبی مضحک و در عین حال دردناک می‌آید .

بدری را شروع کردم ، میدانستم که بالاخره چنین سروشتی در انتظار ماست . ولی اکنون که بهمان سروشت رسیده بودیم ، احساس میکردم همه و جودم از آندوه پر شده است . نه ... من مطمئنم که شما هرگز آنچه را واقعا اتفاق افتاد ، احساس نخواهید کرد . چون حتی خودم هم بدرستی نمیدانم چه اتفاقی افتاد .

هیچ زن و شوهری در اولین هفته زندگی مشترکشان از هم سیر نمی‌شوند . ولی من و بدری در يك ویلا زندگی می‌کردیم که از همه دنیا جدا بود . هیچکس را نمیدیدیم . هیچ‌توقعی نداشتمم و سکوت دهشتناک آن دالما آدم را به فکر وامیداشت . ما دالما در کنارهم بودیم . او دالما بمن چشم دوخته بود ، و من با او ... در چنین حالی قطعا هیچ لیلی و مجنونی همدیگر را تحمل نمیکنند ، به خصوص که منم البته هیچ تلاشی برای نجات عشق حساب‌شده خودمان نمیکردم . خوب ، انتظار چه سروشت دیگری را میتوانست داشتم باشد .

همه چیز تمام شد .
من امیدوارم لاف‌ش شما متوجه شده باشید که چرا من این قسمت را تا این حد خلاصه و فشرده و گریزان از همه جزئیات نوشتم .

صبح دوشنبه بطرف پاریس براه افتادم ، و نزدیکی‌های غروب به پاریس رسیدم . زیرا در هر دهکده سر راه نیز مدتی می‌ایستادم و همه جای آنرا تماشا می‌کردم .

وقتی پاریس رسیدم ، به همان هتل قلبی رفتم . میدانستم که اطاق ما کماکان در اختیار من است هیچکس از من هیچ چیز نبرسید و منم بهیچکس جوابی ندادم . همه دلخوشی من این بود که فردا همین وقت در تیران خواهیم بود و کنار توران ، و این فکر مرا کمی آرام میکرد . شب‌بندی بود ، و من بیش از حد تنها بودم . بهمین دلیل تصمیم گرفتم سری بخانه پیرمرد بزنم مهم نبود که پیرمرد آنجا باشد یا نباشد . میتوانستم با هر کس که آنجا بود ، حتی حقیرترین سرایدار ، مدتی حرف بزنم . لاف‌زن دربارم خوب پیرمرد . ولی کاش اینکار را نکرده بودم .

تاتام

مشما

نیست ، به خواندن این صفحه رغبت داشته باشد . بهمین سبب ، به این تصمیم گرفته شد که صفحه‌ها و شمع‌ها و بر قسمت های جدی حتما نیمی ادبی ، نیمی مسخره و بهر حال ، کاملا تازه باشد .

ما این مطالب خنده‌آور یا اشعار را همانطور که ملاحظه میکنید ، بیشتر از لابلای نوشته‌های خود شما بیرون می‌کشیم . مثلا آقای یدالله نیک خصلت که بهترین اسم مستعار خود را دشمن شماره يك دختر و پسر های مدرن بگذارد ، در طی مقاله خوشمزهای نوشته‌اند :

دختری که موی سرش را مردانه میزند و چشمان خود را برونك خزه های جویهای کثیف درست کرده باز هم دخترست !!

و بعد دختر منی پوش را با «ژاندارک» زربوش مقایسه میکند ، مقایسه زیاد جالبی نیست ، بخصوص وقتی که پسرهای مو بلند دختر نامارا با صدق هدایت و ویکتور هوگو که تازه به تنهایی هم با هم قابل قیاس نیستند ، مقایسه میکنند .

آقای نیک خصلت که از مقاله نوشتنش معلومست واقعا نیک خصلست ، از اینکه بعضی از دختران افتدربلند لباس بپوشند که زمین را از چنک ماموران شهرداری نجات میدهند ، رنج زیاد میبرند و آخر معلوم نمیشود که دخترها باید کوتاه لباس بپوشند یا بلند یا کاملا از مد زمستانی پیروی کنند و متوسط بپوشند ، یعنی تا ساقها ؟

و مطلبی که اگر بنویسم دخترها را بچنک آقا میفرستم ، اینکه آقا ، دختران روشنفکر (خودشهم درنامه‌اش این دو لغت را بر رنك قر ودرشتی از سایر لغتها نوشته است) را بازنهای وحشی آمازون مساوی دانسته است : دخترها به پیش ...

برای خوشحالی خوانندگان عزیز در آخر شعر جالبی می‌آورم از شاعر با ذوقی که ظاهرا «دلبر ترسا» داشته است

ای دلبر عیسی نفس ترسائی
خواهم که مرا بخانه بی‌ترس آئی
که چشم ترم به آستین خشک کمی
که برلب خشک من لب‌ترسائی

و این دو بیت پر مغز از نظامی گنجوی :
جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش را داد پیر نفس گفتار
که در پیری تو هم بگریزی از یار

خانم مهناز چنگلی چند شعر قافیه‌دار و بی قافیه فرستاده‌اند که این بی قافیه‌اش را بیشتر از بقیه‌های سگته‌دارش پسندیدم :
نشستم سالیابرساحل عشق خروشات
و مروارید شرم را
فرو آویختم بر گردن مهرنگ مهتاب
ولی دیشب که بازوی کسی برگردنت پیچید
زخم بگسست گردنم احساسم
و مروارید ها در کام موج جستم
برهم فرو غلطید



با دوسکه پہلوی
طلا جائزہ



برای شرکت در قرعه کشی، حل جدول را از این تاریخ به مدت ۱۰ روز به نشانی تهران - خیابان سپه - روبروی پست مرکزی - موسسه اطلاعات دفتر اطلاعات بانوان ارسال دارید.

Mazola

غذا را با **مازولا** تهیه کنید

و با افتخار پذیرائی نمایید !

مازولا - دوغن خالص ذرت است

مازولا - شفاف و طلائی است

در موقع پخت و پزد و دمنیکند

مازولا - همیشه تازه میماند و بوی غذا را

بخود نمیگیرد - بنابراین میتواند با دها

مورد استفاده قرارگیرد .



نماینده انصاری دامیان : ایران سوپر خیابان تخت جمشید جنبش ویلا

هسکوارنا

برای دوره جدید گلاسهای خیاطی خود فقط تا دهم مهرماه ثبت نام میکند



نمایشگاه هسکوارنا خیابان شاه بیست متری دوم تلفن ۶۸۸۸۵ - ۴۹۹۷۹

PISHRO

وقتی که خورشید ...

بقیه از صفحه ۴۱

این دنیا، دری به دنیای دیگر بگشاید و به ملکوت برین، راه یابد. گفته اند که فرشته ای که در کنار بسترش پال می گنود، با وی از پدر نازنینش سخن میگفت و به خاطر غمیناش، آرامش می داد و از وی، دلجوئی میکرد، و برایش از آنچه درآینده، روی میداد، حدیث می خواند - و علی این گفتگوها را میشنید و می نوشت.

سلمان پارسی که سلمان اهل بیت و سلمان محلی نامیده میشد، محرم ترین و نزدیکترین مردم اسلام به خاندان پیامبر بود. مردی که زمانی روزبه پارسی نام داشت، از زرتشت دست شسته بود، در پی آئینی نو، از این آفاق به آن آفاق، سر می کشید، زمانی کوتاه به مسیح گرویده بود، و سرانجام در شب جزیره عرب، خورشید حقیقت را یافته بود، درخاندان پیامبر، از حرمتی سزاوار برخوردار بود. سلمان، همه روزه به آستان اهل بیت، سر می کشید، همه روزه به دختر پیامبر سلام می داد. اما مثل اینکه هفته ای گذشت و این مرد مذهب مجال نیافت با خاندان پیامبر، دیداری نازده کند. یگرور در برابر مسجد پیامبر، علی مرتضی او را دید. گفت: «سلمان، به دیدار فاطمه رو، با تو کاری دارد. از مسخر تا کنون، چشم براه تو دوخته است و از تو یاد میکند. فکر میکنم از آسمانها، ارمغانی برای تو، پنهان کرده است.»

سلمان، از راهی که میرفت، بازگشت. به در خانه علی رسید، و با صدای بسیار آشنای خود، از پشت در گفت:

- سلام بر شما، ای خاندان نبوت. من سلمان شما هستم. فاطمه، سر از بالین بلند کرد، و با چشمانی که لبریز از اشک بود، گفت:

- سلمان، پس از مرگ پدرم، تو هم دامن از ما کنی. پیرپارسی نژاد که نمونه ای از بشر تهذیب شده و به کمال رسیده بود، عذرها خواست، دلجوئی ها کرد، لیکن فاطمه بی آنکه، به سخن او گوش کند، گفت:

- سلمان، بشنو... دیشب، همه شب، بیدار بودم. قلبم بدنبال روح، پرواز میکرد. نگاهم در آسمانها، به جستجوی او می گشت. به پدر عزیزم فکر میکردم و حرمت آن روزگار، دل خونیم را میفشرد که محمد در محراب عبادت، نماز می گذارد، و فرشتگان پشتی به هوای او، از آن جهان به این جهان، بر می کشیدند. بر گشته ها حسرت می خورد، نیز، از تجدید خاطره ها، تسلی می گرفتم. ناگهان از بالین خود سر برداشتم. چشم به سه دختر زیبا افتاد که در کنار بسترم نشسته بودند. سه دختر در منتضای زیبایی و دلآرایی و صفا... هرگز به عمر خود ترکیبی آنهمه دلخواه، ندیده بودم. دیدارشان به من، نشاط بخشید. گفتم: فدای شما کردم، شما دختران زیبا، که به عبادت من آمده اید، «مدنی» هستید یا «مکی»؟ .. از کدام شهر و دیار به اینجا رسیده اید؟

آن یکی که لیختی بر لب داشت، گفت:

- ای دختر نازنین پیامبر، ما دختران آسمان

هستیم که به شوق دیدار تو، به زمین پال گشوده ایم. از دیرباز آرزو داشتیم که دمی، در کنار تو بنشینیم. خدای مهربان، آرزوی ما را برآورد و ما را به خانه تو، فرو فرستاد. از دیدن آنها، بس خشنود شدم. لب هایم، که دیر زمان به خنده گشوده نشده بود، به خنده باز شد. از او پرسیدم، نامش چیست، گفت: مرا «مقدوده» نامیده اند، و این دختر که پهلوی من است، «دره» نام دارد و در بهشت، یا «پوذر» قرین خواهد بود. «تجپیز» جنازه فاطمه، امشب صورت نخواهد گرفت. و اسم آن یکی، «سلمی» است که به نام

سلمان ایرانی، نامگذاری شده است. زهرا به هنگام غروب، دیده از جهان فرو بست. مردم مدینه که هفته ها بود نگران بودند، اکنون چشم می بالیدند که چه وقت جنازه مقدس دختر پیامبر، از خانه علی بدر می آید تا خوشبختی تسبیح و بدرقه اش را، نصیب خویش سازند، لیکن این انتظار، چندان ناپاید. «پوذر غفاری» از خانه علی بدر آمد و گفت: مردم، بپیوده انتظار مکنید. «تجپیز» جنازه فاطمه، امشب صورت نخواهد گرفت.

مردم با چشمان اشک آلوده و قلب های اندوهناک، بازگشتند. خاندان نبوت، در کنار بستر مقدس، آفتدر اشک ریختند تا شب به نیمه رسید.

در دل شب، علی، دستور داد که یکبرنجیف و نزار فاطمه را از بستر به غسل گاه، ببرند. وقتی «اسماء»، دختر «عمیس»، پیش رفت تا بستر را برجند چشمش به صفحه ای افتاد که زیر بالین دختر پیامبر نهفته بود. این مکتوب، وصیت نامه فاطمه زهرا بود.

آنگاه علی به اعتبار وصیت کتبی و وصیت های شفاهی دختر پیامبر، خود به تجپیز جنازه او، اقدام کرد. البته جمعی از بنی هاشم و چند تن از اصحاب، در این جریان حضور داشتند. از زنها کسی جز «اسماء»، «فصه» و «ام ایمن» ایرانی، حضور نداشت. سرانجام عمل غسل، جنوب و کفن به وسیله علی، انجام یافت، ولی در ادای نماز، علی اجازه داد عمویش عباس، بر صف امامت کند.

فاطمه را در اولین ساعات شب، به آرامگاه جاودانی اش بردند. و در این جا، علی خودبه قبر فاطمه رفت و به دست خویش دختر پیامبر را به خاک سپرد، و سپس به یاری دیگران، لحد را مثل و قبر را پوشاند و آتوقت به همه دستور داد که به خانه خود بازگردند و او را بر مزار فاطمه، تنها گذارند.

علی همیشه تنها شد، تنگانی به آفاق انداخت. سبیده فلق، تازه دمیده بود. علی تخت به نماز ایستاد و فریضه دوگانه را در کنار مزار زهرا بتول گزارد و سپس روی به مزار پیامبر آورد، اینجا ایستاد و گفت: «ای پیامبر خدا، سلام بر تو باد. سلام من و سلام دختر تو که اکنون در کنار تو آرمیده است. ای پیامبر خدا، غم دوری فاطمه، محنت کوچکی نیست. شکبانی من کم شده، زجر از دوه، مرا به فریاد می آورد، ولی ای پیامبر خدا، منکه بدرد دردناک ترا به چشم دیدم و روح مقدس تو در آغوش من از یکبرنج پاکت جدا شد، منکه در مصیبت بزرگ تو شکبیا و در دبار ماندم، هرگز از مصائب دنیا، هر چند سنگین و طاقت فرسا، هر چند که مرگ فاطمه زهرا باشد، فریاد نخواهم کشید و در هم نخواهم شد، ما چهلگی از آن خدائیم، و چهلگی به سوی او بازگشت کنندگانیم... هم اکنون ودیعه شیزفاف را به تو باز میگردانم، و بر سعادتگی که نصیب فاطمه شده، رشک می برم. ای پیامبر خدا، این زندگی چه تلخ و دردناک شده، این آسمان و زمین، چه جلوه ناخوشی در چشم من بخود گرفته است. انده من، پایان نمی پذیرد. شب های من آرامش نمی یابند. تا ترا نبینم و بتو بازنگردم، غم من، به نهایت نخواهد رسید. ای پیامبر خدا، بسیار زود از هم دور ماندم. از فاطمه باز پرس که پس از تو، چه حوادثی بر ما روی داد، و بر سر ما از مردم چه رسید. ای پیامبر خدا، اگر مقتضای محیط می گذاشت، تا اولین لحظه عمرم از این مزار، بر نمی خاستم. اگر از ملامت دوست و از شماتت دشمن، ناگم نبود، همچون زنان فرزند مرده، به هاهای بر سر تربت تو، می گریم و با این گریه ها، عقده دل می گشودم.

خورشید می دمید که علی، تنها، به خانه بازگشت.

با یان

زیبائی و لطافت با بوتوکوئیک

بوتوکوئیک سری است بهداشتی که با ساقی و سرعت موهای زائد بدن را از بین میبرد

بوتوکوئیک

فرآورده است آرایشی بسیار

کبوتر تشنه پرواز

بقیه از صفحه ۱۳

— من از گذشته شما هیچ چیز نمی‌دانم . مایل هم نیستم که چیزی بدانم . اما اگر شما هم جای من بودید ، و شرایطی نظیر شرایط مرا داشتید ، حتما درست همین کار را میکردید .

— کدام کار ؟
— همین که راه بیافتید ، بی مقصد و دیوانه‌وار توی خیابان ها گردش بکنید ، و آخر سر تنگ غروب تک و تنها باین پارک برسید . آنجا قدم بزنید ، آخر سر خسته و کوفته روی نیمکت بیافتید ، و بولین‌عوت یک مرد ناشناس جواب مثبت بدهید . من خیلی تنها هستم . یا اجازه بدهید کاملتر بگویم : زشت و تنها ...
— ادامه بدهید خانم .

— اما آندو همگین و لزان فریاد زد :
— دیدید ؟ دیدید ؟ حتی شما هم بعنوان تعارف هم شده نخواستید بمن بگوئید که اشتباه میکنم و زشت نیستم ... بله ، من این حقیقت را خیلی وقت است که میدانم . زشتی حقیقی نیست که آدم از آئینه بشنود .

این حقیقت را نگاه مردم به آدم میگوید . من یک خواهر دارم ، کوچکتر از خودم . اما وقتی با هم راه میرویم فکر میکنید حتی یک نفر ، حتی یک مرد به من نگاه میکند ؟ نه ... همه زندگی من .. از لبخند یک مرد خالی بوده . و این واقعا دردناک است .

— خواه شما الان کجاست ؟
— خانه خودمان . همان خانه‌ای که من هستم . ولی ما با هم بیگانه هستیم . چون ما ، او ، بزرگترین ضربت را توی زندگی به من

زد . به بینید آقا ، برای یک زن مثل من ، اگر موفق بشود یک روز با یک مرد دوست بشود ، تا جائی که آن مرد به فکر ازدواج با او بیفتد ، حتی تصمیم بگیرد به‌خانه دختر بیاید و با خانواده‌اش آشنا بشود ، یک تصادف ناگهانی است ، تصادفی است که فقط یک دفعه در تمام زندگی ممکن است اتفاق بیفتد . اینطور نیست ؟

— نمی‌دانم خانم ، ممکن است من زشت باشم ولی دختر نیستم .
— بله ، بدبختی درست همین‌جا است . همین جا که من یک دختر هستم . و بهمین دلیل باید منتظر بمانم که دیگران جلو بیایند واز من بخواهند که باهاشون عروسی کنم . اما چه کسی ؟

— ولی شما گفتید که یک نفر بود .
— بله ، یک نفر بود . اما بشرطی که خواهرم نبود . برای یک دختر خوشگل شکار کردن مردها - بتدریج بصورت یک عادت درمیاید . بدون آنکه حتی یک ذره دلشان بخواهد .

— من آن پسر را به خانه‌مان بردم . اما میدانید چطور شد ؟ بعد از آنکه خواهرم را دید ، فقط سه روز دیگر با من مهربان بود . بعد جدی شد ، بعد خشک شد و بعد بقول خودش به فکر افتاد همه حقیقت را به من بگوید . و همه چیز تمام شد . آنها باهم ازدواج کردند .

— میفهم .
— اشتباه میکنید . شما اصلا چیزی نمیفهمید .

شما که دختر نیستید ، شما که سنگینی قید و بندها روی شانه‌تان نیافتاده . شما چطور می توانید احساس کنید که توی یک خانه بوقی خواهر کوچکتر عروسی میکند ، و خواهر بزرگتر هنوز توی خانه است ، چطور در نگاه

هیچکس منتظر من نبود .
— خدای من .
— یک دفعه مادر و خواهرم ، یکی ازو ده‌گاه هی مرا شناختند ، و دنبال آمدند . من قلبا خیلی خوشحال شدم . سرو عده‌گاه ، من انتظار مردی را نمی‌کنیدم . در واقع منتظر آنها بودم ، ولی ناگهان ظاهر کردم که متوجه‌شان شده‌ام . قهر آلود . و ظاهرا به‌خاطر کنجکاری آنها ، از رفتن به وعده‌گاه خودداری کردم و به خانه آمدم . تنها دلخوشی من این بود که دیگر کسی با آن نگاه‌های ترجم‌آمیز به من نگاه نمی‌کند و از همه بدتر خواهرم دچار سوسه تازماری شده است . این ، برای من که دستم به‌یچ‌جا بند نبود خیلی ارزش داشت .

— واقعا جالب است .
— نه اشتباه میکنید . اصلا جالب نیست . اگر وقت کنید می‌بینید غناگین است . این قاجمه است . قاجمه یک دختر تنها .. که هیچ مردی توی زندگی نیست . با وضعی که من دارم ، اینقدر زشت ، چرا باید از دیگران توقع زیادی داشته باشم .

— گوش کنید خانم ، نه شما آنقدر زشت هستید که ادعا میکنید و نه همه مردها آنقدر که خیال میکنید زیباپرست . همه‌چیز مردی توی دنیا هست .

— کجا ؟ کجا ممکنه چنین مردی وجود داشته باشد .

— همین‌جا خانم ، درست روبه‌رویتان .
— ها پت زده به مردی که روبه‌رویتان نشسته بود ، نگاه کرد و حیران گفت :
— شما ؟ شما ؟
— بله خانم ، خود من .

— آه ، شاید ، شاید ، بخاطر همین مرا یکساعت تعقیب میکردید . خدای من ، کاش اسم شما بهرام باشد . کاش ، خدایا ، خدای من .

پایان

آموزشگاه خیاطی شایسته
برای دوره جدید نام‌نویسی میکند .
خیابان شهباز روبروی بانک رهنی
تلفن ۳۳۹۹۶۵

شیشه شیر خوری کات

در خدمت مادران عزیز



مادر عزیز ، شیشه شیر خوری کات بهترین وسیله شیر دادن فرزند دلبند شماست . شیشه شیر خوری کات علاوه بر اینکه وسیله مطمئن و بهداشتی قابل اطمینانی برای کودک شماست ممکن است سکه بپلوی طلا نیز نصب کودک شما بنماید .

در موقع خرید دقت کنید بسته بندی کامل و سالم باشد . امتیازات شیشه شیر خوری کات عبارتست از :

- ۱- شیشه قابل استریل است و در نتیجه عاری از عفونت های میکروبی میباشد .
- ۲- شیشه از جنس مخصوص ساخته شده که قابل استریل بوده ۴-وضع بساات و شیشه طوری است که هنگام شیر خوردن طفل هوا خوری پیدا نمی کند .
- نماینده انحصاری پخش در ایران تهران خیابان کاخ جنوبی کوچه هلالی پلاک ۱۷
- تلفن ۴۳۴۹۵ موسسه نصیر شیشه شیر- خوری کات را از تمام داروخانه ها و سوپر مارکت های معتبر ایران تهیه فرمایند .

اطلاعات بانوان

سال چهاردهم شماره ۶۹۳
چهارشنبه هشتم مهرماه
۱۳۴۹

صاحب امتیاز : قدسی مسعودی

سر دبیر : پری اباضلی

جای اداره

سازمان سردبیری و هیئت تحریریه

خیابان سپه - مقابل پستخانه

تلفن مستقیم ۳۱۱۴۰۰

سازمان آگهی و آبونان

خیابان خیام - مقابل قورخانه
موسسه اطلاعات تلفن های :

۳۱۱۴۱۵ - ۳۱۱۴۱۴

سازمان روابط عمومی و انجمن
خیابان بهار شمالی - نبش نامجو
شماره ۳۵۶

ایران چاپ
(چاپخانه اطلاعات)

اسپری زیر بغل

بلند اکسی



شما که از بوی عرق بدن در تابستان رنج می‌برید
برای آنکه محبوب واقع شوید از اسپری بلند اکسی
استفاده فرمایید . اسپری بلند اکسی در سه نوع عطر
دلپذیر پارسی شماره ۱ در تمام روز مطمئن می‌سازد .



کاشه کالمین

برای رفع

گریپ و سرماخوردگی،

سردرد - دندان درد

کمر درد - درد عضلات و تب

کاشه کالمین با نیم قرن سابقه



جهان هنر



شگفت انگیزترین تجربه در تئاتر معاصر جهان اینک در تهران بروی صحنه آمده است

پژری کروتوفسکی و همکارانش،
وجود آوردند گاه تئاتر آزمایشگاهی، چندین
شب متوالی در شیراز یکی از شگفت آورترین
تجربه ها را در تئاتر معاصر ارائه دادند
و این تئاتر با استقبال بی نظیر تماشاگرانی
محدود روبه رو شد.

کروتوفسکی که بنیان گذار تئاتر آزمایشگاهی
است پس از پایان رساندن رشته هنرهای
نمایشی در لهستان و شوروی بکار تدریس
پرداخت ولی در سال ۱۹۵۹ از تدریس
دست کشید و به همراهی گروهی از همکارانش
به شهر «اوپول» رفت و تئاتر آزمایشگاهی
خود را بنیان نهاد.

گروه او در شیراز نمایشنامه «همیشه
شاهزاده» (شاهزاده پایدار) را با شیوه ای
بدیع و گریا بروی صحنه آوردند.

در تئاتر کروتوفسکی نه صورتگرایی
است و نه صحنه آرائی، نه نور و نه صدا
های ساخته و پرداخته شده، در تئاتر او
تن بازیگر و توانایی او پیشاپیش چشم
تماشائی است، وی معتقد است باید کاری
کرد که حصارهای بین بازیگر و تماشاگر
یکسره فروریزد و در تأمین همین هدف بود
که او برای هر اجرا تماشاگران محدودی
را میپذیرد، و چون تماشاگران او بسیارند،
سازمان جشن هنر با همکاری تلویزیون
ملی ایران تئاتر «همیشه شاهزاده» (شاهزاده
پایدار) او را به مدت ۱۶ شب از ۲۹
شهریور الی ۱۸ مهر در باغ فردوس بروی
صحنه آورده است.



تالار ۴۵ شهریور با نمایشنامه «پامها
وزیر پامها» نوشته گوهر مراد بکارگردانی
جعفر وائی و با شرکت مبین شهبازی، لاله
تقیان، اسماعیل داوودفر، آرتینا لاجینی،
اسماعیل مهربانی، محمد مطیع، اکبر انجرام پور
و عده ای دیگر از هنرمندان گروه تئاتر
شهر از پنجشنبه ۴ مهر، فعالیت خود را
در فصل تئاتر آغاز کرد و برنامه های آینده
آن بر تریب عبارت است از:

• نمایشنامه ای از دکتر ساعدی با
همکاری گروه تئاتر امروز بکارگردانی
داود رشیدی
• «آناهیتا» توسط گروه تئاتر مردم
بکارگردانی علی نصیریان
• نمایشنامه خسرو و شیرین نوشته
هوشنگ شبای توسط گروه تئاتر جوان
بکارگردانی اسماعیل شکله
• نمایشنامه «سرگذشت مرد خسیس»
بکارگردانی خلیل موجد دیلمانی توسط
گروه میترا

بقیه در صفحه ۱۰۰



معرفی يك برنامه تلویزیونی: ایران زمین...



فرح دخت تحویل داری

هر هفته روزهای چهارشنبه، در ساعت
۱۰ بعد از ظهر، از ۷۰ تلویزیون ملی
ایران برنامه ای پخش میشود بنام «ایران-
زمین».

هدف این برنامه شناساندن هرچه
بیشتر و بهتر فرهنگ و تمدن ایران است.
در برنامه «ایران زمین» مباحثه ها و
آثار فرهنگی و تاریخی و همچنین با آداب
و رسوم و سنت های ملی و محلی ایران
آشنا میشوند.

خانم فرح دخت تحویل داری، لیسانس
فلسفه و علوم تربیتی از دانشگاه تهران،
تهیه کننده و مسئول این برنامه است.
ما برای کسب اطلاعات بیشتر درباره چگونگی
تهیه «ایران زمین» و موانع و مشکلاتی
که در راه تهیه این برنامه وجود دارد، با
او به گفتگو نشستیم:

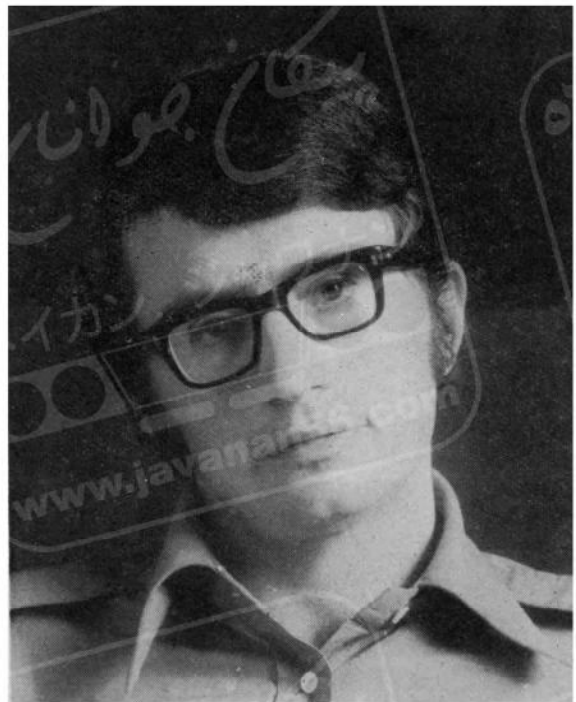
❖ در تهیه این برنامه چه کسانی با
شما همکاری می کنند؟

خانم سعادت در تهیه این برنامه با
من همکاری می کنند و آقای حائری هم
کارگردانی برنامه را به عهده دار.

❖ در انتخاب موضوع برنامه چه معیار
هایی مورد نظر شما است؟

هر موضوعی، پیش از آنکه در
برنامه «ایران زمین» مورد بحث و بررسی
قرار گیرد، باید در شورای ایران زمین
مطرح شود و به تصویب برسد. شورای ایران
زمین از اساتید رشته های مختلف فرهنگ، تمدن
و باستان شناسی تشکیل شده است. بعد از
ریاست آن را آقای دکتر بهرام
فرهوشی به عهده دارند.

مهمترین نکته ای که شورا به هنگام
تصویب موضوع برنامه درم نظر دارد،
بقیه در صفحه ۱۰۲



۳ خاطر محال از عبدالکریم اصفهانی

روزی که به جلد بابام رفتم

روزی که مرا بعنوان اصفهانی قبول نکردند

... و روزی که دخترها و زنهای متمدن به چشم چرانی
شدند ..

«عبدالکریم اصفهانی» چهره آشنائی است. نیگا میکنند. گفتیم: «خیر آقا، مگه
هنرش در تقلید صداهای مختلف، شهرتی
پردامه برای وجود آورده است.

اصفاهانی (متولد ۱۳۲۴) در سال سوم
دانشکده ادبیات تهران (رشته انگلیسی)
تحصیل میکند. بنازگی، خدمت ۳۱ روزه
سربازی را پایان رسانده و یک اتومبیل
مینی امپایر مدل ۷۰ آلبالویی رنگ نیز خریده
است. این هنرمند، در طول زندگی،
خاطرات جالبی ذخیره کرده که جالبترین
آنها را که در اینجا برای شما شرح میدهم:

❖ «خاطراتی که بیادم هست یکدفعه، در
تاکسی نشسته بودم و در راه، بعضی از دختر
ها و خانها که مرا میشناختند، نگاه می-
کردند و بادست بمن اشاره میکردند
گاهی متلک میگفتند. راننده تاکسی که
اغل رادیو گوش کردن و تلویزیون دیدن و
این حرفها نبود، و اصلا مرا نمیشناخت و
نمیدانست موضوع چه، گفت:

«می بینی آقا، چه دوره و زمونه ای شده،
زنا همه چشم چران شده اند. با دست حتی
بشما اشاره میکنند. آخر خجالت هم خوب
چیزه ...» وزیر لب هم استغفار میفرستاد.
گفتم: «آقای راننده، اینها من را میشناسند،
باین علت نگاه میکنند والا نظری که
ندارند.» گفت: «نه آقا، مگه میشه امگه
شما چندر فامیل و آشنادارید؟» گفتم: «آخه
قربونت برم، من تو رادیو و تلویزیون
برنامه اجرا میکنم و مردم منو میشناسند»
راننده تاکسی گفت: «اختیار دارید
آقا، این حرفها چه، موضوع سر این
نیست. اینها روی حساب دیگه ای بشما

❖ «می بینی آقا، چه دوره و زمونه ای شده،
زنا همه چشم چران شده اند. با دست حتی
بشما اشاره میکنند. آخر خجالت هم خوب
چیزه ...» وزیر لب هم استغفار میفرستاد.
گفتم: «آقای راننده، اینها من را میشناسند،
باین علت نگاه میکنند والا نظری که
ندارند.» گفت: «نه آقا، مگه میشه امگه
شما چندر فامیل و آشنادارید؟» گفتم: «آخه
قربونت برم، من تو رادیو و تلویزیون
برنامه اجرا میکنم و مردم منو میشناسند»
راننده تاکسی گفت: «اختیار دارید
آقا، این حرفها چه، موضوع سر این
نیست. اینها روی حساب دیگه ای بشما

❖ «... یکدفعه، دیگه هم در تاکسی نشسته
بودم، بطور اتفاق یکی از دوستان اصرار
عجیبی داشت که من صدا در بیاورم. گفتم
بقیه در صفحه ۱۰۰»

اولین روز درس

بقیه از صفحه ۶

مشاهده دسته دسته دختران و پسران، در اتوبوس مدرسه، صف اتوبوس، پیاده ویا همراه پدر و مادر، خود را به کوچکترین مدرسه تهران رساندم: مدرسه رضاییه... در ضلع شمال شرقی کاخ نیاوران، یک ساختمان سفید دوطبقه است که از دوسال پیش به تحصیل ولیعهد ایران اختصاص داده شده است. از ساعت ۸ بامداد، شاگردان مدرسه، شاگردان کلاس پنجم هم کلاسهای ولیعهد ایران و کلاس سوم هم کلاسهای والا حضرت فرحناز، با اتوبوس به محل مدرسه آمده‌اند. در حدود ساعت ۱۰:۴۰ دقیقه، شبانوی ایران همراه والا حضرت ولیعهد و والا حضرت فرحناز، در جلومحوطه مدرسه از اتوبوس پیاده شدند. والا حضرت ها که بلوز سفید و ژاکت سرمه‌ای بپوشیده و شلوار چهارخانه سفید و قرمز و سوره‌ای بتن داشتند، کیف تمیز خود را بدست گرفته بودند.

سرکارعلیه خانم فریده دیا که چند دقیقه زودتر به این محل تشریف آورده بودند، می‌گفتند: «... نپدیدید بچه‌ها چقدر خوشحال بودند که امروز مدرسه می‌آیند و هم درس و مشق خود را شروع می‌کنند و هم دوستانشان را می‌بینند... زودتر ازهر روز بیدار شدند... حدس می‌زدند که چون شروع سال تحصیلی است، و عکاس و خبرنگار و فیلمبردار هم به مدرسه‌شان می‌آید...»

شباهو بلوز و ژاکت مشکی و دامن مدی از پارچه قلمکار اصفهان بتن داشتند. فرزندان دلبند شاهنشاه و شباهو، مانند میلیون‌ها کودک دیگر، در یک روز معین و یک ساعت معین، درشان را شروع می‌کردند.

بمحض ورود، ولیعهد ایران گفتند: «اوه، هماغانم (منظور خانم هما خسرو شاهی (ضرایبی) مدیر مدرسه است)، معلم ها همه هستند، چه خوب، بچه‌ها هم آمده‌اند...» و بعد، به طرف ساختمان مدرسه رفتند، کفشان را در گوشه‌ای قراردادند و وقتی چشمان به تیمور شیرینلو (فرزند آقای دکتر شیرینلو و خانم پری صابری کارگران تاتار) افتاد، گفتند: «خوب، تیمور، شنیدم هوابیات را دزدیدند، تعریف کن چی شد...»

تیمور بایجان تعریف دزدی هوابیای حامل خودش پرداخت... سایر بچه‌ها هم دائم سوالاتی می‌کردند و می‌گفتند: «وای چه‌عالی، کاش ما جای تو بودیم!... خوب بگو ببینیم که چکار کردی...» تیمور گفت «رضانوری هم با ما بود، از اینجا بابان امریکن رفتیم. در یورو راه‌زان، هوابیما را بطرف قاهره بردند... بچه‌ها نپدیدولین ما از شدت هیجان همینطور می‌خندیدیم. البته همه می‌ترسیدند و فقط ما بچه‌ها بودیم که نمی‌ترسیدیم... معلوم شد وقتی ما قاهره بودیم، بابا و مامان همه داشتند گریه می‌کردند، ولی ما...»

... ناگهان صدای زنگ مدرسه بچه‌ها را بطرف صف کشاند. شبانوی ایران که در این فاصله بازدید از کلاسهای درس پرداخته بودند، در این هنگام در گوشه جاذب مدرسه، روی نیمکتی نشسته بودند و از دور حرکات بچه‌ها را زیر نظر داشتند. ولیعهد و فرحناز هر کدام در صف درمیان دوستان جا گرفتند.

خانم خسرو شاهی مدیر مدرسه، ضمن صحبت کوتاهی گفت: «بچه‌ها، اسمال سال تازهای را شروع می‌کنیم، انشاءالله که شما مثل پارسال و سالهای قبل بچه های درس خوان و خوبی باشید. حالا دعای صبح را با کمی تغییر، دسته‌جمعی می‌خوانیم...» بعد، دعای صبح باین شکل خوانده شد:

خدایا ما را یاری کن که با سعی و کوشش سال جدید را که شروع کرده‌ایم، با موفقیت بپایان رسانیم. خدایا تمام کودکان کشور ما را که امروز بدبستان می‌روند، کمک کن که در صلح و سلامت علم و هنر بیاموزند تا برای وطن خود مردان و زنان مفیدی شوند.

آمین

سپس، خانم خسرو شاهی قرآن کریم را بدست گرفت و شاگردان یک یک قرآن را روپسیدند و بطرف کلاسهایشان پراه افتادند. کلاس والا حضرت ولیعهد و والا حضرت فرحناز در طبقه بالای مدرسه قرار دارد. فقط در کلاسی که پارسال شاگردان چهارم بودند، حالا شاگردان کلاس سوم هستند و کتابخانه با کمی تغییر شکل برای کلاس پنجم آماده گردیده و از قسمت دیگری برای کتابخانه استفاده شده است.

مدیر مدرسه، در کلاس پنجم، خانم اعلی را که سال قبل هم معلوم بود، به شاگردان بعنوان معلم کلاس پنجم معرفی کرد و گفت: «اسمال، چون سال پنجم است و باید برای امتحان نهائی آماده شوید، یک خصوصی در ریاضی خیلی قوی باشید، یک معلم ریاضی خوب از یکی از مدارس بزرگسالان برای شما آورده‌ایم... بچه‌ها اسمال کارتان خیلی سخت‌تر است و باید خوب درس بخوانید، ولی موقع امتحان نهائی باید با شاگردان سایر مدارس در یک محل و یک شکل امتحان بدهید، کاری کنید که با نمرات خیلی خوب قبول شوید...»

خانم مدیر کلاس را ترک کرد. خانم اعلی ضمن گفتگو از بچه‌ها خواست که قبل از شروع درس از برنامه خود در تعطیلات تابستان صحبت کنند. اول «ایزابل» حرف زد. بعد «تیمور» قرار شد صحبت کند. بچه‌ها گفتند: «تیمور، باید از جریان هوابیما تعریف کنی...» نوبت به ولیعهد ایران رسید. والا حضرت ولیعهد گفتند: «ما اسمال اول برای گذراندن تعطیلات به سوئیس رفتیم، بیشتر کوهنوردی کردیم که خیلی جالب بود. به اردوی پشاهنگی هم رفتم. مدتی هم نوشهر بودیم. و من هر روز آب‌تنی می‌کردم. بعد، به تهران



ولیعهد ایران با تئاتر همکلاسان خود



شبانوی ایران در میان دانشجویان ممتاز

طرح کنترل

بقیه از صفحه ۴

بخصوص حرص و طمع خانواده دختر، عامل اساسی است، عاملی که دروازه بدبختی و فلاکت را بروی یک دختر نوشسته می‌گشاید...

ضمن، آرزوی تصویب و اجرای این قبیل طرح ها، این نکته را نیز یادآور باید شد که، در کار ازدواج، در ایجاد یک زندگی سعادت‌آمیز و بی‌ریزی کانونی گرم و لذتبخش، بیش از مقررات قانون، «اخلاق» و «وجدان انسانی» اهمیت دارد. چنانچه وجدان بیداری درکار نباشد، اصول اخلاقی رعایت نگردد و آداب معاشرت زن و شوهر مورد توجه واقع نشود ازدواجی که با چشم اندازی زیبا و رویا - انگیز صورت گرفته است، به دوزخی توان فرسا و تحمل ناپذیر تبدیل خواهد شد. اخلاق و وجدان نیز، در سایه دانائی و رونق و شکوه لازم را بدست می‌آورد. در اینصورت، به موازات اقدامات مفید، بایبای تهیه طرح های موثر، برای ترقی سطح فکر و گسترش مرز های دانش و دانائی افراد فکر های موثری باید کرد. در آنصورت خود افراد بارعبایت همه جواب پیوند ناشی می‌بینند و برای دوام آن نیز میکوشند و نیاز نخواهد بود که هرروز ازدواج ها با مقررات جدیدی کنترل شود...

۳ خاطره جالب

بقیه از صفحه ۸۸

باباجون اینجا اولا مناسبت ندارد، نایا میکروفون نیست (چون بدون میکروفون صدا زیاد طبیعی نمیشود). بعد، راننده هم به اصرار خواست چندتا تقلید صدا در آورم. من بالاخره یک صدا درآوردم. راننده گفت: آقا بیخود خودتون را زحمت ندهید، نمیتونید مثل عبدالکریم اصفهانی صحبت کنی. بعد، یک کدکفه از آنه ماشین مرا دید. گفت، قیافه‌ات را خیلی شبیه اصفهانی درست کردی ولی صداتو نمی‌تونی شبیه او کنی...

از خاطرات قدیم و جالب این بود که چند سال قبل در کرمان من یک روز در منزل لباسهای بابایم را روپوشیدم و خودم راشبیه او درست کردم و مشغول برداشتن چیزی از صندوق بودم. برادرهایم که وارد اتاق شدند همه از پشت سر که مرا دیدند فکر کردند بابایم هست. شروع کردند به سلام کردن، احترام گذاشتن و همه ساکت به احترام بابام نشستند. من هم که بلد بودم صدای بابایم را تقلید کنم، با آنه‌ها صحبت کردم و دعوتایشان کردم او ناصورت متواضع پشت سر نمی‌دیدند. خلاصه، لباساعت آنها را باصلا با بنطریق به اشتباه انداختم بعد در همین لحظه کدکفه بابایم وارد شد و یک کک مفصل بمن زد...

بانوئی هستم

دبیلیم از مدرسه عالی حیاطی مژلایون پاریس مایلم در یکی از مژون های تهران بکار تهیه الکو و برش مشغول شوم تلفن ۷۷۱۳۳۲

قرار میگیرند، از بروز بسیاری عوارض که بخصوص روی بچه های آنان تاثیر دارد، جلوگیری خواهد شد... جلوگیری از ازدواج جوانان کم رشد نیز، اقدام بسیار تحسین انگیزی است. این روزها، در راهرو های کاخ دادگستری، فراوان برمیخوریم به پدران و مادرانی که دست دختران تازه گواهی معافیت سنی، جهت فرستادن آنان به خانه شوهر، به دادگستری آمده‌اند. در این مورد، فقر، انگیزه های مادی و

آدمی... سایر شاگردان نیز از خاطرات خود صحبت کردند.

در کلاس سوم، بچه‌ها بطریق تقاضائی که شده بود، درباره خاطرات تابستان خود انشاء نوشته بودند. وقتی ما بکلاس رسیدیم، نوبت والا حضرت فرحناز بود. «فرحناز» که در پوشی پوشیده بود و یک کتابچه جلد پلاستیکی بدست داشت، شروع بخواندن انشاء کرد... «اسمال تابستان ما یسین موریتی رفتیم. کوهنوردی می‌کردیم که من دوست داشتم. اما بعد از مدتی، من آله مرغان گرفتیم، هرروز بچه‌ها بگردد می‌رفتند ولی من در آنال روی تخت خوابیده بودم و باخیر بازی می‌کردم. از سوئیس با

هوابیما بایران آمدم و به سعدآباد رفتم. چمدان لباسهایم را برداشتم و به نوشهر رفتم. پدر و مادر همه آلبان بودند. مرجان (یکی از هشاگردان کلاس) او پدر و مادرش هم آمده بودند، البته من مرجان را بدست نکرده بودم، خودش آمده بود. ما با کشتی وسط دریا می‌رفتیم و آب‌تنی می‌کردیم. من و رضا یاهم و گاهی به تنهایی یک پائی اسکای روی آب می‌کردیم. بعد از نوشهر به تهران آمدم. در سعدآباد با مرجان بازی می‌کردم، خانم اعلی هم بعضی وقتها بمن درس و مشق میدادند. دیگر چیزی ندارم بگویم...» آنگاه، سایر کودکان بخواندن انشاء های خود پرداختند.

چند دقیقه بعد، ما ساختمان کوچک مدرسه را ترک می‌کردیم، در این جا هم مثل همه مدارس بود: مدیر و معلم و مدرسه و شاگردها و کارودرس... فقط در کنار شاگردان این مدرسه کوچک دو فرزند دلبند شاه و ملکه ایران درس میخواندند... و این، آخرین سالی است که ولیعهد اینجا درس میخواند، از سال آینده یاد همین جا کلاسهای بیشتری برای دوره راهنمائی ایجاد میشود و با احتمالاً ولیعهد یکی از مدارس تهران خواهند رفت. بهرحال، درهما، مهرمادر و فرزند، معلم و شاگرد، تشویق و تنبیه و خلاصه، شرایط یکی است، چه مدرسه‌ای که فرزند من و شما می‌روند و چه مدرسه‌ای که بچه های شاه و ملکه تحصیل میکنند.

زندگی من و فروغ

آمد . ولی تنها زنی بود که درمن زندگی کرد... و رستم تنها بچای نبود که من دوست داشتم . حالا من ، کودکان دیگر را بغل میکنم ... آنها را میبوسم ... و هربار که کودکی را در آغوش میگیرم و روی قلبم فشار میدهم ، بوی رستم شناسم را بر میکنند یاد او دلم را میلرزاند ... اما ، منم او را دیگر نمیخواهم ... چرا بخوام ... چرا آدم هائی را دوست داشته باشم که مرا ترك کرده و رفته اند ؟! ... این خواستن دلیل عدم علاقه نیست ... شاید هم درست بهمین خاطر باشد که آنقدر عشق بود و آنقدر عشق هست که آدم میل ندارد آنرا بدون جهت بدور بریزد ...

آینا و رستم که رفتند ، من از فرودگاه بمنزل برگشتم ، خانه خالی بود . اشیاء مختلفی که چون دیگر بدر آنها نمی - خورد آنها را باخود نبرده بودند ، این گوشه و آن گوشه پراکنده بود . یکی از این اشیاء خود من بودم !.. من ، تمام آن روز را گریه کردم و صبح که از خواب بیدار شدم ، بالشخیس بود . بعد ، مانند پرندهای شدم که درواز دستهای بایاد دسته پرند ها پرواز میکند و فقط گهگاهی تنهایی جنان روی قلبش فشار می آورد که می نشیند و گریه می کند ... بعضی از مردم ، که سطحی تر دآوری می کنند ، می بدارند که من هیچ فرصتی را برای خوشی و یا خوش بودن از دست نمیدهم ... خوشی من زمانی است که از کار بمنزل برمیگردم و ساعتی توی اتاق رستم میان اسباب بازی هایش روی زمین

بر نامه امشب سینما

کسری

جنگالی ترین فیلم تاریخ سینما
فیلم عظیم سه ساعته

پیتون پلیس

سینماسکوپ و رنگی
peyton place



لانا ترنر
هلو، لایو، لونا
دایان وارسی
آرتور کنز، ترس مور
راس تاملین

محصول فوکی قرن بیستم



فریدون فرخزاد میان کودکان خانه نمونه شیرو خورشید سرخ تهران

می نشینم و پیش خود فکر می کنم : او کجاست ؟ .. آیا مرا بیاد دارد ؟! ... آیا کلمه «بابی» هنوز درخاطرش هست ؟! ... من میخواهم او را بکلی فراموش کنم و نمی توانم ... هنوز نمی توانم ...

بعضی وقتها ، خواب او را می - بینم ... و بعضی وقتها که توی اتاق می - نشینم و کار می کنم ، یکباره این احساس بمن دست میدهد که او پشت من ایستاده و دارد موهام را نوازش میکند ... من ، برای آنکه بتوانم راحت تر فراموشکار باشم ، به کار پناه میبرم و سعی میکنم آنها را درکارم دوست بدارم و درموفیتی که بدون شک به آن نیز خواهم رسید . ولی ، درهمان حال ، دقایقی هست که جلو آینه می نشینم و میگذارم زندگی مانند فیلم سینمایی از مقابل چشمان بی نگاهم عبور کند ...

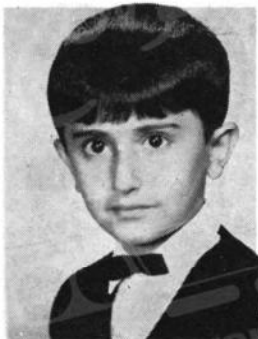
فروغ مرده ... آینا رفته ... رستم دیگر نیست : هم خانه کودکیم و هم خانه تعلیم خالی است ... من تنها و غمگین و بیمار دل نشسته ام و صبر میکنم که مرگ بیاید و مرا ببرد ... چنان میان کار و بیکاری ، امید و ناامیدی ، مانده ام که گویی سالیانست که مرده ام و خود نمی - دانم !

نوی اتاق حمام یک پیراهن آبیاهنوز آویخته است . بعضی وقتها که از کنار آن عبور میکنم ، بدون اراده ، میایستم و صورتم را به آن میفشارم و میگذارم که غم برمن غالب شود و اندوه بسراغم بیاید و گریه در قلبم آغاز شود ... چطور میتوانم دیگر هرگز باز نخواهد گشت ؟ «ناتام»

آموزشگاه عالی خیاطی لوین



کلاس خصوصی متدگر لوین پاریس را در کوفه ترین مدت تعلیم و تدریس میدهد . (کلاس یکماهه دایر است) تهران خیابان ایرانشهر مقابل پارک خیام شماره تلفن ۷۶۶۷۵۶



آقای همایون زرگران
دانش آموز کلاس اول دبستان
ارمغان تربیت با معدل ۲۰
شاهرود ممتاز شده است .

متخصص هنلاروینشتاین در اصفهان

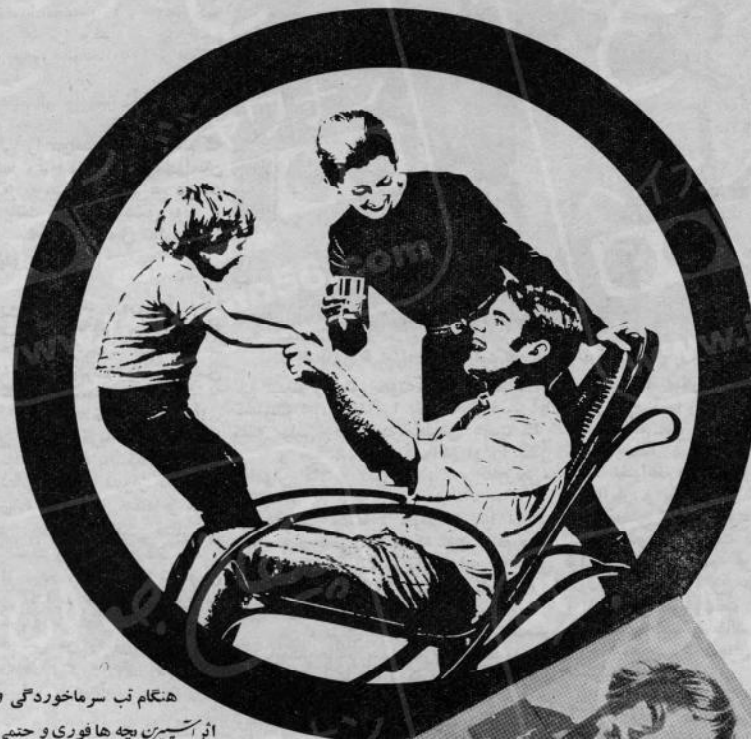
از یکشنبه پنجم مهر تا یکشنبه دوازدهم مهر

در دارو خانه بوعلی دروازه دولت

خانم لوجیانا متخصص معروف بهداشت پوست و زیبایی هنلاروینشتاین در خلال این مدت آخرین تجربیات کار شناسان فرانسوی هنلاروینشتاین را بطور رایگان در اختیار بانوان محترم اصفهان میگذازد .

خانم معاینه پوست صورت ، هر چند ماه یکبار ، شادابی شمارا تضمین میکند

در این خانواده همه به اسپیرین اطمینان دارند



هنگام تب سرماخوردگی و درد
اثر اسپیرین بچه ها فوری و حتمی است
اسپیرین را همیشه در خانه داشته باشید
اسپیرین برای هر خانواده در تمام دنیا



لورگوزن آلمان

اسپیرین محصول بایر

آموزشگاه آرایش پرستو
برای دوره جدید هنر جو میپذیرد
چهارراه مولوی مقابل سینما زین
(تمدن سابق) تلفن ۵۳۶۰۲

ایران زمین ..

بقیه از صفحه ۹۸
انتخاب مطالبی است که هدف برنامه یعنی
شناساندن فرهنگ و تمدن ایران را تأمین
کنند.

چه فیلمهایی تا بحال تهیه کرده‌اید
و چه فیلمهایی در دست تهیه دارید؟
- تلویزیون تا بحال فیلمهای زیادی
برای این برنامه تهیه کرده است، فیلم
هایی از آثار باستانی، از زندگی مشاهیر
علم و ادب ایران و همچنین از آداب و رسوم
و سنن ملی و محلی ... در ضمن، فیلم
هایی تحت عنوان اسباحت در ایران در
دست تهیه است که هدف از تهیه آنها
شناساندن راه ها، شهر ها، آثار تاریخی
و دیدنیهای کشور ما است.

موفقیت های شما در تهیه این برنامه
و وصول به هدف تا چه حد بوده است؟
- در ابتدا، یعنی دو سال پیش،
هنگامی که شروع به تهیه این برنامه
کردیم، با استقبال زیادی مواجه نشدیم.
زیرا، توده مردم از بالا بودن سطح برنامه
شکایت داشتند، اما ما کوشیدیم با استفاده
از فیلم و عکس از خشکی و یکنواختی
برنامه ها بکاهیم و آنها را برای همه مردم
قابل فهم و جانب توجه کنیم.
البته باید توجه داشته باشید که
استفاده از فیلم و عکس تا حدود معین و در
مورد موضوع های خاصی مقدور است. مثلاً
هنگامی که از یک شخصیت ادبی یا یک
بنای تاریخی یا یک رسم محلی سخن می-
گوئیم برای ما ممکن است که فیلم زندگی
آن شخصیت یا چگونگی اجرای آن رسم
محلی و یا عکس آن بنای تاریخی را نیز
نشان بدهیم، اما هنگامی که موضوع
برنامه ما گفتگو از یک سبک ادبی است،
دیگر امکان استفاده از فیلم یا عکس برای
ما وجود ندارد. البته در این مورد نیز چون
استادان فن بایان گرم و گیرای خود به
بحث پیرامون موضوع می پردازند، بی-
تردید اثر عینی روی شنونده صاحب نظر
می گذارند.

نظرات و عقاید مردم در مورد ایران-
زمین « بخصوص در چند ماه اخیر بسیار
امیدوار کننده بوده است، و بوسیله نامه
های متعدد ما را به ادامه راهی که در
پیش گرفته ایم تشویق کرده اند.

نیکی: جوان ترین ...

بقیه از صفحه ۹۹
برسد و بطور جدی شروع بکار کنم و میزان
علاقه استاد نسبت بمن به آن اندازه است که
یک آهنگ بنام دخترش زیلا ساخته و یک
آهنگ هم برای من که در برنامه شماره ۵۲۱
گلیا توسط خانم الهه اجراء کردید بالطبع
باین علاقه و میزان تشویق من نیز میگویم
که شاکردی باشم دلخواه استاد
چطور شد که آهنگساز شدید؟

- روزی برای دیدن فیلم هرگز نمیر
مادر رفته بودم این فیلم اثر عجیبی روی من
باقی گذاشت وقتی سینما را ترک میکردم در
ذهن خود آهنگی ساخته داشتم در منزل
آنها تمرین کردم و استاد معروفی نیز آن را
شنید و بسیار پسندید ولی این آهنگ فرار
بود و باقی نماند اما استاد من را تشویق به
ساختن آهنگ نمود کار آهنگسازی من با
ساختن ملودیهای کوچک آغاز گردید تا با
ساختن یک آهنگ کامل تکمیل شد.

نیکی که در حال حاضر یا پیانو تعزین
میکند یا بشاگردانش تعلیم میدهد اضافه
می کند:

- همیشه انوشیروان روحانی در نظر من
سمبل یک هنرمند بوده و هست و امیدوارم
روزی بتوانم ذره ای از خوراک هنر او را
داشته باشم و بتوانم ارکانون قابل تزیینش.
و نیکی بناخواهش من پشت پیانو می-
نشیند با فرم مینیاتوری که دارد و آهنگی که
خودش آتراسمفونی ناتمام میخواند مینوازد
با پنجه های ظریف ولی قوی که مرتب روی
کلایدهای پیانو بالا و پائین میرود و بعد
آهنگ (دل بلوری) را وبعد از اتمام آهنگ
روبین کرده میگوید: باتمام اینها من هنوز
یک شاکردی تازمکار وعادی هستم و امیدوارم
روزی آنچنان در کارم مسلط باشم که مورد
توجه و تحسین استادان بزرگ موسیقی در ایران
واقع شود ولی در حال حاضر هنوز با اولین
پله پیشرفت و ترقی نرسیده ام و در این رشته
خویش را کمترین میدانم.

و چند آهنگ نیز توسط خوانندگان رادیو
تمرین شد ولی اجراء نگردید و من بدلتلی
دیگر آهنگهایم را به خواننده های نادانم تا
اینکه آقای عارف یکی از آهنگهای من را
بنام (دل بلوری) شنید و پسندید و من نیز
در مورد خود قانون شکنی کردم و آترا به عارف
سپردم این آهنگ ضبط شده و تا دو هفته
دیگر صفحه آن بیزار می آید و من خیلی
خوشحالم که خواننده محبوب و خوش صدائی
چون عارف آهنگ من را اجراء میکند.

البته هرگز در موقع تمرینهای روزانه
آهنگ ساخته ام بلکه شبها وقتی به بستر
میروم آهنگها در ذهن جایگزین میشوند
ناچار بستر را ترک گفته صدای پیانو یا
ارگ را خیلی آهسته میکنم تا مزاح خواب
اهل منزل نباشم وبعد یک ملودی ساده را
بنوازم و بعد آنرا و فردا آنرا از نوار بیرون
کشیده و نت نویسی مینمایم.
یکسال قبل دو آهنگ من توسط عماردام
و خانم بیتا در وزارت فرهنگ و هنر اجراء شد

آموزشگاه فائز

مرکز آموزش ماشینهای - I.B.M.
(مغز الکترونیک) و تعلیم ماشین نویسی با متجددیت
نشانی - خیابان شاه آباد روبروی دبیرستان شاهدخت
تلفن ۳۱۰۶۵۷

امشب، برای عشق ..

ناراحتی شخصی، از عشق ورزی سرباز میزنند. چنین وضعی، بمنزله بکار بردن اسلحه ای است بر قدرت که ظریف ترین و لطیف ترین احساسات شریک زندگی را آماج قرار میدهد. بکار بردن این اسلحه، در زندگی زناشویی، یک گناه ناخوددانی است ... خانمی از مراجعان و دوستان من، که با داشتن دو بچه از شوهر قبلی خود، دوبار شوهر کرده بود، از اینکه شوهر جدید، نقش پدر را برای فرزندان بازی نمیکند، پولپایانی را با دوستانش خرج میکند. و مشترک، بهتر و بیشتر بی برد. تردیدی نبود که آمدن اولین بچه، تجربه دلپذیری برای مرد بوده و مشکلاتی به همراه داشته است. در انصورت، وقتی شوهر با آمدن بچه بعدی موافقت نمیکرد که تصور بخورد با مشکلات تازه در میان نبوده است. چندی بعد، این زن باردار شد و تربیتی داد که مشکلات آمدن بچه اول وجود نداشته باشد.

باین زن توصیه کردم که، بخودش و زندگی بیشتر برسد و به مرد فرصت دهد که به نیازهای خود و همسرش در زندگی مشترک، بهتر و بیشتر بی برد. تردیدی نبود که آمدن اولین بچه، تجربه دلپذیری برای مرد بوده و مشکلاتی به همراه داشته است. در انصورت، وقتی شوهر با آمدن بچه بعدی موافقت نمیکرد که تصور بخورد با مشکلات تازه در میان نبوده است. چندی بعد، این زن باردار شد و تربیتی داد که مشکلات آمدن بچه اول وجود نداشته باشد.

ماه های اول آمدن بچه به کانون خانواده، ماه های تعیین کننده و قابل ملاحظه ای است. مادری، بعد از آوردن

فرزند خود، برای انجام آخرین معاینات پیش من آمد. دامنه صحبت به مناسبات جنسی او و شوهرش کشید. گفت: «دکتر، خیلی خسته هستم، آوردن فرزند کار ساده ای نیست. باین زودی نمیخواهم این مناسبات را خیلی جلدی آغاز کنم...»
 باو گفتم: «ممکن است شما نخواهید، اما شوهرتان میخواهد. با آمدن فرزند نیز، زندگی مشترک شما، اهمیت خود را باید حفظ کند ... شما سعادت و آسایش فرزندی که آوردید فکر میکنید، اما فراموش نکنید که، سعادت زندگی زناشویی خودتان نیز بهمان اندازه اهمیت دارد و وقتی تامین باشد، فرزندان در حریم شادی آمیز آن، بهتر پرورش خواهند یافت.»
 در بیشتر ازدواج ها، گناه و بیگانه زمانی فرا میرسد که، زن یا شوهر، به علت آشفتگی، طغیان روحی و بیشتر از همه،

مومک زیبایی بانود کتر مایل

بهترین وسیله برای از بین بردن موهای زائد دست و پا و صورت از ریشه و متوقف کردن رشد آن
 قیمت ۱۰۰ ریال مصرف ۱۰۰ بار
 فروش در کلیه داروخانه ها و فروشگاه های معتبر.

جشن های عروسی در هتل مرمَر

خاطرۀ دل انگیز همیشه در بردارد
 هتل مرمَر - خیابان سپهبد زاهدی (فیشرآباد) تلفنهای ۴-۶۱۱۵۲۱

مرتاض ایرانی

گذشته را بازگوآینده را پیش بینی میکند:

شما در هر کجا هستید میتوانیم از طریق روانشناسی، روانکاوای پیشگوئی از رازی که فقط خود میدانید و از آینده مجهول و نامده خود مطلع بشوید. (و خلاصه بیوگرافی خود را بدانید). برای توضیحات بیشتر، با تهران صندوق پستی ۱۱۹۸۰، مکاتبه فرمایید.

خداپرست



شاهکار
صنعت
سوئد

با ۲۸۰ سال سابقه جهانی
 چرخ خیاطی ایده آل دوشیزگان
 و بانوان در سراسر جهان است



نمایشگاه هسکوارنا:
 خیابان شاه بیست متری دوم ۶۸۸۸۵
 تلفن ۶۸۸۸۵

خانم های عزیز

پروکامای جدید مخصوص کنار دریای گیسوی بلّا را با قسط طول مدت
 خریداری فرمائید. خیابان شاه جنب سینما یاکا آلفن : ۶۱۱۴۶۹

افتتاح مطب

دکتر سید عباس پاک سراد
 متخصص جراحی عمومی و شکست بندی

نشانی: خیابان شاه رضا اول خیابان فرصت
 پذیرائی: بعد از ظهر - تلفن ۶۹۷۶۷-۴۹۸۱۹

فصلنامه

برای دوره جدید کلاسهای خیاطی خود فقط تا دهم مهرماه ثبت نام میکند



نمایشگاه هسکوارنا خیابان شاه بیست متری دوم تلفن ۶۸۸۸۵ - ۴۹۹۷۹

PISHRO

شوهرم در شب عروسی

بقیه از صفحه ۹
جلو دوست و آشنا خوب نیست بخانه پدرم بازگردم ... ولی دیشب ، نمیدانید این مردچکار کرد . همیشه میگفت :
«بالاخره تو بایداز این خانه بری و بچه هایت راهم باخودت ببری ، وگرنه کاری میکنم خودبهتنگ بیانی ...»

دربروز بعداز ظهر ، بدنبال يك اختلاف شدید و دعوا و مراغه ، از خانه رفت و مرا با چشم گریان و دو دختر کوچولو غمزده و اندوهگین ، تنها گذاشت . فکر کردم که حتما دیر بمنزل میاید ، بایچه شام خوردم و شام اورا گذارتم . درحدود ساعت ۹ نیمه بمنزل آمد . باعجله گفت : «اتاق مهمان خانه را آماده کن . همه چیز رازوپراه کن من تا چند دقیقه دیگر برمیگردم ...» فکر کردم چطور شده که میخواهد دوستی رابخانه بیاورد .. چندروز روز بدیدند ، درست بعداز ده دقیقه ، در حالیکه دست يك زن جوانی را بدست داشت ، از همان زنهای جوانی که کنار خیابان زیاد دیده اید ، خنده کنان بطرف مهمانخانه رفت و بدون احساس شرم و حیا ، گفت : «اتاق خواب راهم حاضر کن ...» طوری رفتار کرد که من نظریک کلفت میامدم . من حاضر نبودم حتی لحظه ای کلفت خانه ای باشم که آقا چنین زنی بخانه بیاورد ، چه برسد جلوه شوهر و بچه هایش از فرط خشم و عصبانیت ، مثل بید میلرزیدم . دختر بزرگم که مدرسه می رود و طبعاً وجود يك زن تازه را در کنار پدرش مضطرب ، باگریه دامن مرا گرفت که مامان این که .. میخواست دست بچه هارا بگیرم و از خانه بروم که ناگهان شوهرم بطرف اتاق بچه ها آمد و گفت : «برای اینکه دیگر دست به دامن فریده نشوی ، این زن را از گوشه خیابان آوردم که آدرسش را نداری ...» بعد ، در راه از پشت قفل

کرد که میادا من بروم و گفت : «حالا بنشین و تماشاکن ...»

تاصبح نتوانیدم . صدای بازو بسته شدن در را بعداز دو ساعت شنیدم ... صبح که از خانه می رفتم ، در اتاق مارا باز کرد و گفت : «حالا هر غلطی میخواهی بکن . میخواهی بروخونه ننت . میخواهی پروکوشه خیابون . بچه هارا هم ببر ، چون من حوصله بچه بازی هم ندارم !»

صبح اتومبیل مدرسه جلوه منزل مانگذاشت ، نمیدانستم چکار کنم ، نمیخواستم دختر مرا نفرستم . دختر مرا به مدرسه فرستادم ... امروز تا ساعت ۴ در خانه میمانم تا او از مدرسه برگردد . میخواستم بمنزل مادرم بروم و پایش بیتم شاید بگذارد در خانه آتیانم . اگر قبول نکرد ، يك اتاق گریه میکنم ... من کارمند دولتم ، حقوق هزار و پنجاه تومان است . بچه ام را به مدرسه دولتی میگذارم ، دختر کوچکم را بپای میسیرم و عصر هاز آنها نگهداری میکنم .

شاید هم بدنبال سرنوشت دیگری بروم ، نمیدانم ... فکر میکنم بچه ها فقط بمن تعلق دارند ، نه به پدرشان ... ولی خانم سر دبیر ، ترا بخدا نامه مراجع کنید . مطمئن باشید که این سرگزشت غم انگیز ، واقعی است ، شاید غیرعادی جلوه کند ، ولی بخدا عین واقعیت است ... به مادر های یادآور شوید درست است که دختر باید بالباس سفید عروسی بپوشد و با کفش برگردد ، اما چطور میتواند وجود زن بدکاره را روی تختش تحمل کند؟ آنهم در حالی که دو طفل خردسال و گریان در کنارش هستند .

بنویسید : آیا رواست دختری که با يك دنیا امید و آرزو بخانه مردی میرود ، با چنین رفتاری روبرو شود ؟ ... من ، مثل مادر ، و شاید بخاطر اینکه در دامان او پرورش یافته ام ، به طلاق لعنت میکنم . اما ، در مورد زندگی هائی نظیر زندگی خودم ،

چه راه حلی جز جدائی بنظر میرسد ؟ ... بنظر من ، تا آنجا که امکان پذیر است ، زن باید بخاطر بچه هایش دردهای زندگی را تحمل کند و در برابر ناسازگاری های مرد ، دندان روی چکر بگذارد . اما ، گاهی ، سعادت زندگی بچه ها نیز ، در جدائی پدر و مادر است . بچه هائی که در میان آتش دعوی مادر و پدر درگیر هستند و هر روز انتظار درگیر شدن توفان اختلاف را میکنند ، جسم و روح سالمی نخواهند داشت و متأسفانه ، بعضی از مردها ،

نظیر شوهر من ، مثل اینکه ذره ای از امنیت بو نکرده اند . هرگز احساس مسئولیت نمیکند . توجه ندارند که وقتی ازدواج میکنند ، بچه دار میشوند و تشکیل کانون خانواده را میدهند ، مسئولیت هائی دارند . این فقط مادر نیست که اداره خانه و پرورش بچه هارا بعده دارد ، پدر نیز در آن شریک و سهیم است . در برابر چنین مردانی ، هزار افسوس که ، راه حلی جز جدائی وجود ندارد ... جدائی هم به بچه آرامش روحی میبخشد ، هم از شکستگی و آزار روحی زن میکاهد و هم مرد را تکان میدهد و متوجه مسئولیت هایش در زندگی میکند ... وای کاش ، مادر هم بجای «حرف مردم» بجای جیسید به شعار «زن بالباس عروسی بخانه شوهر میرود و با کفش باز میگردد ، بمن و بچه هایم و زندگی تکت باری که دارم میاندیشد و توجه داشت . در همه چیز استثناء وجود دارد . آنوقت ها ، معلم میگفت : «انگلیسیا ، عقیده دارند که ، اصولاً استثناء قانون را میسازد ... و حالا زندگی باور نکردنی من ، استثنائی است بر این اصل کلی و قابل احترام که : «زن بالباس عروسی به خانه شوهر میرود و با کفش بازمیگردد» ، زیرا ، جز این راه ، بخاطر مرد عجیبی که تصبیم شده ، همه راهها برویم بسته است ...

من هم چون من یکبار به این مقامها نرسیده بودم ، بلکه بتدریج و بر اثر خدمات بیای و با استفاده از آراء خود مردم پله پله بالا رفتم ، بوم ، به اینجهت کمتر با مخالفت آقایان روبرو بودم .

میخواستم بعنوان آخرین مسئول بپرسم : اینکه بیشتر اوقات فراغت خود را چگونه میگذرانید ؟ خانم نپرو - من فعلاً مشغول نوشتن کتاب خاطرات زندگی خود هستم ، ابتکار بیشتر وقت مرا گرفته است ...

چون تقریباً دیروقت است اجازه بدهید مرخص شوم . بسیار از دیدار شما خوشحالم و امیدوارم روزی در کشور خود باشم باکتگو بنشینم . خانم نپرو - من بی نهایت از دیدن شما خوشحالم ... سلام گرم مرا به خواهران و برادران ایرانی من برسانید . برای شما آرزوی موفقیت کامل میکنم

گفتگو با نخستین

بقیه از صفحه ۵

کشور پرداختند و از طرف تلویزیون دهلی روزنامه ها ، باخانم سپهر خادم مصاحبه هائی بعمل آمد . در ضمن خانم سپهر خادم نیز با خانم پانویت نپرو مصاحبه ای بعمل آورد . بدون شك خوانندگان گرامی ما توجه دارند که خانم نپرو خواهر جواهر لعل نپرو و عمه خانم ایندیرا گاندی نخست وزیر فعلی هندوستان ، نخستین زنی است که به مقام ریاست سازمان ملل متحد رسیده و مدتی نیز وزیر و همچنین سفیر هندوستان در اتحاد جاهیر شوروی بوده است جریان گفتگوی خانم سپهر خادم ، در اینجا بچاپ رسیده است :

خانم نپرو ، متشکر از اینکه باهمه گرفتاریها و بادنظر گرفتن آنکه شما بیشتر اوقات در «دهرادون» و سایر نقاط کشور بس میگردید برای اقامت کوتاهی اینک به دهلی آمده اید ، باز مدتی از وقت خود

را بمن اختصاص دادید . من قبلاً مکرر عکس شما را در جراید دیده بودم ، ولی متأسفانه هرگز موفق بملاقات با خود شما نشده بودم و اینجهت این فرصت برای من مغتنم است .

خانم نپرو - من بسیار خوشحالم که امروز شما را در برابر خودمی بینم و از اینکه بانوان ایران بتزیات زیادی نایل آمده اند ، از مصیبت قلب مسرور و امیدوارم هر روز بیش از پیش به پیشرفت های تازه تری دست یابند و بتوانند هوش و استعداد ذاتی خود را نشان دهند .

من هم بسیم خود خوشحالم که می بینم زنان کشور شما هم میزان زیادی پیشرفت کرده اند و حتی يك بانو یعنی برادرزاده شما ، حکومت چنین سرزمین پهناوری را بعده دارد .

خانم نپرو - بله بانوان ما شاید از لحاظ ظاهر و پوشیدن لباس های آخرین مد زیاده انگشته فرق نکرده باشند ، اما بدون شك

بفرمایید از چه وقت شما هم به آنان آزادی کثور و زحمات بسیاری متحمل شده اند و اینک از حقوق زیادی برخوردارند .

خانم نپرو - ممکن است از سرکار سؤال کنم بعنوان يك فرد صاحب صلاحیت نه بعنوان مشغوب خانم گاندی ، نظرتان راجع بطرز حکومت خانم گاندی چیست ؟

خانم نپرو - من بدون هیچ تعصب و بای نظری باید بگویم که برادرزاده من خانم گاندی از عمده این مهم بخوبی میدانید که اداره يك خودتان خوب میدانید که اداره يك سرزمین پهناور مانند هندوستان که مردم آن دارای مذاهب گوناگون هستندو به زبانهای مختلف گفتگو میکنند ، آنهم با سرو صداهائی این روز ها برپاست و انتصاب های سیاسی و هیات هائی که احزاب دست چپ ایجاد میکنند ، کار آسانی نیست .

من میدانم که خانواده شما برای بدست آوردن آزادی مدمات بسیاری متحمل شده اند ، ممکن است



راهنمای فیلم

از : بیژن خرسند

سینما در زندگی امروز ، به صورت یکی از حواشی روزمره درآمده ، و عملاً از تفریحات جدایی ناپذیر هر یک از افراد جامعه شده است . «جدول راهنمای فیلم مجله‌ای اطلاعات بانوان» به دنبال خواست و لزوم دریافت بسیاری از خوانندگان از هنر هفتم ، سعی بر آن خواهد داشت که علاوه بر راهنمایی‌های لازم جهت تماشای فیلمهای روی پرده ، بصورتی مختصر و فشرده به تجزیه و تحلیل فیلمها نیز بپردازد . امید است که این اقدام مجله‌ای بانوان نیز ، مطبوع طبع و پسند خاطر خوانندگان ارجمند واقع شود.

نام فیلم	کارگردان و هنرپیشگان	داستان فیلم	نقد و تفسیر
سارا Two mules for Sister Sara	دان سیگل شرلی مک‌لین - کلیفت ایست وود	یک هفت‌تیربند حرفه‌ای ، که بخاطر پول حاضر شده بنوعی با مکزیک‌ها در راه استقلال کشورشان همکاری کند ، در مسیر راه خود بایک راهبه برخورد میکند ، که آغاز تعلق خاطری همراه با احترام نسبت به اوست . و با نقشه‌هایی که بتدریج با همکاری هم به انجام میرسانند ، این تعلق خاطر محکمتر میشود . ضربی آخر هنگامیست که هفت‌تیربند در مییابد زن راهبه ، نقطه‌ای مقابل آنچه می‌تواند ، میباشد .	«دان سیگل» کارگردانی است که فیلم‌های خوبی مثل «قاتلین» و «مدیگان» ارائه داده ، اما این بار او به زمینه‌ای تازه‌ای دست می‌آورد که برای او ناآشناست (وسترن) ، و سعی دارد با کارهای قراردادی ، مثل وجود زن راهبه و نقش او ، اثر قابل‌ذکری بیافریند . اما بجز یک وسترن نیمه خشن و ناموفق ، نتیجه‌ای بدست نمی‌آورد .
عشق من کمک کن Amore mio Aiutami	آلبرتو سوردی آلبرتو سوردی - مونیکا ریتی	مردی از طبقه‌ی مرفه‌الحال ، با زندگی خوب و زن و فرزند ، ناگهان رویایش بهم میریزد . زنی باو اعتراف میکند که عاشق یک مرد دیگر است ... تمام تلاش‌های مرد بی نتیجه میماند ، حتی از راه کتک و خشتوت نیز بجایی نمیرسد ، و مرد درمی‌یابد که هیچ چاره‌ای در این مورد ندارد . لذا با توافق در افتراق موقت جسمانی ، تن به تقدیر میدهد .	موضوع جالب این فیلم ، آن اندازه دارای تلخی و سوزندگی زندگی واقعی هست ، که فقط یک هنرپیشه‌ی فکاهی بخوبی می‌تواند آنرا به فیلم برگرداند . اما دربرگردان فارسی ، یک فیلم‌فکاهی می‌بینیم که ناگهان پایانی جلی دارد ، و این امر به فیلم لطمه زده است . چاره‌اندازن شوهر در برابر این واقعه ، رکن اصلی است ، شخصیت‌ها خنود ، اما فیلم صحنه‌های زائد دارد . نه بعنوان یک فیلم فکاهی ، بلکه با توجه به آنچه دراصل هست ، فیلم را میتوان دید .
مالی ماگوایرز (برخورد قدرتها) The Molly Maguires	مارتین دیت ریچارد هریس ، شون کانری سامانتا یگار	در جستجوی پیدا کردن جماعت یاغی مالی ماگوایر ها در معادن زغال سنگ پنسیلوانیا ، یک مأمور مخفی بمیان کارگران میرود ، و با این که در موارد بسیاری حق را بجانب آنان میدهد ، عاقبت رهبران شورشی را به چنگ پلیس می‌اندازد ، و باین خاطر ترفیع مقام درجه می‌گیرد . اما وجدانش در این میان ناآرام است .	آنچه یکبار دیگر در این فیلم مورد تجزیه و تحلیل قرار میگیرد ، موضوع حق و ناحق و قضاوت درست در این میان است . کارگردان در ارائه‌ی رول فیلم خود ناموفق باقی میماند ، زیرا گذشته از بازسازی محیط که با کمک فیلمبرداری زیبای «جیمز وانگ هو» انجام میگیرد ، فضای بحرانی و تب‌آلوده‌ی داستان ، باز آفریده نمیشود ، و به‌کندی به انجام میرسد .
راز سانتا ویتوریا The Secret of Santa Vittoria	استنلی کریمر آنتونی کوپین - آنا مانایانی هاردی کروگر - ویرنالیزی	در جنگ جهانی دوم ، پس از سقوط موسولینی ، آلمان‌ها به قصبه‌ی سانتا ویتوریا میانند تا یک میلیون و سیصد هزار پتری شراب موجود را تصاحب کنند . اما شهردار که یک مرد عامی است ، با توافق مردم قصبه می‌گیرند بپوش قصبی شده از دادن شراب‌ها خودداری کنند ، و البته عاقبت موفق می‌شوند ...	«کریمر» تهیه‌کننده ، کارگردان ناچر مسلکی است ، که فیلم‌هایش بطور قطع موفقیت تجاری دارند ، اما هرگونه جنبه‌های خلاصه و هنری را فاقدند . فیلم طول‌المدتی که با این داستان ساخته ، و همراه با زوائد و حواشی فراوان (دو ماجرای عشقی) ، قبل از هرچیز خسته‌کننده و کند است ، و بخصوص هیچگونه رابطه‌ای با تماشای ایجاد نمیکند ، و این بی‌اعتنایی تا آن حد است که پس از دیدن فیلم نیز مثل آنست که فیلم را ندیده باشید !
گل کاکتوس Cactus Flower	جین ساکس والتر ماتئو - اینگرید برگمن گلدی هاون	منشی یک دندانپزشک - که در راه فریب دخترها خود را متاهل معرفی میکند - پایش به ماجرای کشیده میشود که بالاخره این پیر دختر را به عشق و ازدواج با همان پزشک میکشانند . کاکتوسی که گل میکند .	یک نمایشنامه‌ی موفق برودوی به فیلم برگردانده میشود ، تا علیرغم بازی‌های خوب هنرپیشگانش (اسکار برای گلدی هاون) ، خصوصیات تئاتری و در نتیجه‌نقصی و بالاخره خسته‌کننده‌ی نمایش را در سینما ، حفظ کند ، و ادامه دهد . کارگردان در این فیلم ، به هیچ‌گونه کار سینمایی دست‌نرزد

شوخی

تلاشی !

کشتینی ، با مری همسایه بود که مری داشت و سک با مری ها و واقی ، واقی های مری ، مزاحم آسایش کشتینی میشد . یک روز ، کشتینی تلفن همسایه را گرفت و وقتی او پای تلفن آمد ، گوشی تلفن خود را پای یک ضبط صوت گذاشت که از آن صدای واقی واق سک بگوش می رسید .

مرد همسایه ، با دقت و خونسردی ، صدای پارس سک را در تلفن گوش کرد و بعد ، تلفن را بر زمین گذاشت .

دو سه روز بعد ، تلفن مرد کشتینی بصدای آمد مرد همسایه به خانه او تلفن کرده بود .

وقتی کشتینی گوشی را برداشت ، سخت بکه خورد . زیرا ، مرد همسایه گوشی تلفن خود را پای یک ضبط صوت گذاشته بود که از آن صدای ممتد زنگهای کلیسا بگوش می رسید



بدون شرح

اطلاعات بانوان

ستاره خود را دنبال کنید

متولدین

آذر



این هفته ، موفقیت های جالبی انتظار شما را میکشد : چند پیشنهاد جالب شما ، مورد توجه و استقبال قرار خواهد گرفت .

خودتان را خسته نکنید ، ممکن است دچار بحران عصبی شوید .

عشق ، وارد مرحله خاصی می شود که در طی آن ، در روابط خود تغییرات مثبت خواهند داد . برای تصمیم گرفتن ، این هفته فرصت مناسبی است .

روی افکار و نقشه های تان تعصب قاطع نداشته باشید و از نظر مشورتی نزدیکان استفاده کنید .

متولدین

دی



آشنائی بایکی از متولدین بهمن ، ثمرات خوشی در آینده ببار خواهد آورد . در نیمه دوم هفته خبر خوبی دریافت میکنید .

در باره سلامت خود احساس نگرانی می کنید ولی نگرانی شما بی اساس است .

در زمینه اجتماعی ، از نظر مشورتی و توصیه های دیگران استفاده کنید . ممکن است وضع مالی شما در این هفته بهبود پیدا کند .

اگر در زندگی برنامه منظمی داشته باشید ، مهربانی نتیجه خواهید گرفت و هم از اتلاف وقت جلوگیری خواهید کرد .

متولدین

بهمن



پیش از شخصی که حسن نیت آنان اطمینان نداشتید ، از نقشه های خود حرفی بیان نیاورید و با همکاران رفتار مسالمت آمیز داشته باشید .

عشق در این هفته از تغییر اخلاق شخص مورد نظرشان دچار حیرت می شوند . اوضاع در پایان هفته بهتر خواهد شد .

بدون تجویز پزشک ، از خوردن دارو خودداری کنید .

از اعتماد و علاقه ای که در محیط خانواده نسبت به شما ابراز میشود ، سوء استفاده نکنید .

متولدین

اسفند



خیلی مایل هستید در روابط خود با شخصی یا اشخاصی تغییراتی بدهید ، ولی هنوز فرصت این تغییر کاملاً فرا نرسیده است .

این هفته یک کام بلند بسوی هدف غائی تان برخواهید داشت و احتمال اینکه به نقطه حساسی از نظر کار و فعالیت برسید ، زیاد است .

به احتمال زیاد ، دستگاه گوارش شما خوب کار نمی کند . معالجه کنید .

مراقب باشید ، گاهی پرحرفی و لجاجت زیاد ، نزدیکان را آزرده خاطر میکند .

متولدین

مرداد



این هفته فرصتی که از مدت های پیش در انتظارش بودید فراهم می رسد . از این فرصت حداکثر استفاده را بکنید .

ممکن است بعثت دریافت نکردن خبری که انتظارش را دارید ، ناراحت شوید . تعطیلی آخر هفته را با دوستان بگذرانید .

در برابر شکست های کوچک ، خودتان را نیاززیذ . میگویند : شکست مقدمه پیروزی است .

کار زیاد و خسته کننده ، روی اعصاب شما اثر گذاشته است . استراحت را فراموش نکنید .

متولدین

شهریور



در یک اجتماع دوستانه شرکت خواهید کرد که ضمن آن در مورد بهبود روابط شما با شخص مورد علاقه تان قدم موثری بر میدارید .

وضع تغذیه خود را منظم تر کنید و مراقب سرما خوردگی باشید .

در مورد امور مهم زندگی تان ، سهل انگاری میکنید .

ممکن است در اواسط هفته ، بر اثر ضعف یکی از نزدیکان ، متحمل خسارت مالی شوید .

این مشکل بزودی حل خواهد شد .

متولدین

مهر



به وضع مزاجی خود توجه لازم را مبذول نمی کنید . مراقب سلامت تان باشید .

ناراحتی شما ، احتمالاً در اواخر هفته بر طرف میشود ، بشرط اینکه در رفع سوء تفاهم و کدورتی که حاصل شده ، پیشقدم شوید .

از یکنواختی در محیط کار احساس ملال می کنید . ولی به تغییر این وضع در آینده نزدیک میتوانید امیدوار باشید .

در تحقق هدف های تان بیش از حد ستاب بخرج میدید . با صبر و حوصله پیش بروید .

متولدین

آبان



در پوشاندن احساسات قلبی از نزدیکان تان ، اصرار نکنید . این رفتار شما حمل به بی اعتنائی میشود .

ممکن است ناراحتی شما مربوط به بیخوابی باشد . استراحت کنید .

برخورد با یک دوست قدیمی ، ناراحتی های روحی تازه ای ببار می آورد . ناراحت نباشید .

ناراحتی شما گذران است . ممکن است بعضی ها به موفقیت های شما حسادت ورزند بهی است درباره نقشه هایی که دارید ، با دیگران گفتگو نکنید .

متولدین

فروردین



خبر های خوشی بشما خواهد رسید . رفتار خوبتان در برابر اطرافیان ، موجب حل مشکلات عاطفی و بهبود وضع روحی شما خواهد شد .

در اندیشه دادن تغییرات مهمی در وضع کار و پیشه خود هستید . بازم مدت صبر کنید ، زیرا فرصت مناسب هنوز فرا نرسیده است .

در خوردن قهوه ، چای و کشیدن سیگار افراط نکنید .

یک حالت خستگی در خود احساس می کنید . این حالت با استراحت رفع خواهد شد .

متولدین

اردیبهشت



بیش از هر وقت دیگر ، مورد محبت و علاقه واقع میشوید و روی این اصل ، نیمه دوم هفته بیش از حد انتظار خوش خواهد گذشت .

ممکن است در محیط کار با حوادث پیش بینی نشده ای روبرو شوید . دست و پای خود را کم نکنید ، موفقیت نهائی باشما است .

اسیر احساسات و رویای خود هستید . از واقعیت های زندگی مکرر بزد و به حقایق توجه کنید .

عیب بزرگ شما اینست که به آشنایان جدید فورا اعتماد می کنید و آنان را در جریان اسرار تان می گذارید .

متولدین

خرداد



از افزایش اسرار زندگی خصوصی تان حتی المقدور خودداری کنید .

هفته خوبی را آغاز می کنید که در طی آن احساس علاقه بیشتر از جانب شخص مورد نظر تان ، بر خوشحالی شما مینماید .

شاید چشمان شما خسته است در اینصورت ، این هفته به چشم پزشک مراجعه کنید .

پیشنهاد جالبی دریافت خواهید داشت که در رد یا قبول آن ، باید همه جوانب را در نظر بگیرید و با نزدیکان خود مشورت کنید .

متولدین

تیر



در اوایل هفته با حوادثی روبرو میشوید که وضع روحی شما را کاملاً تغییر میدهد .

نسبت به نزدیکان بی اعتماد نباشید .

تند خوئی را فراموش کنید و با حسن خلق ، به سمیمیت محیط خود بیافزایید .

در رفتار خود با همکاران تجدید نظر کنید ، رفع یک سوء تفاهم در اواخر هفته ، منتهی به سود مالی قابل توجهی خواهد شد .

گردش در هوای آزاد و ورزش های سبک حال شما را بهتر می کند .



کرم

محصول پاریس

کنترس

شما که به زیبایی و سلامت پوست خود علاقه‌مندید کرم کنترس را انتخاب کنید.

اگر در این دنیا فقط یک آریا دارید

به چیز دارید



● آریا تنها اتومبیل ساخت ایران است که مجهز به دنده اتوماتیک و کولر میباشد.